



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



ارسلت علیهم الصلوات

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

پیامبر (ص) ۱۲

کیمیای معنا

میثاق امیر فجر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۱۲ کیمیای معنا

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	پیامبر ۱۲ کیمیای معنا
۷	مشخصات کتاب
۷	خبر حیسمان
۱۱	شیوه ماتم‌داری
۱۴	مرگ ذلیل
۱۶	چهره همدلی، محبت و رحمت
۱۹	شکوه نگاه معنایاب
۲۷	توطئه عمیر
۳۴	آزار دهنده دختر پیامبر واجب القتل است
۴۹	محبت بر اسیران
۵۱	کانه‌ها و جانها
۶۰	شوخی و مطایبه
۶۳	نعیمان شوخ طبع
۷۰	شب شگفت‌انگیز عثمان
۷۰	اما شرح دردناکتر ماجرا...
۸۰	تغییر قبله
۸۳	توفانها و توطئه‌ها
۸۵	غزوه‌ی سویق
۸۶	غزوه‌ی ذی امر
۸۷	گرفتار شد
۸۹	غزوه‌ی قینقاع
۹۸	کیفر کعب، دشمن یهودی

۱۰۷ پاورقی

۱۱۸ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

پيامبر ۱۲ کيمياء معنا

مشخصات کتاب

نویسنده : میثاق امیرفجر

ناشر : میثاق امیرفجر

خبر حيسمان

سپاه بدر شکست خورد و رو به سوی مکه نهاد. هشتصد و پنجاه نفر بودند که جان سالم از میدان به در بردند و اغلب بیم‌زده، گرسنه، پیاده و مجروح و نالان رو به سوی خانه و کاشانه خود کردند... می‌کوشیدند که تا هر چه توان دارند سریعتر بگریزند و خود را به شهر امن خویش برسانند. اما چون به قلمروهای مکه رسیدند، پشیمانان فرار، دل آن را که اول خود به شهر درآیند نداشتند. زیرا از مسخره و لعن و نفرین مردم ایمن نبودند. چگونه خبر باور نکردنی چنان شکست بزرگی را بر مردم گزارش کنند. بدین جهت اغلب پا کند کردند و هر یک گذاشتند تا دیگری اول به شهر درآید. نخستین کسی که به شهر درآمد و راوی شکست مفتضحانه قریش بود و در نتیجه لعن و نفرین مردم را به جان خرید، حیسمان بود. بیچاره او، اگر می‌دانست چگونه زنان جوان شوی مرده دشنامش خواهند داد و چگونه پیرزنان و بیوه‌گان لعن و نفرینش خواهند کرد، شاید چنین نمی‌کرد و این گونه با شتاب به شهر وارد نمی‌شد. [صفحه ۸] اما دو سه شب پیش از آن که حیسمان به شهر درآید، مکه در حال و هوای خوش و رختزای خود بسر می‌برد. گفته‌اند آن شب مکه آرام بود. شب در پرده‌های سیاه و مخملین از اوج آسمان فروکش کرده بود و چونان بانوی سیاه پوش، بر هر جا که می‌گذشت عطر دامن خود را می‌افشاند. شبی خوش بود. از آن شبهای دل‌پسند، روحپور و زیبای مکه. مکه این شهر اشراف زادگان و ثروتمندانی که به هر کیفیتی که هست می‌داند چگونه از اقامت عمر خود داد لذت بستانند و در تمام فصول سال، خود را با خوشباشی و کام‌نوشیهای مختلف سرگرم و کامروا گردانند. در بیشترین خانه‌ها برنامه‌های رفاهی و دم و دستگاه دولتشاهی‌شان مشخص و ممتاز بود. خانه‌ها آرام و در آغوش رامش و آسایش خود به خواب رفته بود. اغلب آنان که اهل عیش و نوش بودند از آغاز غروب به باده‌گساری مشغول می‌شدند و برنامه دف و رقص و سرگرمی در بسیاری از خانه‌های اشراف برپا بودند. اما اینک که تمامی شهر به جنگ بسیج شده بود، از آن مجالس بزرگ چندان خبری نبود. پیرمردان گوشه‌ای با هم جمع می‌شدند و شرابی می‌نوشیدند... و شباهنگام همگان زودتر به خانه‌ها بازمی‌گشتند. اما با این حال زنان، نوجوانان و پیرمردان در شهر بودند و باید به چیزی خود را مشغول دارند. بدین جهت از سر شب کودکان را زودتر می‌خوابانند و آنان که شوق ترانه و استماع قصه و افسانه داشتند در محلی به نام ذی‌طوی جمع می‌شدند. این جا دو جوان داستان‌سرا بودند که به جنگ رفته بودند. دو نوجوان خوش سیمای که شبها در ذی‌طوی قصه می‌سرودند، افسانه می‌گفتند و در نور مهتاب برای مخموران شبانه جامهای دلبرانه می‌پیمودند و شعری می‌خواندند و [صفحه ۹] داستانی بیان می‌کردند. قصه جنگها و غارات، داستان عشقها و دلدادگیها. قصه پادشاهی که امرؤالقیس نام داشت و در وصف زن و دلدادگی و شکار و طبیعت و قلمروهای ذهنی عشق و دریافتهای روح لذت‌جوی خویش؛ به زبان شعر غوغاها کرده بود. زن و مرد عرب این داستانها را دوست داشتند و عاشق حماسه‌های جنگ و افسانه‌های دل‌بستگی بودند. بدین‌سان بازماندگان جنگ و بویژه زنان که عاشقانشان در جبهه‌ها به سر می‌بردند روزگاران سخت خود را می‌گذراندند و اوقات مهجوری خویش را در دوری عزیزان و دلدادگان‌شان کمی دلپذیرتر و قابل تحمل‌تر می‌کردند... قصه و افسانه برترین وسیله سرگرمی‌شان بود و موجب می‌شد اوقاتشان به تندی بگذرد و گذر زمان را کمتر حس کنند. گفته‌اند شبی همچنان که قصه‌گویان سخن می‌راندند و از این جا و آن جا روایت می‌کردند، ناگاه صدایی شنیده شد و کسی در میان روایت شیرین ایشان این اشعار

شگفتی‌زای سهمناک را خواندن گرفت: حنیفیان در جنگ بدر فاجعه پیا کردند و جهان را آن چنان تکان دادند که پایه‌های حکومت خسرو و قصیر از آن درهم شکستکوها پاره پاره شدند و صخره‌ها به خروش آمدند و تمامی سرزمین خزاعه از این سوی قبایل «وتیر» تا آن سوی «خیبر» گریختند. در کوهستان ابوقییس و احمر بطحاء را زلزله بکوفتو توفانی چنان سهمگین در گرفت [صفحه ۱۰] که پرنیانهایی که شجاعان بر سینه‌ها می‌زدند همه را باد روفتگویند ناگاه انجمن شنوندگان قصه ازین شعر غریب به هم ریخت. سراسیمه پیا خاستند و وحشت‌زده این جا و آن جا را نگریستند تا ببینند سراینده این اشعار چه کسی بود. پر آشکار بود که گوینده نه آن دو جوان، و نه از آن جمع می‌توانست باشد. گویی هاتفی آسمانی ندا در داده بود و این اشعار ترسناک را که تا کنون نظیر کلماتش را میان آنان سابقه نداشت سروده بود. بزم قصه را رها کردند و از ایشان کسانی این جا و آن جا را در جست و جوی مبدأ و منشأ صدا جست و جو نمودند. اما خبری از کسی نیافتند. شگفتا این چه واقعه ترسناک و چه کلمات دردناکی بود... برین اساس گویی واقعه‌ای شوم و وحشت‌زا رخ می‌داد و این شعر نوعی شکون و فال بد بود. نکند این همه، این واقعه به نوعی پیشگویی حوادثی باشد که دلدادگان و عزیزانشان اکنون در جبهه جنگ در گیر آوند. ترسیدند و قرار و آرام از دست دادند. گفته‌اند همان شب خود را به حجر اسماعیل رساندند. مردی پیر و افسانه‌سرا آن جا بود که به جهت کهولت و سالمندی از کار مانده بود. خبر را به وی بازگفتند. پیر مرد گفت: - اگر راست می‌گویند و آنچه که شنیده‌اید درست باشد، حنیفیان [۱] یکتا پرستان و توحید یانی هستند که فقط یک خدا را می‌پرستند و اینان جز محمد و یاران او کسی دیگر نیستند. آنان آن شب را وحشت‌زده به خانه‌های خود بازگشتند. آیا به راستی هاتفی این ندا را سر داده بود؟ و یا کسی برای ترساندن ایشان چنین ابیاتی را خوانده بود و در دل سیاهی شب پنهان گشته بود؟ هر چه بود پاسخی [صفحه ۱۱] برای این ماجرا نداشتند و نمی‌دانستند چه خواهد شد. از آن پس دیگر در انجمن قصه جمع نشده و بیم‌زده و منتظر در خانه‌هایشان ماندند. غم و اندوهی ناگفتنی شهر را فرو گرفته بود. تا آن که سه روز بعد اولین رزمنده از جبهه بازگشت. او حیسمن بن حابس خزاعی بود و خبر بدر را آورده بود. دو سه ساعت از آفتاب برآمده بود که او وارد شهر شد. در واقع ساعتها بود که شهر از خواب برخاسته و کارهای روزمره خود را انجام داده بود. در آغاز، کسی ورودش را متوجه نشد... زیرا چهره رزمندگان را نداشت. نه شمشیر و نه زره و نه مرکوب، هیچ چیز از چهره یک جنگجو را نداشت. به واماندگان و تاراج شدگانی می‌مانست که در میانه‌های راه مورد تپاول قبایل قرار می‌گیرند. یا بیگانگان و دریوزگانی که به جهت فقدان آذوقه و وسایل از ادامه سفر بازمی‌مانند و بالاجبار به مساعدت همسایگان و یا هم‌پیمانان نیازمند می‌شوند. ژولیده و آشفته و غرقه اندوه و ادبار به خانه خود آمد. یکی از دو نفر از همسایگان او را دیدند و به یکدیگر گفتند: - این حیسمن نبود؟ - آری او بود. ولی چه حال زار و نزاری داشت. - حیسمن که به جنگ رفته بود... بله... رفته بود... مگر سپاه برگشته است؟ - سپاه، باز نگشته... حیسمن باز گشته است. - باور کردنی نیست. از همه آن لشگر فقط همین یک نفر باز گشته. [صفحه ۱۲] - عجب... چرا با ما حرف نزد. به خانه او رفته و در حالی که مرد خبر شکست لشگر قریش را برای خانواده و نزدیکان خود بازمی‌گفت، آنان نیز شنودند... و بلافاصله از خانه حیسمن بیرون رفتند... ساعتی نگذشت که خبر در شهر شایع شد خبر خوف‌انگیز چون مد دریا که هر کرانه‌ای را فرو می‌گیرد چون باد در شهر پیچید... با این همه مردم هنوز مطمئن نبودند و نمی‌توانستند باور کنند. تقریباً تمامی شهر خود را به مسجد الحرام، محل انجمن رسمی شهر رساندند زیرا حیسمن نیز از خانه بیرون آمده به آن جا می‌رفت. می‌رفت تا گزارش رسمی آنچه را که دیده بود، همانجا و یکباره برای همگان شرح دهد... چیز غریبی بود. شهر به هم ریخت. این جا و آن جا به گونه‌ای پراکنده شنیده بودند که لشگر قریش شکست خورده است. بسیاری‌شان چنین چیزی را نمی‌پذیرفتند و دوست داشتند آن دهان که چنین لاطائلاتی را گزارش می‌کند با مشت بکوبند. به یکدیگر چنین می‌گفتند: - راوی یک نفر است و آن هم حیسمن بن حابس است. - دروغ می‌گوید. چگونه از همه لشگر فقط او چنین خبری را آورده است. - شاید او زودتر از همه فرار کرده است. - و شاید او فقط از آن جمع، جان سالم بدر برده است. - نه باور کردنی نیست. - هرگز نمی‌توان باور کرد. با این حال همه خود را به صحن

مسجد الحرام رساندند و آن جا منتظر [صفحه ۱۳] شدند. شهر ملتهب و خاموش در انتظار اخبار عجیب و دردناکی است که از صحتش وحشت دارد و به هیچ وجه نمی‌خواهد و نمی‌تواند آن را باور کند و با این همه از شنیدنش نیز نمی‌تواند شانه خالی کند. لحظه‌ای دیگر حیسمن در رسید. به محض آن که چشم جمع به او افتاد، غریو کشان و چون موج که خود را به سینه صخره می‌زند به سوی او پیش کشید. مرد لحظه‌ای در چهره کنجکاو و بیم‌زده جماعت نگریست و خاموش و ایستاد. مردم، مردمی که تا کنون سخن او را نشنیده بودند منتظر بودند. هیچ کس چیزی نمی‌گفت و هیچ کس نمی‌جنبید. صدها چهره در او خیره شده و با چشمان از حدقه درآمده دیده به دهان او دوخته بودند. خداوند چگونه باید شروع کند. چگونه به این جمع ناباور حقایق را بگوید. آه، کاش نیامده بود. به چه حماقتی تن در داده بود. ناگاه ترسی ناگفتنی، ترسی افزون از آنچه که در جبهه داشت تمامی تن و جان‌ش را فرو گرفت و سر و پایش را لرزاند. چگونه پیش ازین چنین لحظه شومی را در نظر نیاورده و گذاشته بود اولین کسی باشد که به شهر درمی‌آید. اینک که به ماجرا می‌اندیشید و بازگشت خود را مرور می‌کرد، چنان بود که گویی یقین قطعی نداشت اولین کسی باشد که به شهر می‌آید. به هر حال هر چه بود، اتفاقی بود که افتاده بود و او هرگز نمی‌توانست آن را مانع شود. بار دیگر لحظه‌ای به جمع نگریست و کلماتی را که از پیش، و همین امروز صبح برای گزارش شکست لشکر آماده کرده بود، کلمات سبکبار که در آغاز زمینه را برای بیان دلایل نوعی شکست تمهید می‌کند و سپس به اصل ماجرا می‌پردازد همه را فراموش کرد. آری هیچ لطایف الحیل و شگرد بیانی در کوچک [صفحه ۱۴] و سبک نشان دادن شکست به یادش نمی‌آمد. کله‌اش چون کوره می‌گداخت و همه آن کلمات از خاطرش گریخته بود. با دهان خشک و حنجره خشک و تلخ جز یک صحنه خوفناک در ذهنش نمی‌آمد: کوبیدن و زدن و کشتن و اسیرمان کردند. همه‌مان را زدند. و ما پا به فرار گذاشتیم. شمشیرشان چون صاعقه در خرمن، همه چیز را سوخت، از بن و بنیاد قطع کرد و خاکستر کرد. اما حتی این کلمات را نیز به یاد نمی‌آورد. و به جای این همه، لب گشود و در برابر جمع منتظر، عصبی و بیقرار، بس نابجا، عصبی و بیقرار چنین گفت: عتبه پسر ربیعہ کشته شد. شیبہ پسر ربیعہ کشته شد. ولید دلاور پسر عتبه کشته شد. دو پسر حجاج، دوستان عزیزم، اسمشان یادم رفت، کشته شدند. چنان گیج شده‌ام که کشته شدن و آدمها از خاطرم رفته است. بله. ببخشید... ابوالبحتری کشته شد. حنظلہ، ظاهرا باید پسر ابوسفیان باشد، او هم کشته شد. ابوجهل کشته شد. طلحه کشته شد. نوفل کشته شد. همه قهرمانان کشته شدند. لحظه‌ای و ایستاد و گویی در جست و جوی نامها و نشانها می‌گردد. بله. عرض می‌کردم. عاص بن سعید کشته شد. نوفل بن خویلد را گفتم یا نگفتم؟ اگر نگفتم او هم کشته شد. زمعه بن اسود، سردار دلاور کشته شد. ولی پسرش، حارث بن زمعه هم کشته شد. یادم نیست. شما پرسید تا من بگویم. تقریبا خانه‌ای نیست که کسی از آن کشته و یا اسیر نشده باشد پرسید تا بگویم. خوشبختانه حافظه‌ام تا آن جا که یاری می‌کرد گفتم ببخشید... خیلی گیج شده‌ام... فلان و بهمان همه کشته شدند. جمعیت حاج و واج ایستاده بود و به این مرد عجیب و سخنان غریب [صفحه ۱۵] او گوش می‌داد: - این مرد چه می‌گوید: - اراجیف می‌گوید. نام تمامی دلاوران و قهرمانان را می‌برد و می‌گوید کشته شدند. - بگو بینم چه کسی ولید دلاور را کشت؟ چه کسی حنظلہ را کشت؟ چه کسی طعیمه را کشت. نوفل را کشت؟ قهرمانان قریش را کشت؟! - بله. کشته شدند. تقریبا همه اینها را و جمعیت پهلوانان، قهرمانان و دلاوران را فقط یک نفر کشت. - فقط یک نفر؟ چه کسی؟ - علی پسر ابیطالب. جمعیت خندید. و از این جا و آن جا کسانی زیر لب او را دشنام دادند. - بله. به چشم خود دیدم. - بیچاره حیسمن دیوانه شده است. ناگاه سخن در جمع گرفت. آری دیوانه شده بود. و این چنین شگفت و بی سابقه نبود. بسا جانهای بی جربزه و جبون به محض اولین درگیری و درهم ریختن دو سپاه و دیدن سری که ناگاه از تن جدا می‌شد و بر خاک می‌تپید و بدن، جدا از سر دو سه قدم می‌دوید، دچار جنون آنی می‌شدند و از جبهه می‌گریختند. از کجا که حیسمن، با این لاطائلات و گزارشهای مسخره‌ای که از جبهه آورده بود به این گونه جنون ترس و تکان روحی دچار نشده بود. از این جا و آن جا کسانی به شادمانی و چنان که واکنش طبیعی این لحظه‌های دردبار و فرافکنی روحی است خندیدند و متلکهای نثار مرد [صفحه ۱۶] کردند. دیگر ازین مرد دیوانه که

فقط براساس مالیخولیا و توهم جنون سخنانی می گفت بدشان نمی آید، و نه تنها کینی از وی به دل نداشتند، بلکه «دیوانه» را دوست هم می داشتند. با این حال جمعیت او را به سوی مرکز انجمن بزرگان قریش یعنی حجر اسماعیل پیش راند. در حجر که جایگاه بزرگان بود صفوان پسر امیه بن خلف نشسته بود... او در واقع به سرپرستی و اداره امور شهر در مکه مانده بود و پدرش امیه و برادرش علی به جنگ رفته بودند. یکی از میان جمع خطاب به صفوان گفت: - گوش کن حیسمن عزیزتان چه می گوید. می گوید همه دلاوران قریش کشته شدند. صفوان، خطاب به حیسمن، اما در حالتی که جمع را نیز مخاطب خود داشت گفت: - بیچاره مرد دیوانه، چه می فهمد چه می گوید. پاک عقلش را باخته است. رهایش کنید به خانه اش برود و استراحت کند. این سخن از سوی صفوان آبی بر آتش دل‌های وحشت زده و داغ دیده ریخت. آری صفوان راست می گفت و او نیز همان را فهمیده بود که خودشان فهمیده بودند. بلکه از کجا مرد دیوانه نشده و اراجیف نمی یافت. یکی دو نفر از سوی جمع نزد صفوان آمدند و با چهره شاد خطاب به او چنین گفتند: - تو راست می گویی. راستی دیوانه شده است! گویی گواهی صفوان همه چیز را حل کرد و جان‌شان را از اضطراب و وحشت نجات بخشید و آثار اخبار شوم را زایل کرد. [صفحه ۱۷] صفوان گفت: - به هبل سوگند دیوانه شده است. من به محض آن که چهره داغان را دیدم فهمیدم ضربه روحی خورده و دیوانه شده است. می خواهید بفهمید که راست می گویم یا نه، درباره من از او پرسید. پرسید از صفوان از پسر امیه چه خبری داری، قطعا پاسخ خواهد داد کشته شده است. صفوان نیز کشته شده است. به شنیدن این سخن موج تمسخر و خنده تمامی جمع را فرو گرفت. درین لحظه کسی از میان جمع فریاد برداشت: - بلکه آزمون خوبی است. آهای حیسمن جان بگو ببینم از صفوان پسر امیه چه خبری داری. کجاست و چه می کند؟ حیسمن بر چهره جمع نگریست. وحشت زده و عقل باخته در آنها کاوید. شگفتا اینان چه می گفتند. چگونه بود که نمی توانستند حقایق را باور کنند. آری در عقل او شک کرده بودند و می پنداشتند که دیوانه شده است. با این همه چاره‌ای جز پاسخ دادن نداشت. لحظه‌ای این پا و آن پا کرد و سرانجام، در حالی که با دامن ردایش بازی می کرد به تمجیم تمام گفت: - بلکه صفوان این جاست. رو به روی من است. این اوست... در حجر اسماعیل نشسته است. و این طور که من می بینم دستاری سرخ بر سر دارد، اما ببخشید که این را می گویم. این طور که به یاد می آورم پدرش امیه بن خلف را از آن شتر جنگاور در انداختند و در جنگ کشته شد. آه چه بد شد که اسم او را از قلم انداختم... کاملاً گیج شده بودم. لحظه‌ای سکوت کرد. موجی جمعیت را کوفت و لرزه‌ای برنده و [صفحه ۱۸] دردآور، آنها را فرو گرفت. با آن خبر تلخ و دهشتناک گویی خنجر اندرون صفوان را فرو گزید و چیزی زهر بار گلویش را درید. این اولین باری بود که کسی درباره پدرش امیه چیزی می گفت و گزارش مرگ او را می داد. صفوان غرید: - چه گفتی؟ پدرم کشته شد؟ حیسمن آشفته و گیج به او نگریست... و گویی در ورطه نوعی ظلمت کور که از شدت مهابت و درد راه نفسش را می بست و هیچ چیز جز لجه‌های تاریکی و وحشت را بر او نمی نمود پاسخ گفت: - چه خوب شد یادم انداختی. نه تنها پدرت، که برادرت علی هم کشته شد. بلکه آن دو بزرگوار را با هم یکجا کشتند. ناگاه جمعیت به هم ریخت. این جا و آن جا مردم پیش می آمدند. [۲] - سهیل بن عمرو چه شد؟ - اسیر شد. - نصر بن حارث چه شد؟ [صفحه ۱۹] اسیر شد. - خودت آنها را دیدی؟ - بلکه دیدم. هر دو را با ریسمن بستند و طناب پیچ بردند. اینک بار دیگر مردم می پرسیدند: - عمرو بن مخزوم چه شد؟ - کشته شد. - عاص بن منبه چه شد؟ - کشته شد. - فاکه بن مغیره چه شد؟ - خبر ندارم. من در رفتم و نمی توانستم که شاهد مرگ همه باشم. - جز تو چه کسانی در رفتند؟ - همه در رفتند و دارند بر می گردند... از همه لشکر جز سه گروه بر جا نماند؛ گروه کشته شدگان، گروه اسیران و گروه فراریان. - تعداد دشمنان چقدر بود؟ - حدود سیصد نفر. - فراریان خودمان چقدرند؟ - چیزی در حدود هشتصد، نهصد نفر، که دارند می آیند. - نهصد نفر از دلاورانمان فرار کردند؟ از برابر سیصد نفر؟ حیسمن دیگر چیزی نگفت و لب از لب فرو بست. خسته شده بود. به خانه خود باز گشت. اما همچنان که باز می گشت فریاد و فغان زن و مرد را در پی خود می شنید که چگونه بی محابا دشنامش می دادند و لعن و نفرینش می کردند. [صفحه ۲۰] - دهانت بشکند. مرگ برین حیسمن. بوم شوم. - لعن و نفرین همگان بر او باد. مردک

قیح، وقیح و زشت‌رو، چه‌ها که نگفت!- هر کس را که نام بردی دراز کرد و کشت.- بی‌رحم خبیث، گویی همه عمر عاطفه و مروت بو نکرده است.- کاش کشته می‌شد و چنین اخباری را نمی‌آورد. خاک و خاشاک بر آن دهان. پیرزان و بیوگان نفرینش می‌کردند و یکدم از بد‌گویی و لعن و دشنامش وانمی‌ماندند. سرافکنده و مصیبت‌زده به خانه خود بازگشت، در حالی که چنین می‌اندیشید:- گویی من موجب چنین شکستی شده‌ام و شمشیر من بود که قریش را به هزیمت و شکست مذلت‌فکنده! او چه روز نامبار کی. مردم هار و مخطب شده‌اند. شهر یکپارچه دیوانه شده است... کاش می‌ماندم و می‌گذاشتم دیگری قبل از من به شهر می‌آمد. لحظه‌ای اندیشید و به جای آن که بندهای قیایش را بگشاید آنها را محکم‌تر از پیش بست و به خود گفت: اگر عمری باقی مانده و در جنگ آینده شرکت کردم، در صورت کشته نشدن و جزو فراریان بودم آن قدر عقل خواهم داشت که جزو اولین وارد شوندگان به شهر نباشم و خبر مصیبت همگانی و مرگ و نگویندختی همه آشنایان و عزیزان را من اظهار نکنم. بله بگذار این بار چنین حماقتی را کسان دیگری جز من مرتکب شوند. و آن گاه دمی بعد به خود گفت: راستی چرا چنین [صفحه ۲۱] چاره‌جویی خردمندانه‌ای را از پیش نیندیشیده بودم.

شیوه ماتم‌داری

راست می‌گفت. شهر دیوانه شده بود... و چاره‌ای نداشت... و کاریش نیز نمی‌شد کرد. و مگر خبر چنان مصایب بی‌سابقه و وصف‌ناپذیری باور کردنی بود. تا کنون قریش به چنین مصیبتی دچار نگشته بود. و همه شگفتی ماجرا از آن جا بود که چنین شکستی از سوی لشکر بی‌سلاح و کم‌شمار پیامبر نصیب آنان گشته بود... کم از این جا و آن جا، این و آن آمدند و تمامی آنچه را که حیسمن گفته بود تأیید کردند. آری خبر شکست قطعی و مرگ عزیزانشان غیرقابل تردید و بازگشت آنان محال بود... ناگاه شهر در غوغای شیون و مویه و عزای عمومی فرو رفت و تمامی خانه‌ها غریو ناله و فریاد برداشت. رسم عرب چنین است که به دریافت خبر فاجعه و مصیبتی، بر عزیزان گریه می‌کند و انجمنهای اندوه و عزای جمعی در هر خانه‌ای پیاپی می‌دارد. اینک شهر در شیون و غریو چنان مصیبتی فرو رفته بود که تا کنون سابقه نداشت. چنان شیون و فغان عمومی تلخ و سهمگین بود که هر کس از دور بر سواد شهر می‌گذشت از نفیر و ناله‌ای چنان سهمگین و غمگین می‌ترسید و بیم می‌کرد. این ناله و نوای عمومی بزرگان شهر، از جمله ابوسفیان و آن دیگران را به خود آورد و ترساند. نه نباید تن بدین شیون و عزا و بدبختی همگانی می‌دادند و به هر ترتیبی که بود باید برای خاموشی چنان ناله‌های افشاگری که کوس رسوایی‌شان را بر تمامی قبایل و سامانهای اطراف [صفحه ۲۲] می‌زد اقدامی می‌کردند. بدین رو بزرگان قریش به سرعت انجمنی بر پا کرده و چنین گفتند:- باید بلافاصله عزای عمومی را ممنوع کنیم. و حتی اجازه ندهیم مادری در خفا بر فرزند خود بگرید. کافست شیون مردم به محمد و یارانش برسد تا بر بیچارگی و زبونی قریش زبونی‌ناپذیر و قوف یابند. ابوسفیان سخنگوی قریش بود. بر مردم بانگ زد: تصمیم عموم این است که هیچ کس بر کشتگان خود نگیرد. حتی کسی حق ندارد بر آنان نوحه‌سرایی کند و هیچ شاعری مجاز نیست که در سوگ آنان نیم بیتی بگوید... باید تا آن جا که می‌توانید به شکیبایی و بی‌تفاوتی تظاهر کنید. رسوایی و ناخوشتن‌داری بس است. ای مادران، ای همسران، ای بیوه‌گان، فایده گریستن بر کشتگان جز آن که خشمستان را تسکین دهد و اندوهتان را زایل کند چیست؟ شما را به هبل سوگند می‌دهم نگذارید آتش کینه‌تان با آب چشم فرو بنشیند. دندان از خشم بر هم بسایید و بر کینه خود علیه محمد، علی و قاتلان فرزندان و عزیزانتان بیفزایید... آری بگذارید خبر آرامش و بی‌تفاوتی شهرتان به محمد برسد. خود را بیش از این دشمن کام نکنید. زیرا ناشکیبایی و مویه و زاری شما خود سرزنش مضاعف و بیشتری است. نگذارید گریه و اشک، موج خون را از قلبتان زایل کند و طغیان و آشفتن‌شان مجموعه‌تان را تسکین دهد. ازین پس هر شادی و لذت‌جویی را تا لحظه انتقام محمد و مسبین این کشتار بزرگ بر خود حرام کنید. حتی با زنان خود نخواهید و کامجویی را بر تن و قلب خود تحریم [صفحه ۲۳] نمایید. به شما قدغن می‌کنم که

عطر نیز بر تن خود نزنید و سر و زلف خود را به روغن خوشبو نکنید و نیارایید. این شهر عزادار است. اما عزایی خاموش، کین توز و منتقم را تا لحظه نهایی آن در عمق قلب خود بارور می‌کند. آن لحظه خواهد آمد. باید به انتقام، بازگشت و لشگری جرار را علیه او تدارک دید. دیر یا زود آماده می‌شویم. و کیفر این خونهای عزیز را از او باز خواهیم گرفت. اما نگریدید. حتی یک قطره اشک نریزید. غم و اندوه خود را پاس بدارید و فقط از خشم دندان بر هم بسایید و منتظر لحظه قصاص باشید... بدین سان قریش دندان بر جگر نهاده و غم خود را نهان می‌داشت. از آن پس از هیچ خانه‌ای ناله‌ای بر نیامد و سکوتی عظیم بر شهر سایه گسترد. گویی بر شهر حسرت و افسوس گرد مرگ و خاکستر مصیبت پاشیده بودند. این فرمان عمومی بود و از آن پس هیچ کس حق نداشت بر کشتگان خویش نوحه کند. همه مراقب همسایگان خود بودند. بغض و اندوه گلوها را می‌ترکاند، اما اجازه بروز آن را نداشتند... در میان بازماندگان شهر کسانی بودند که از خانواده ایشان چهار پنج نفر کشته شده بود. خاندان ابوسفیان و اسود بن مطلب ازین گروه بود. اسود پیرمردی بود که در این جنگ سه تن از خاندانش؛ دو پسر و یک نوه را از دست داده بود. آن سه تن، سه سردار جنگ، زمعه، عقیل و حارث نوه محبوبش، پسر زمعه بودند. پیرمرد از غم و مصیبت هلاک می‌شد و گریه راه گلویش را می‌بست. اما جرأت ابراز کمترین حس اندوه و گلایه‌ای را نداشت. وی از مسخره کنندگان و دشمنان سوگند خورده پیامبر بود... پیامبر هر چه کوشید به راه نیامد و از لجاجت و انکار و دشمنی دست باز [صفحه ۲۴] نداشت. او از سخت باطنان و بددلانی است که پیامبر پس از نومید گشتن از هدایتش نفرینش کرد و چنین فرمود: بار پروردگارا روشنایی چشمانش را بگیر و به داغ فرزندان دچارش کن. گفته‌اند در «کدا» پشته‌ای کوتاه که به درب جایگاه آغاز حج عمره می‌پیوندد می‌گذشت که جبرئیل آمد و با برگی سبز بر چشمانش زد. و چندی بعد مرد کور شد و اینک هنگامه استجابت دعای دومین پیامبر فرا رسیده بود... او اسود بن مطلب بن عبد یغوث است. از بزرگان قریش و نزدیکان خاندان پیامبر است. پدر خوانده مقداد است، یعنی مقداد به هنگام درگیری و فرار از قبیله‌ی خود به شهر مکه آمد و در پناه او زندگی آغاز کرد و اسود را پسر خویش خواند. اما چون پیامبر اسلام را علنی کرد، مقداد به دین جدید گروید و پیمانهای خویش را از اسود گسیخت، و بی‌خانمانی در راه دین را بر رفاه و ثروت و پسر خواندگی شخص ممتاز و اشرافی چون اسود ترجیح داد. پیرمرد می‌خواست بر عزیزان خود بگریزد، اما نمی‌توانست. این قانون شاق ابوسفیان و بزرگان قریش کلافه‌اش کرده بود و در دل آنان را دشنام می‌گفت. شبی شنید که زنی، گریه سر می‌دهد و به صدای بلند مویه می‌کند و نوحه می‌خواند. جانش از شادی شکفت. چنین می‌نمود که قریش ممنوعیت را از شهر برداشته بود و اجازه نوحه و گریه بر کشتگان را می‌داد. اما چیزی که عجیب بود ناله و شیون فقط از یک خانه برمی‌آمد. چگونه بود که همه شهر خاموش بود و فقط یک تن می‌گریست. به برده خود دستور داد برود و پرس و جویی کند و ببیند چه خبر است. برده رفت و با این خبر بازگشت: [صفحه ۲۵] - در همسایگی مان زنی برای شتر خود که همین امروز گمش کرده است شیون می‌کند. - برای شتر شیون می‌کند؟ این زن کیست و آیا کسانی را نیز در بدر از دست داده است؟ - آری زن فقیری است. شوهرش را از دست داده است. اما می‌گوید که برای شتر گریه می‌کند. - به جانم سوگند که دروغ می‌گوید. و چه تمهید خوب و شیوه عاقلانه‌ای اندیشیده است... اسود در دریای غم و اندیشه فرو رفت و با خود چنین اندیشید: خوشا به حال زن. بنگر چه از عمق جان می‌گرید و غم خود را تسکین می‌دهد. خداوندا چه زن سعادت‌مندی است که در این اوقات آشوب و عزا شترش را نیز از دست داده است... آه... کاش او نیز می‌توانست مرگ شتری را بهانه کند و بر عزیزان خود بگریزد... اما نه. چنین چیزی امکان ندارد؛ زیرا او ثروتمند است و هیچ کس باور نخواهد کرد که برای شتری گریه می‌کند و این بهانه مرگ فرزندان نیست... آه... کاش امشب همه شترهایش می‌مردند و او در عزای آنها می‌گریست... با این همه باز بی‌فایده بود؛ زیرا همه می‌دانند که محال است اسود در عزای ثروتش بگریزد... وه. فسوسا و حسرتا... کاش همه ثروتش از کف می‌رفت و جای آن، زمعه دلاور و گرامی‌اش زنده بود. چقدر این پسر را دوست می‌داشت... داشت خفه می‌شد و راه به جایی نمی‌برد. آن شب را اسود در حالی که بغض و اندوه گلویش را گرفته بود بسر آورد. کم کم خفه می‌شد. محیط تنگ و

تیره مکه بر تیرگی مضاعف و [صفحه ۲۶] درونی اش می افزود. می خواست فریاد بزند. فغان بر آورد. ناله کند، گریان بدرد. مرثیه بسراید. سر بر دیوار بکوبد. چکامه سوگ و ملامت بخواند و حق حق بر کشتگان خود بگرید و همچون زنان که بر سرشان خاک می پاشند و گیسو پریشان می کنند، ناله کند و نوحه نماید و اشک بریزد. و بدین سان آتش غیض و بغض و غضبش را به نحوی خاموش کند اما نمی توانست. در این میان تمهید چاره گشا و طرارانه آن زن هوشمند جگرش را پاره پاره کرده بود. آری خوشا به حال زن. این زن از او عاقل تر و زیرک تر بود. ببین چگونه گم شدن شتری را بهانه نمود و عقده های دل خود را باز کرد. آیا من از یک زن کمترم. هرگز. پس چگونه من نیز عزاداری کنم. لحظه ای اندیشید و دید راه به جایی ندارد. حتی ناله ای نیز نمی تواند بکند. زیرا محتمل بود جاسوسان و همسایگان که اغلب در این گونه مواقع هشدار و بیدارند، خبر بی تابی و فزع او را به همگان گزارش کنند. وضع بد و دردباری بود. داشت از غم و غصه خفه می شد. حتی قدغن کرده بودند که هیچ کس شعری نیز در این خصوص نگوید و مرثیه ای نسراید. ناگاه جرقه ای در خاطرش زد. آری او مرثیه نمی سرود، ولی پاسخ گفتن به آن زن طرار و ملامت و نکوهش عمل او را که بر شتر خود می گریست که کسی قدغن نکرده بود و او هم اکنون پاسخ وی را می داد. و آن گاه چنین شروع به سرودن ابیات و اشعار دل دردمند و روح غمزده خود کرد: این زن را بنگر از گم شدن شتری می گرید و غم آن گمشده وی را از خفتن باز داشته استبر شتر مویه مکن ای زن [صفحه ۲۷] بر بدر گریه کن که چهره ها محو شدند بر عقیل گریه کن نه بر شتر و بر حارث که شیر بیشه و سالار مردان بود بر همه گریه کن، و لحظه ای میاساو بر ابوحکیم نیز که همتایی نداشت بر بدر بگری و بر ارجمندان بنی هصیصو بر کشتگان مخزوم و ابوولید اگر می گریی بر اینان مویه کن نه بر شتر بر آن کسان که اگر روز بدر نمی بودند دشمنان شان به سالاری نمی رسیدند. [۳] فردا مرد کور به برده خود گفت شراب بیاور و شتر را آماده کن و مرا به بیرون از شهر مکه ببر. به دره ای که پسر گرامی ام ابوحکیم در آن جا راه می رفت... تا آن جا گوشه ای بنشینم و شراب بنوشم. برده او را بر شتر سوار کرد و بیرون شهر در دره محبوب برد. چون آن جا رسید از شتر پیاده شده به برده گفت: - خوب بنگر کسی در این اطراف نیست. [صفحه ۲۸] - نه. هیچ کس نیست. - مطمئن هستی؟ - بله، مطمئنم. - بسیار خوب. من شروع می کنم. مواظب باش هر وقت کسی آمد خبرم کنی. و این چنین شروع به شیون و نالیدن کرد. می گریست و خاک بر سر خود می ریخت و به حق ناله م زد و جامه بر تن می درید و می گریست و بر سینه می زد و بر سر خاک می ریخت و چنین می نالید: - پسر گرامی ام زمعه کشته شد، میوه دلم عقیل به جنگ رفت و بازنگشت. روشنی چشمم حارث خاموش گشت. آه ای آسمان چرا بر ما مصیبت نازل کردی... ای سعادت و خوشبختی و شادیهای زندگی من، چرا از من رخ نهان کردید... ای یغوث [۴] خدای گرامی خاندان ما، چرا سعادت من را بر باد دادی. زندگی مان تلخ و تباه شد. چرا چنین شد. چرا چنین شد. و این چنین هر از گاهی پس از گریه و شیون بسیار سکوت می کرد، و گوش فراز می کرد و به برده می گفت: - مواظب هستی، کسی نمی آید. - نه، آقای من کسی نمی آید. مشغول کارتان شوید. و دوباره شیون آغاز می کرد و عقده های دلش را که راه بر گلویش بسته بود می گشود. [صفحه ۲۹] شگفتا و هزارن درد و دریغا برین جان بی مایه و ابله... پیش ازین چقدر پیامبر او را نصیحت کرده بود. او را که مردی عاقل و بزرگ خاندان خود بود به روشنایی و رستگاری و شادی و رحمت خود خوانده بود... و چه رنجی در هدایت او و پیشگیری مصایب امروز و فردایش برده بود. بی فایده بود. او نیز از همان کسانی بود که زنجیر بر دست و پایش بسته بود و به زور او را از پرتگاه دوزخی و کور هستی اش به سوی بهشت می کشید. اما فایده نداشت، اسود نمی آمد. مقاومت می کرد و چموشی می نمود و لگد می پراند. به او فرموده بود: - ای اسود بهوش باش. با هستی و سعادت خود ستیز مکن. مواظب فردای خود باش... فردای این جهان و فردای آن جهان. اما مرد کور باطن لحظه ای به سخن او گوش نداده بود. قرآن راست گفته بود: کر و کور و گنگ اند و (به رستگاری و اصل فطرت و راه هدایت و اقلیم روشن سعادت و نجات خود) باز نمی گردند. روز به روز و لحظه به لحظه در پرتگاههای شقاوت و بلاهت خود پیشتر رفته بود. به جهت بیماری قلب، و مرض مزمن روح و کور باطنی اش دچار نفرین پیامبر گشته و بینایی ظاهری اش را نیز از دست داده

بود و با این همه به خود نیامده و توبه نکرده و حتی نیم گام برای آشتی و اجتناب از سقوط پرتگاهی که بر لبه بام آن بود پیش نگذاشته بود... مگر همو نبود که چند روز پیش با سماجت و لجاجتی فرزندانش را بسیج مبارزه با پیامبر کرد و تنها چیزی را که گمان نمی برد شکستشان بود... در حالی که پیامبر به صدای بلند و در برابر جمع به او گفته بود: «خدا روشنایی چشمانت را خواهد برد و تو را به [صفحه ۳۰] داغ فرزندانت مبتلا خواهد کرد.» و مرد احمق یک دم برین سخن صادق الوعد نیندیشیده بود. در حالی که در تمامی جامعه او، هم او و هم دیگران، همگان شاهد، موقن و مطمئن بودند که محال است سخن و دعای وی محقق نگردد... یکدم به خود و فردای خود نیندیشیده بود. کین توز، کور و دژم، فرزندانش را به جبهه بی بازگشت زور و ستم فرستاده بود. آنها را به کام مرگ و پرتگاه فنا پیش رانده بود و حالا در عزایشان می گریست. تازه اجازه گریستن هم نداشت و شادی اش این بود که قوم خویش را فریب داده و دزدانه به یکی از دره های پرت و دور افتاده بیرون مکه آمده، قاچاقی بر عزایشان بگریید. بیچاره مرد احمق، آیا آن عناد و جحد بزرگ، آن حسد و حقد سترگ به چنین پایانی می ارزید؟ آیا از آن همه شقاوت و شرارت طرفی بسته بود و جز مصیبت و مذلت چیزی نصیبش شده بود؟ به راستی ازین همه بلاهت و حماقت چه طرفی بسته بود. از این همه سماجت و لجاجت و دشمنی با حقیقت چه سودی برده بود؟ همچون حماری لجوج و یکدنده، راست بر بالای پرتگاه لغزنده کین و کفر خود پیش رفته و با چشمان کور، سر پیش افکنده بود و خود را فرو افکنده بود... و پیامبر چقدر سفارشش کرده و بر سعادت و رستگاری اش دل سوزانده و بخصوص بیچارگی امروز و سقوطش را هشدار داده بود و او کمترین توجهی به این همه نکرده و همیشه پوزخند زده و او را مسخره کرده بود. آری دائما پیامبر را مسخره کرده بود. چنان که نامش در جریده مکافات الهی، و آن چنانی که قرآن حکیم می گوید به عنوان [صفحه ۳۱] مستهزئین، مسخره کنندگان پیامبر ثبت گشته بود... وه که با زندگی خود و فرزندانش چه کرده بود... خود و پسرانش را به ورطه بیچارگی و بلا برده بود. مسؤول بدبختی همه خاندان خود او بود. در حالی که زمعه پسر خوبی بود. جوهری انسانی و نسبتا متعالی داشت و چندین بار به هواداری پیامبر برآمده بود و از آن گروه بود که اول بار کوشید تا عهدنامه ظالمانه محاصره قریش را پاره کند... و اتفاقا پیامبر فرمان داده بود که او را نکشند. زمعه روحی بیدار و وجدانی نسبتا آگاه داشت. اما هر بار که آمده بود تا به خود بجند و چاره ای برای خویش بیندیشد و به رستگاری خود اقدامی کند، پیرمرد لجوج و بددل، فریاد و فغان برآورده و تهدیدش کرده بود: عاقت خواهم کرد و بر تو پسر ناخلف نخواهم بخشود. و زنجموره و نوحه آغاز کرده بود... حارث پسر زمعه نیز، یکی دو بار بیدار شده بود. این جوان یک بار اسلام آورد و به دین جدید گروید. اما مورد تهدید خانواده و در رأس همه پیرمرد لجباز قرار گرفت. و دوباره عاق کردند آنها آغاز شد. پیرمرد فریاد برداشت: ای زمعه اینها همه نتیجه رفتارهای تو است... تو که گهگاه به جانبداری از محمد برمی آیی و حرمتش را پاس می داری. پسرت را نیز به راه خود می بری و گمراه می کنی و به هبل سوگند عاقتان می کنم. نفریتان می کنم... و با چشمان کور و اشکبار به سر و سینه خود زدن آغاز کرده بود. و بدین ترتیب که آنان گامی به سعادت و نجات خود نزدیک شده بودند، تمامی شان را از راه باز داشته بود. تهدید کرده بود که حارث را در خانه زندانی کنند و از همه مواهب، لذات و میراث و نام و نشان و همه [صفحه ۳۲] چیز محروم کنند و اتفاقا تهدیدش نیز در جوان در گرفته بود، و ایمان ضعیف و ناستوارش نتوانسته بود بندهای جاهلی علقه های اشرافیت ثروت و لذت را بگسلد و چونان رنجبران راستین و مؤمنان پاک دین آخرت جاودانه اش را به دنیای سه روزه نفروشد... مرد کور، فریب خورده ی مغرور، تمامی شان را؛ هر سه روشنایی چشم، هر سه پسر بینای خود را با خود به قعر قهر و دوزخ عذاب و نگونبختی کشیده بود!...

مرگ ذلیل

از جمله کسانی که شکست کافران را باور نمی کرد ابولهب بود. حیسمان آمد و اخبار را گفت و پشت وی شکست... یکی یکی

شکست خوردگان آمدند و اخبار حیسمان را تأیید کردند و او از شدت غم و اندوه لام تا کام سخنی نگفت و همه شراره‌های دوزخی و زقوم بار اندوهش را بالاچار به درون داد. این اواخر تنها و فرسوده مانده بود. ترسان و ضعیف، و خوار و خفیف... همسرش ام‌جمیل، آن یک چشم (اعور) و آبله‌رو نیز مرده بود و وی تنها تر مانده بود. مادام که آن نره زن چموش و سخت‌کوش زنده بود، هر دو با هم ارباب شرارت و بدخواهی‌شان را یکجفته پیش می‌راندند. اما اینک چه می‌شد کرد. آن زن مدت‌ها پیش مرده بود و چنان که یاران پیامبر می‌گفتند به آن جهان مجازات و مکافات اعمال خود پیوسته بود و آن جا نیز خار و هیمة جمع می‌کرد و توشه‌ای برای دوزخشان، دوزخ خود و همسرش - چنان که در همین دنیا نیز عادتش بود - توده می‌کرد... [صفحه ۳۳] روزها ابولهب می‌آمد و در خیمه‌ای کنار زمزم به اخبار شکست خوردگان گوش می‌کرد و فقط آه می‌کشید. آن روز ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب نیز از شکست خوردگان بدر، آشفته و نالان، افتان و خیزان از راه رسید و به توده‌ی مردم، مشتاقان استماع حوادث جنگ پیوست. ابولهب او را به سوی خود خواند. گفت: آهای... پسر برادرم از جبهه برایم بگو. بگو ببینم چه خبر؟ چه‌ها کردید؟ آیا علی‌رغم آن‌های دیگر تو خبر خوشی برایمان نداری؟ امید داشت یک نفر باز آید و به نحوی خبری خوش و یا لاقط کمی سرور کننده از اوضاع جبهه به او بگوید و تا این حد همه فراریان و بازماندگان، گزارش اخبار بد و ترس‌آور را نکنند. ابوسفیان بن حارث گفت: برایت چه بگویم عمو جان! ذلیل شدیم و خوار و علیل شدیم، اسیر شدیم و قتل شدیم! همین و همین. گرفتند و زدند و بستند و بردند و کشتند. به خدا نه خود را شمات می‌کنم و نه آن‌ها را. آخر چه بگویم و چگونه بگویم. در یک دم تو گویی مردانی آسمانی را دیدم که در متن آسمان بر اسبانی دو رنگ، سپید و سیاه سوار بودند و گذشتند... ناگاه از میان متن مردم، پسرکی ضعیف و کم سن و سال که برده عباس بن عبدالمطلب، عموی پیامبر بود، گفت: به خدا سوگند اینان که تو گفتی فرشتگان آسمانی بودند. ابولهب به مجرد شنیدن این خبر همچون شیر ژیان و ببر دمان از جای برجست. نه. بیش از این را تحمل نمی‌توانست کرد. درست است که او ترسیده بود و از شدت ترس به جبهه نرفته بود و به جای خود عاص بن [صفحه ۳۴] هشام بن مغیره را که به او بدهکاری‌ای هنگفت داشت در عوض قرضی که داشت به جای خود به جبهه فرستاده بود! اما ترس و احتیاط نیز حدی داشت. اینک باید از خود، از عمق غیض، خشم و عصیت خود جوهری نشان می‌داد و حداقل اگر هم دور از جبهه بود ضرب شست به انتقام و به سپاه اسلام می‌نمود. آری او باید کسی را می‌زد و به خاک می‌افکند و چون کسی را نمی‌یافت چه کسی بهتر از این بچه‌ناگاه برجهد و به سوی پسرک ضعیف و برده نحیف خیز برداشت و برای رهایی از دق دلی آن فرشتگان آسمانی و سپاهیان زمینی، خود را روی برده افکند و به شدت تمام او را زدن گرفت. تنها به جرم آن که پسرک گفته بود آن لشگر فرشتگان آسمانی‌اند. پسر را می‌زد و رهایش نمی‌کرد. آری شجاعت خود را این جا، فرسنگ‌ها دور از جنگ در زدن برده بینوا و ضعیفی نشان می‌داد. ناگاه ام‌فضل همسر عباس، که این برده متعل به خاندانش بود از راه رسید. این زن مسلمان بود و از اظهار اسلام خود بر هیچ کس باک نداشت و همچنین گفته‌اند که عباس نیز مسلمان بود و اما چون در دست مشرکین اموالی فراوان داشت، اسلامش را پنهان می‌داشت و به اجبار و اکراه به جنگ رفته بود. ام‌فضل به محض آن که دید ابولهب دارد برده بینوایشان را می‌زند، خم شد و چوبی بلند از تیرک‌های خیمه‌ای را که در کنار زمزم بر پا شده بود برکند و با آن به جان ابولهب افتاد و دو سه ضربه به وی زد. ابولهب آن شیر ژیان که در زدن پسرک برده، قدرت و ید طولایی [صفحه ۳۵] عالی داشت، از زدن زن برادرش ام‌فضل ناتوان آمد و در برابر حمله زن همچون موشی عقب نشست. ضربه زن چنان شدید بود که سرش عمیقاً شکافت و خون سراسر صورتش را پوشاند. اما از همه بدتر خفت و خواری‌اش در برابر جمع بود که زنی او را زده و ذلیل و بی‌مایه بر جا گذاشته و جرأت پاسخ‌گویی به او را نیافته بود. درست است که او پهلوان پشت جبهه جنگ بود، و از رویارویی با مردان پروا داشت، اما از زنان نیز می‌ترسید و فقط جسارت زدن پسر بچه‌های سروران را نداشت، بلکه غلام بچه‌ها را خوب می‌توانست بزند!! ام‌فضل فریاد برداشت: های بی‌آبرو... بچه و برده‌ای را می‌زنی؟ ضعیف‌کش! بچه‌ای را گیر آورده‌ای و چون می‌بینی آقا و سرورش نیست می‌زنی؟! اما ابولهب

دلاور! سهل است که جرأت پاسخ‌گویی ضربه‌های زن را نداشت، بلکه حتی عتاب و خطاب او را نیز جرأت نداشت و بی‌جواب گذاشت. سرش را مثل سگی چوب خورده لای شانه‌هاش فرو افکند و خوار و خفیف از جمع کناره گرفت و بلافاصله به خانه خود رفت. در به روی خود بست و دیگر از خانه بیرون نیامد و بیش از هفت روز دوام نیاور که از دق و مرض مرد. کیفیت بیماری جسمی و روحی‌اش چنین بود: دچار تب و درد و جوشهای چرکی که سراپا و بویژه صورتش را فرا گرفته و گفته‌اند از عوارض طاعون بود، گشت. هفت روز مدام در بدبختی و مرض خود، تنها و بی‌کس جان کند و مرد. [صفحه ۳۶] مرگش زشت و ذلیلانه، رسوا و رذیلانه و بدترین مرگها بود. چنان که حتی دو پسر کافرش نیز ترکش کردند و جنازه‌اش سه شبانه‌روز در خانه ماند و در حالی که می‌گندید و بوی عفونت و بدش همسایه‌ها را آزار می‌داد به کفن و دفنش همت نمی‌کردند. آن دو پسر لاشه پدر خود را رها کرده از آن اجتناب می‌کردند. روز چهارم مردی از مشرکان آنها را دید و راه را بر آن دو بست و پرخاش کنان گفت: خجالت نمی‌کشید. پدرتان دارد مثل یک لاشه سگ، مثل یک توده کثافت و مردار می‌گندد و شما دفنش نمی‌کنید؟ پاسخ گفتند: از طاعونش بیمناکیم. گفت: بیایید آن لاشه را ببرید گوشه‌ای پرت و پلا کنید، من هم همراهی‌تان می‌کنم. بدین‌سان سه نفری آمدند و سه‌تایی در حالی که سر و صورت خود را پوشیده بودند داخل جوالی او را انداختند و از خانه بیرونش بردند و دور از شهر در جایی بالای کوههای مکه، در حالی که حتی غسلش ندادند و بلکه از دور، یکی دو سطل آب رویش ریختند و بدون آن که نزدیکش شوند در گودالی مثل حفره کفتارها و شغالها افکندند و از دور سنگهایی را رویش پرتاب کردند تا آن که از دیدگان پوشیده ماند... زندگی‌اش ذلیلانه بود و مرگش نیز همچون گرگی خونخوار زیست و چون سگی جربی و بیمار مرد و در حفره کفتاری لاشه‌خوار مدفون شد. چنین بود پایان حسرت‌بار کار عبدالعزی [۵] ابولهب آن مرد زشت و [صفحه ۳۷] نگونساری که فروغ ماندگار نور پروردگار آمرزگار و بخشایشگر خود را از چهره خود دریغ داشت!

چهره همدلی، محبت و رحمت

پیامبر از جبهه بدر به مدینه بازمی‌گشت. گاه جلو می‌رفت و گاه در میانه سپاه خود و گاه آرام می‌آمد... اینک سپاه اسلام همه مرکوب داشتند و دیگر پیاده نبودند. اما باز گشت پیامبر به گونه‌ای نبود که اسیران را در رنج افکند... دستور داده بود آنان را نیز به تناوب سوار کنند. وی همان چهره همواره خاشع و متواضع خود را داشت. و نه چهره فاتحانه‌ای را که پس از بدر نصیب او گشته بود. او نیز پیاده و سواره می‌آمد و اغلب در سجده‌گاههای نماز خویش ساعاتی را می‌ماند و در پی سپاه می‌آمد. در بازگشتشان به شهر رزمندگان او را گم کردند... هر چه ایستادند نیامد. چنین چیزی بی‌سابقه بود. درست است که گهگاه عقب می‌ماند ولی [صفحه ۳۸] سرانجام می‌آمد و به سپاه می‌پیوست. این بار توقفش بسیار شد. به گونه‌ای که با خود اندیشیدند مبادا راه را گم کرده و در بیابان مانده است. نگران شدند. اما سرانجام پیامبر آمد. علی نیز همراه او بود. پرسیدند: پیامبر کجا بودی؟ نگران شدیم و هر چه منتظر شدیم نیامدی. پاسخ فرمود: علی دچار قولنج و دل درد سختی شد. ایستادم تا حالش خوب شود و با هم بیاییم... آری چنین بود. رفتار او، با محبوب دل و جان خویش علی چنین بود... نمی‌آمد. هرگز نمی‌آمد. ساعتها می‌ایستاد تا درد علی تسکین یابد... و آن گاه بیاید... برای هیچ کدام از یاران و مصاحبان خود رفیق نیمه راه نبود، تا چه رسد به علی که خدا او را به دوستی و مهر او در همه حال فرمان داده بود. پیش از آن که به مدینه وارد شوند، پیامبر در محلی به نام ائیل، زید بن حارثه و عبدالله بن رواحه را به عنوان مبشران خبر فتح و پیروزی به مدینه فرستاد تا زودتر از سپاه، خبر فتح شادی‌آمیز را به مردم نگران و منتظر شهر برسانند. روزی گرم و سوزان بود که آن دو به مدینه رسیدند. یکشنبه بود. زید بن حارثه (پسرخوانده‌اش) بر قصواء ناقه پیامبر سوار بود. آن دو در دره عقیق از هم جدا شدند و هر یک از راهی به شهر درمی‌آمدند... تصمیم‌شان بر آن بود که هر کدامشان بخشی از شهر را در پوشش خبر و مژده شادی اثر خویش بگیرند. عبدالله بن رواحه محله‌های بالای مدینه، قبایل بنوعمر و بن عوف، خطمه و وایل را

خبر برساند. از همان آغاز دره‌های عقیق صدا به شادی برداشت و مژده بزرگ را جار زدن گرفت: [صفحه ۳۹] - ای انصار، ای مسلمانان بشارت بزرگ. پیامبر خدا پیروز شد. سپاه اسلام فاتحانه در کار بازگشت است. دشمنان خدا و پیامبر و سرداران کفر کشته شدند. ابوجهل کشته شد. زمعه بن اسود کشته شد. امیه بن خلف کشته شد. سهیل بن عمرو به همراه گروهی بسیار از مشرکین به اسارت ما درآمدند... مردم به مجرد شنیدن این خبر از خانه‌ها بیرون زدند و گرداگرد پیک پیروزی را گرفتند. - راست می‌گویی. ای پسر رواحہ خدا را سوگند راست می‌گویی؟ - به جانم سوگند که راست می‌گویم. پیروز شدیم. فردا پیامبر به شهر خواهد آمد. با اسیران که در بند ما هستند خواهد آمد. شهر از شادی به شور و شوق درآمد. بچه‌ها در پی مرکب عبدالله بن رواحہ می‌دویدند و فریاد شادی برمی‌کشیدند و چنین شعار می‌دادند: - ستمگر بدکاره، ابوجهل پتیاره کشته شد. کشته شد... زید بن حارثه بخشی دیگر از شهر را در پوشش مژده خود گرفته بود. او همچنین می‌آمد و خبر خود را می‌گفت تا این که به مصلی رسید... بانگ شادی را برداشته بود: - مژده شادمانی و نوید فتح. ای مسلمانان چشمتان روشن و جانتان خرم باد. پیامبر سالم و پیروزمند در کار بازگشت است. دشمن شکست خورد. فرار کرد و به اسارت ما درآمد. مردم این بخش از شهر پیرامون ناقه قصوا ازدحام کرده بودند و از زید می‌پرسیدند: [صفحه ۴۰] - چه کسانی کشته شدند؟ - تعدادشان چقدر؟ - چند نفر به اسارت درآمدند؟ - نام کشته‌شدگان را بگو. و او چنین می‌گفت: - عتبه. شیبہ، پسران حجاج، ابوجهل، ابوالبختری، زمعه بن اسود، امیه بن خلف کشته شدند. سهیل بن عمرو و گروه بسیاری دیگر به اسارت درآمدند. در این بخش از شهر عده بسیاری از منافقان می‌زیستند. یهودیان نیز در کنار آنان و میان جماعت بودند. خبر شگفت‌انگیزی بود. چگونه می‌توان چنین سخنانی را باور کرد؟ مسلمانان، با آن مقدار کم و نامسلح، نه به جهت جنگ، بلکه تصاحب کاروان رفتند و سپس با لشکر قریش جنگیدند و ابوجهل و زمعه و سرداران قریش را کشتند و بسیاری‌شان را اسیر کردند؟! ناگاه زمزمه‌ای در میان جمع پیچید. یکی دو نفر از منافقان به نجوا و نیشخند تمسخرآمیز یهودیان گوش دادند. یهودیان شانه بالا- می‌افکندند و با چشم و ابرو به هم اشاره می‌کردند. - دروغ می‌گوید. به موسی سوگند لاف و گزاف می‌زند. منافقان نیز سخن آنان را تأیید می‌کردند. - هیچ ابلهی چنین سخنان را باور نمی‌کند. - محال است... چگونه ابوجهل را کشتید. مگر دست دشمن بسته بود. یکی از یهودیان فریاد برداشت: [صفحه ۴۱] - زید فرار کرده است. دیگری از منافقان گفت: - محمد و یارانش همه کشته شده‌اند. این مرد هم ناقه او را برداشته و از جبهه گریخته است. - نمی‌فهمد چه دارد می‌گوید. اراجیف می‌سراید. خبر بزرگ. مژده فتح! دیوانه شده است. یکی از مسلمانان به نام ابولبابه بن عبدالمنذر بر منافقی که سخنان نامربوط می‌گفت و خبر زید را تکذیب می‌کرد بانگ زد: - دهنش بشکند و خدا گفتارت را تکذیب کند. خبر دروغ نیست. بگذار پیامبر بیاید تا گردنت را بزنیم. اما منافقان می‌گفتند و می‌خندیدند و تکذیب می‌کردند: - اگر آمد هر چه خواهی بکن. اما جمع شما چنان پریشان شد که هرگز دوباره جمع نخواهد شد. یهودیان نیز اظهار شادی می‌کردند و خبر را تکذیب می‌کردند: - این مرد تنها حقیقتی که دارد همین است: «از جبهه گریخته» و پرت و پلا- می‌گوید. این چنین منافقان و یهودیان حرف دل و آرزوی باطن خود را که نابودی پیامبر و سودای محو اسلام بود می‌پختند، و جز خبر شکست او را نه انتظار می‌بردند و نه برمی‌تافتند. اما پیامبر فردای آن روز چنان که دو بشارتگر پیروزی‌اش وعده داده بودند وارد شهر شد. نه این منافقان را به خاطر آن سخنان ناروا و تکذیب جاهلانه‌شان [صفحه ۴۲] گردن زد و نه یهودیان را توبیخ فرمود. فقط نصیحتشان نموده گفت: ای یهودیان از دشمنی با من اندیشه کنید. خدای را بپرهیزید و پاس میثاقها و عهود خود را با من بدارید. بنگرید خدایی که مرا بر لشکر قریش پیروزی داد بر شما نیز پیروز می‌تواند داد. و آنان ناگاه رنگ عوض کرده و سخنش را این گونه پاسخ دادند: پیروزی بر مثنی مردم ناآزموده تو را بر خویش غره نکند. آنان چه می‌دانند شمشیر زدن چیست. اگر روزی به ستیز تو آمدیم آن گاه معنای جنگ را خواهی فهمید... و پیامبر باز به گفتار تلخ و رفتار منافقانه‌شان توجهی نکرد و پی کارهای خود و مسائل خویش را گرفت. پیش از آن که وارد شهر شود مردم مدینه در روحاء به پیشبازش آمدند. و پیروزی‌اش را تهنیت و تبریک می‌گفتند. بزرگان انصار و کسانی که به علتی از بسیج بازمانده بودند نیز در

میان‌شان بودند. از همه گروه، از اوس و خزرج همه جمع بودند. بعضی عذر ماندن در شهر را بدین گونه بیان می‌داشتند: - به خدا سوگند نمی‌دانستیم برای جنگ بیرون می‌روی. پنداشتیم که برای تعرض بر کاروان کوچ کرده‌ای. چه اگر می‌دانستیم ستیزی درمی‌گیرد، بی‌شک در رکاب می‌آمدیم و جانمان را فدایت می‌کردیم. و آن دیگری می‌گفت: - به خدا سوگند از لحظه‌ای که تو بیرون رفتی تا همین دیروز مبتلای تب و نوبه و بیماری بودم. اگر زمین گیر بستر رنج و مرض نبودم همراهت می‌آمدم. پیامبر تمامی سخنان‌شان را تأیید می‌فرمود و به مهر و محبت پاسخ‌شان [صفحه ۴۳] را می‌داد: - راست می‌گویید. خدا شما را اجر دهد... مردم دسته دسته می‌آمدند و به او تهنیت می‌گفتند و پیروزی عظیم و اعجاز آمیزی را که خداوند نصیبش کرده بود بزرگ و ارجمند می‌داشتند. - پیامبر اچشمانت روشن. پیروزی بر دشمن سفاک بر تو و همه ما خجسته و مبارک باد. در همین دم مردی از اصحابش به نام سلمه بن سلامه بن وقش که در سخن گفتن نوعی گستاخی داشت و هر چه بر دلش می‌آمد بر زبان می‌راند و پیش از آن که سخن را به محک خرد و تعقل گذراند، ژاژ می‌خایید و دهانی بی‌فکل و بست داشت، به شنیدن تهنیت و شادباش مردم بر آنان چنین بانگ زد: - این شادباش‌ها چیست که مدام می‌سرایید. و هی پیروزی‌مان را تهنیت می‌گویید... مثل آن که فتح الفتوح کرده‌ایم. نه به خدا کاری نکرده‌ایم. مثنی کور و کچل، پیر و مچل را زدیم و کشتیم و آمدمیم. زدن چند تا و نصفی آدم افتاده توی چاه هچل که این همه شادباش و تهنیت ندارد. این مردی بدسخن و بددهن بود، اما بدقلب و تباه نبود. طبایعی هستند که نوعی شجاعت و بی‌پروایی بیانی دارند و نه تنها ملاحظه پیامبر را نمی‌کنند، بلکه اگر خدا نیز مخاطبشان باشد رک و بی‌پروا، راست و بی‌محابا حرف دل و دریافت اندیشه خود را رو به روی خالق قادر و عزتمند قاهر خود می‌زنند... کاریشان نمی‌شود کرد. شگفتا! حتی همین بی‌پروایی نهاد خویش را نیز از چشمه فیاض قادر حق، قاهر مطلق و [صفحه ۴۴] پروردگار عزت خود به دست آورده‌اند ممکن است تند و بد بگویند، اما تند و بد عمل نمی‌کنند. پیامبر جان‌شناس و گوهراندیش بود و خصلتها و شاکله‌های گونه‌گون انسانها را که ودایع ارجمند الهی‌اند و به همان گونه نشان از اعجاز آفرینش می‌دهند که انواع و اجناس مخلوقات نشان از اعجاز آفرینش می‌دهند، آنها را نیز در کانون سینه‌ها می‌شناخت، پاس می‌داشت و حرمت می‌نهاد. رو به گوینده این سخن نسبتا تند کرد و در حالی که بر چهره سلمه تبسم می‌فرمود به او گفت: - ای برادرزاده، این گونه سخن مگو. آنان از سرشناسان و سالاران قریش بودند. اگر آنها را به هنگام عزتشان در مکه می‌دید از جبر و کبریا نشان می‌ترسیدی و اگر فرمانی به تو می‌دادند، چاره‌ای جز اطاعتشان نداشتی. مردمی قدرتمند و پرسطوت بودند که اگر کارهای خود را با آنان می‌سنجیدی کارهای خود را چندان بزرگ نمی‌شمردی... با این همه برای پیامبر خود مردمی بد و ناشایست بودند. سلمه لختی به پیامبر نگریست و هیچ نگفت. چه شگفت بود. پیامبر بعد از مدتها با وی سخن گفته بود. در واقع این سلمه همان کسی بود که پیش از جنگ بدر چون در بیابان می‌رفتند و با عربی مواجه شدند و یاران به مرد بیابانی گفتند بیا به پیامبر سلام کن و مرد بدوی به پیامبر گفت اگر تو پیامبری بگو بینم در شکم ناقه من چیست؟ سلمه به خشم و ناسنجیدگی به مرد پاسخ داده بود: «با ناقه‌ات نزدیکی کرده‌ای و از تو باردار است...». و از آن روز که چنین سخنی را گفته بود پیامبر با او سر سنگین بود و توجه و عنایتی به او مبذول نداشته بود. اینک کاملاً مشهود بود که پیامبر [صفحه ۴۵] حتی اینک که مرد باز سخنی نامربوط گفته بود، خود قدم پیش گذاشته و آشتی آغاز کرده است. آری او پیامبر رحمت بود. و بیش ازین خاموشی و سخن ناگفتن را با یاران خود بر نمی‌تافت. در واقع حتی سرسنگینی‌ای که با او روا داشته بود برای تهذیب و تربیت خود مرد و بهبود گفتار و سلامت پندارش بود... سلمه به شادمانی موقعیت خویشتن را دریافت و مهر و عنایت پیامبر را بر خود احساس کرد... اینک که پیامبر آشتی می‌کرد و یکبار دیگر به جای ملامت و نکوهش، بدگویی و سرزنش درباره‌اش به نیک‌اندیشی و نصیحتگری سخن می‌گفت، او نیز حرف دل خود را با او می‌زد. به پیامبر گفت: - از خشم خدا و پیامبرش به خدا پناه می‌برم. پیامبر از آن روز که در روحاء بودیم با من قهر کردید و سر سنگین شدید. پیامبر باز به مهر در او نگریست و همچون دو برادر و دو دوست که به هم باز می‌گردند و درد دل و گلایه‌های پیشین خود را سر می‌دهند به او چنین

گفت: - ای سلمه سخنی را که به آن عرب بیابانگرد گفتی بهتان و دشنام بود. چیزی را گفتی که نمی دانستی و نباید می گفتی و این سخن که درباره پیروزی مان در جواب تهنیت و شادباش مردم گفتی نیز نباید می گفتی. چه این نعمتی از نعمتهای بزرگ الهی را کوچک شمردن است... سلمه در چشمان بخشایشگر و لحن پرمهر این پادشاه اخلاق، پادشاه مطلقه‌ی ملک اخلاق که هر روز در کار تجلای ظهور و اعجاز نوری از باطن پرمملکات خود بود می نگریست که چگونه به سلم و مدارا، محبت و مواسا پرهیزش می داد. تمامی لحن سخنش عاطفه و دلسوزی و چراغ رحمت افروزی بود. در واقع خود پیامبر بیش از مرد از سرسنگینی [صفحه ۴۶] خویش رنج می برد... و اگر برای رضای خدا و تربیت سلمه نبود، حتی لحظه‌ای با او قهر نمی کرد... اینک که مرد فهمیده بود و به گناه خود پی می برد، چه شادمان بود و به صلح و آشتی به او بازگشته بود. سلمه گفت: پیامبرا از تو پوزش می خواهم. مرا عفو بفرما... پیامبر دستش را گرفت و به محبت فشرد و پوزشش را پذیرفت. این مرد از اصحاب گرامی او بود و پیامبر چنان که شیوه‌اش بود، حتی بدخلقی، تندخویی و بددهنی را نه با سخت گیری و خشونت، که با پند و نیکویی فروتنانه و موعظه حسنه پاسخ می گفت. او پیامبر بود نه پادشاه. شمشیری بدست نگرفته بود تا هر کجی را راست کند و هر ناموافقی را که با طبعش مخالف و ناسازگار بود به زور و عنف موافق کند. در تربیت مردم زحمت می کشید، رنج می برد و باغبانوار، سرشته‌ها را بر اساس طبیعت و طینتشان می پروراند. پس از خدا، تنها چهره حلیم هستی، آن که به راستی قدرت داشت خشم و قهرش را حتی اگر به اندازه اقیانوسها زهر، تلخی و شرنگ داشت، فرو بخورد و بر مردم بیخشاید و عفو کند، او بود. با یاران خود، با آشنا و بیگانه، همسایه و دور، بیابانی و شهری، عرب و عجم، با تمامی مردم به همین گونه سلوک داشت و دوست و یاور و دلسوز مهربان همگان بود. دلها را می شناخت و نیازها را می فهمید، حتی بر تمنای غرایز نیز که گاه سر به طغیان گناه می زند نیز می بخشود و بر رسوایی مردم نمی کوشید. در همین مدینه روزی در مسجد نشسته بود. خبر آوردند که زن و مرد جوانی در خرابه‌ای همین نزدیکیها به گناه با هم خلوت کرده اند... به [صفحه ۴۷] مجرد شنیدن این خبر غم و اندوهی او را فرو گرفت. زیرا حکم آسمانی این بود که هرگز بر زنا و گناهی این چنین نبخشد. اما لازمه اجرای حکم نیز شهادت و گواهی صادق بود. عمر چنان که سختگیری او مشهور است برخیزد و مجرمان را شناسایی و رسوا کند و به حضور آورد، دستور داد تا بنشیند، همچنین ابوبکر و عثمان را اجازه نداد تا بروند. اما فرمان داد تا علی برود. علی آمد و چون به آستانه خرابه رسید چشمانش را بست و با دستهایش بر هم کوفت و چندین بار به صدای بلند فریاد برداشت: های، های... کسی این جا هست. کسی این جا هست... آن دو چون بانگ مردی جست و جوگر و آگاه بر خلوتشان را شنیدند، گریختند. سپس لحظه‌ای دیگر علی چشمانش را گشود و وارد خرابه شد. کسی را آن جا نیافت و به نزد پیامبر بازگشت و ماجرای خود را بدین گونه بازگفت: - به خرابه رفتم و آن جا هیچ کس را ندیدم. حتی بانگ زدم کسی این جا هست؟ اما پیامبرا کسی را آن جا ندیدم. پیامبر نگاهی بر او افکند و تبسم کرد... همه چیز را می دانست. از اول تا آخر ماجرا را در باطن خود غور کرده، دیده و دریافته بود. نگاهی به علی افکند. نگاهی که هزاران اکسیر دلپذیر معنا داشت و چنین می گفت: جانم به فدای تو و آن نگاه الهی و بخشایشگر تو باد. تو ای علی. تو در معنای محمدی... تو خود منی. تو از منی و من از توام...

شکوه نگاه معنایاب

در میان کسانی که به پیشباز سپاه فاتح پیامبر آمده بودند، برده‌ای بی کس [صفحه ۴۸] و بی نام و نشان به نام ابوهند بیاضی بود. او غلام و برده فروه بن عمرو بود... از دیشب شنیده بود که پیامبر از جبهه باز می گردد و فردا به شهر وارد می شود. شوقی عظیم جان او را در موج خود فرو گرفته بود. این برده از آغاز به اسلام گراییده، اما در خدمت صاحبان خویش بود. زحمتکشی رنجبر بود که بام تا شام در مزرعه و خانه ارباب کار می کرد... پیامبر تا آن روز سخنی جز نصایح مهرآمیز و رعایت اصول انسانی و برادری و مروت با بردگان، درباره آنان نگفته بود و نیز نمی توانست بگوید. این که کسانی انتقاد کرده اند چرا پیامبر از همان آغاز رسالتش تبری بر

نداشت و رگ و ریشه درخت برده‌داری را نزد، نهایت خام‌اندیشی و فقدان نگاه عالمانه‌شان را بر ملاحظات اقتصادی و مسائل جنبی اجتماعی و بنیادهای زیستی و معیشتی آن جامعه نشان می‌دهد. پیامبر جز نیروی اصلاحی تبلیغی و آموزش تهذیبی و نیز آماده کردن جان آدمیان در پذیرفتن فرهنگ و حکمت دین‌باوری ایشان هیچ نیروی دیگری نداشت. او پیامبر قهر و سلطه و تبر و پتک نبود. و نه نیز نیروی سرکوب و منکوب کردن را داشت. آری برای شرک و محو بتها تبر داشت و به قهر و سلطه متوسل می‌شد. اما در مورد بسا مسائل اجتماعی و روابط زیستی و معیشتی نه آن زور و قهر را به کار می‌زد و نه به کار بردن آن زور و قهر کارساز و چاره‌پرداز بود. حتی در این تاریخ و چند سال پس ازین، شرب خمر و قمار را که قرآن و تعالیم عالیه اسلام آن همه آن را منفور و رجس و ناپسند و عملی شیطانی می‌داند تحریم نکرد... باید جامعه آماده می‌شد و به درجه‌ای از رشد فرهنگی می‌رسید تا عرضه یک حکم و پیشنهاد یک قانون، در آن جامعه پذیرفته می‌گشت و به لحاظ [صفحه ۴۹] عملی به منصفه اجرا می‌رسید. فایده این چه بود که پیامبر شرب خمر را تحریم کند و مردم آن را در نهانها بنوشند... و با عملی منافقانه و ریاآمیز در فریب خویش و او بکوشند؟ باید زمینه‌ها مساعد می‌شد تا حکم تحریم فرا می‌رسید و اینک هنگام آن نبود... باری در میان استقبال کنندگان پیامبر برده‌ای به نام ابوهند نیز به پیشباز آمده بود... این مرد سالیانی در تنهایی و بی‌کسی زیسته بود. شوق تشکیل خانواده و عشق و آرزوی زنی را داشت. زنی که از آن او باشد و شبها سر بر آغوشش نهد و رنج روزهای کار مرارت‌بار و خستگی طاقتفرسایش را تسکین دهد. آری آرزوی بر و دوشی عشق‌آفرین و آغوشی کامبخش و دلپذیر را داشت. مدتها در این اندیشه بود. چندین بار خواسته بود غم و آرم و مشکل و این درد بی‌درمان خود را با پیامبر در میان نهد و راز قلب خود را بر او بگشاید. اما شرم کرده بود و از آزر م چیزی نگفته بود... چگونه نزدیکش برود و مسائل شخصی و آرزوی غرایز خود را بر او مشکوف دارد. او پیامبر خدا بود. موجود مقدس الهی که قلب سراسر نور و مطهرش محل نزول فرشتگان آسمانی است. او را با این آرزوهای باطل زمینی و مسائل دون جسمانی و نیازهای شهوانی چه کار... بدین لحاظ لب فرو بسته بود و هیچ نگفته بود و سوداهای طبیعی خود را در ژرفای قلب خویش زنده بگور کرده بود... با این همه هر وقت که پیامبر را دیده بود، همان نگاهش او را تسکین داده و مرهمی بر زخمهایش نهاده بود. اینک شنیده بود پیامبر باز می‌گردد. از شب دوشین از شوق دیدار او دیوانه می‌شد. به خود گفت چه خوب است که من نیز فردا به پیشبازش بروم و ورودش را تهنیت گویم. اما او از جبهه جنگ می‌آید... چه [صفحه ۵۰] هدیه‌ای برایش ببرم... ردایی، جامه‌ای فاخر و ارمغانی گرانبار بدو دهم؟ اسبی رهوار، شمشیری مرصع و گوهر بار و چیزی در حد عظمت او؟ من که این همه را ندارم... و یا به کلبه خود دعوتش کنم؟ امکان پذیرایی‌اش را ندارم. به هر حال او از جبهه آمده و احتمالا خسته و گرسنه است و در این مدت غذای مناسبی نخورده است و در دستگاه من جز خرما و مقداری کشک هیچ چیز دیگری موجود نیست. چه خوب است مقداری ازین کشک و خرما را در مشک می‌بریزم و نزدش ببرم، تا اگر گرسنه بود و میلی به خوراک داشت مقداری از آن را تناول نماید و همچنین به دوستان و سربازان خود نیز بدهد... آری جز این هیچ در دستگاه خود نداشت... اما این کشک و خرما نیز هدیه‌ای چندان درخور آن موجود بزرگ و ارجمند و ارمغان بازگشتش از آن جبهه اعجاز آسا نبود. اما چه م‌توانست کرد. نمی‌خواست دست خالی نزدش برود. باید نهایت توجه، احترام و عشق خویش را به او می‌نمود. باید با همین هدیه کم که همه موجودی او را نشان می‌داد و همه ارمغان دل و جانش بود عمق عشق خویش را بدو باز می‌نمود. اما از این که چنین هدیه حقیر و فقیرانه‌ای را به او بدهد ته دلش وحشت و آزر م داشت. به خود می‌گفت آیا می‌پذیرد؟ آری می‌پذیرد. چگونه نپذیرد. من مردی هستم بی‌کس و کار. بی‌همسر و کاشانه و بی‌زاد و تبار. جز این کشک و خرما چه دارم که هدیه‌اش کنم. او پیامبر رحمت است. نگاهش همه فهم و رحمت، شفقت و معرفت است. بی‌شک می‌فهمد که جز این هیچ نداشته‌ام و بدین سان من نیز عشق و مهر خود را می‌خواهم به او ابراز دارم. شاید او نیز بر من نظر عنایتی آورد و سخن خاموش جان و آرزوی [صفحه ۵۱] ناگفتنی قلب و روانم را بشنود... آری جرأتش را ندارم که کلمه‌ای صریح به او بگویم... بگذارم همه احساس قلبم را و روحم را و جانم را با این کشک،

با این مشک کشک به او بیان دارم... پیامبر خداست. نه آیا رسول الله است؟... ملهم به وحی ربانی است... چگونه نفهمد. می‌فهمد. به خدا سوگند می‌فهمد و سخن خاموشی و پرواهای آزر و مدهوشی عمق جانها را همان گونه می‌شنود که سخن فریاد و بانگ بلند و داد را... عشق چیست؟ زن چیست؟ و نیاز جانی که به دوست داشتن شهوات، و گل سرسبد آنان بویژه زنان معتاد گشته و آذین یافته چیست؟... این رخداد ایزدی شورانگیز، رؤیاهای سکرانگیز خیال زن و کامجویی از او، اندیشه دلپذیری که در تن، به مرور، و در آفتاب تخیل از اولین جرقه بلوغ تا آخرین فروغ مردانگی تخمیر می‌شود و چونان شراب سر را سرمست جنون لذت و شهوات پاک خود می‌کند از کجا جز آن - چرخش تاک آسمانی و جهان شیرین کار آفرینش لطف و صنع او آمده است؟ نه آیا دوزخ زندگی زمینی را سر به سر همین نشاط شهوات و آذینهای حیات و حب فرزند و مال و خواسته مرغزار و گله‌های احشام و کرانه‌های بهشت زمینی پیوند می‌تواند داد؟ و نه آیا معرفت توحیدی و تدبیر در کار آفرینش برین الهی از پس همین نعمتها و در متن متین همین نعمتها حاصل می‌شود؟ در جهان مادی هیچ لذتی چون آرامش جانی نیست که در کنار دلداری خود، پاره تن خود، محبوبه و معشوقه خود، زن دلبنده خود، یار سیمین بر [صفحه ۵۲] و شیرین سخن خود به آرامش شبانه و دور و برکنار از همه تلواسه‌ها و دغدغه‌های روزی پردرد و اضطراب آور می‌خسبد. آن پیکر دلارام که خفته است و از فرط بی‌پناهی، ضعف، لطف و شکنندگی آن‌سان ناتوان است که در کنارش - ضعفهای مرد که اتفاقاً مرد مظهر ضعف است - قدرت می‌نماید... آن محبوب و مه‌پیکر که غرقه خاموشی و خواب خود چنان از خود و خرد نوری می‌تراود که از نور ماه و مهر برتر است... و دنیای مرد را در پرتو خود زنده و بیدار می‌کند. چنان موجودی چه سان ما را دل می‌دهد، به پیش می‌راند و قوی می‌دارد... چگونه است که برای دلخوشی او می‌کوشیم، و به جان برمی‌خوریم و برای خرسندی و ظهور لبخندی بر لعلهای او، دیوانه و قهرمان‌وار جان می‌بازیم؟ همه می‌ترسند، ما مردان بیشتر از همگان، همواره و هر شب می‌ترسیم. این ترس فطری ماست و در بن جان و روح ما جایگزین گشته است. شبها همه ما وحشت‌زده و هراسانیم و اگر آن آغوش لطیف و جزیره خوشی رامش نبود، اگر آن ساحل نشاط و سعادت‌ها وجود نداشت، هیچ کشتی‌ای، حتی بادبان برافراشته‌ترینشان که فاتح قلمروهای هر چه دورتر است، کوششهای روزانه‌اش را بر پهنه مهالک به پیروزی و بهروزی به پایان نمی‌برد. هر که باشی و قوی‌ترین مرد جهان نیز که باشی بی‌عشق، شب از ترس‌هایی بی‌نام و نشان در هراسی و جز در کنار آن لطیف‌ترین و ضعیف‌ترین دلداری خود، آرامش خوش نمی‌یابی و قوت قلب نمی‌جویی. نفس زندگی او در تو می‌گیرد و دم حیات دوست که جانت را روشنی [صفحه ۵۳] رستخیز می‌بخشد - و دیگر با او و با همگامی آن گامهای یار ثابت قدم که هر چه گامهایش لغزان‌تر است - محکم‌تر می‌نماید، تا هر چه را که دورتر، تا قله‌های او نیز اگر بخواهی می‌توانی رفتن... قرآن در سوره روم آن جا که از «آیات قدرت الهی» سخن می‌گوید، «او را» چنین توصیف می‌کند: «از آیات قدرت الهی آن است که خداوند شما مردان را از خاک آفرید، آن گاه به سبب زاد و ولد بشریت در زمین پراکنده شدید. (پرسیدنی است مگر نه آن که فقط آدم ابوالبشر را از خاک آفریده و بقیه آدمیان را از او، یعنی از نطفه و علقه و مضغه؟ پس چرا در این آیه چنین می‌گوید؟ به این سؤال پاسخ خواهیم گفت.) و نیز از آیات قدرت او این است که برای شما مردان از نفس و جان خودتان، جفت و همسری آفرید، تا در کنار او آرامش یافته با یکدیگر انس یابید و در میان جانتان هم مهربانی و رحمت و مودت برقرار کرد. همانا در این آرامش و محبت ذاتی، نشانه‌هایی برای متفکران است.» [۶]. پرسیدنی است نه آیا خداوند آدم ابوالبشر را از خاک آفرید و حوا را از دنده چپ او، از میان گوشت و ضلع و پهلوی او؟ و سایر آدمیان را از نطفه آدم و رحم حواء...؟ پس این تعبیر غریب، بسی متعالی و تأمل‌انگیز که شما را از خاک آفرید و همسر شما (مردان) را از نفس و روحتان، [صفحه ۵۴] یعنی از مایه‌ی جان و چکیده و گوهر وجود خودتان آفرید تا در کنار او آرام گیرید دیگر چه تعبیر غریبی است... آری و اتفاقاً همه زیبایی تعبیر کتاب آسمانی در همین معناست. گویی با هر نوع ازدواج و عشق و نزدیکی به تعبیر قرآن، امر خلقت مجدد آدمی تکرار می‌شود. مرد که زنی را برای زندگی انتخاب می‌کند، گویی آن مرد «آدم» است که هم اکنون حیات یافته، از

خاک برآمده و «حواء» منتخب او، از میان جان او، از متن نفس و روح او زاده می‌شود. پاره تن اوست که بر جهان عینیت و راستین او گام می‌نهد و حیات می‌یابد. چون پاره‌ای از تن و روح خود مرد است که از او، از میان جان او زایش می‌یابد... بدین دلیل است که مرد در کنار نیمه تن و جان خود آرامش، سکون و آسودگی دل و جان می‌یابد. آن گاه پس از این مسأله، پروردگار قرآن (در سوره روم) به ذکر آیات عظیم خود، آفرینش آسمان و زمین، گونه‌گونی زبانهای محاوره آدمیان، اختلاف رنگها و آرامشی که آدمی در خواب شبانه می‌یابد، نمودن رعد و برق، نزول باران و زنده شدن زمین و قلمروهای خاک به آب پاک آسمانی از پی مرگ آن و سپس برپایی آسمان و زمین به امر خداوند و رستخیز آدمی در آن جهان می‌پردازد... اما اول از عشق و سکون جانها و آرامش دلها در کنار هم به مودت و محبت ترانه سر می‌دهد و اولویت را در تربیب پرداختن به آن تصویر می‌دهد که هر مردی که زنی را به عشق و همسری خویش برمی‌آورد، گویی او را چون آدم ابوالبشر از میان جان خود، می‌زاید، و حوایی نوین را خفته در آغوش مهر خویش، به آسمان و زمین تقدیم می‌دارد. [صفحه ۵۵] باری جانی که شب در کنار محبوب خویش آرام می‌یابد و همه ترسهایش زایل می‌شود و زن در عمل زیبای ازدواج، تو گویی که یکبار دیگر از میان قلب و دل او سر بر می‌زند، چنان چیزی برای ابوهند رخ نداد. آیا ابوهند این آیات بزرگوار سوره روم را که سالها پیش در مکه نازل شده بود، خوانده بود؟ ما چه می‌دانیم؟ شاید خوانده بود. به اغلب احتمال می‌توان حدس زد که برایش خوانده بودند. زیرا قرآن کتاب تأمل و اندیشه مردمان مدینه بود و به مدد جذبات و فتوحات آن بود که مدینه درهای قلب و خانه‌های خویش را بر اهل اسلام گشود. شب هنگام ابوهند در کومه خلوت و خاموشی خود، دور از مردم، خانه‌های روشنایی آبادی و سعادت که به چراغان آغوشهای مهر و دلدار آذین و آیین است سر بر بالش بی‌کسی و تنهایی خود می‌نهد... این شهری است سراپا غرقه کاری بزرگ، بسیج جنگها و پی‌آمدهای طبیعی آن... پس چه کسی را پروای اوست و چه کسی به او برده‌ای دور افتاده و مطرود پیشه‌ها و اندیشه‌ها می‌اندیشد. آن جا که سلحشوران، جانهایشان را وقف میدانهای جنگ می‌کنند و زخم و ضربه دشمن را به تن و جان خویش می‌خرند، چه کسی را پروای غم بی‌کسی او، و بی‌برگ و نوایی تن و جان او، و دغدغه‌های او، افسردگی و ترسهای شبانه او به خاطر بی‌همسری است. اما با این همه آن نام‌آوران، مردان، آزادگان و قهرمانان که به تمامی رها و آزاد، جان خویش را در جبهه‌های آزادی و سرافرازی فدای آرمانهای محبوب خویش می‌کنند، درد بی‌کسی و زخم خلوت‌های تنهایی او را در گوشه خاکسترنشینی‌ای پرت و دور از مردمان و در متن انزوای [صفحه ۵۶] شبهای تیره خاموشی و فراموشی‌اش چه می‌فهمند؟ شبها اغلب در نخلستانها می‌خفت و یا در کومه‌ای به سر می‌برد... و آن گاه که ماه و پروین و همه اختران چرخ، پرغرور و بر اوج دلبری در پی او، چونان ملکه‌ای که تفرج کنان بر اقلیمهای آسمانی خویش دامن‌کشان می‌رود، به آن می‌نگریست، چه غمی قلبش را می‌فشرد... آن قلب را دستهای نامریی آن دلدار که وجود نداشت پاره پاره می‌کرد. به که می‌توان گفت، به کدامین ازین مردمان سلحشور شهر جنگاور می‌توان از غم و ناشادی خود گفت. چه کسی جز خدایی که آن تعبیر لطیف را در آفرینش هر زن، از تن هر مرد - به هنگام عشق و ازدواج - توصیف کرده است، آن‌سان که گویی گنجینه‌ای بس مقدس و شایان پاس داشتن را به دستهای مرد می‌سپارد، می‌تواند بر ترسهای او واقف گردد و رحمتی آورد. اما باید دم فرو بست و هیچ نگفت... به آزرم خاموشی گزید و به شرم برین آتشفشان تفته نیازهای تن خود، که از درون قلب، تمامی اعصاب و رگ و پی را می‌سوزاند و مذاب می‌کند - و سر را با تمامی اندیشه‌هایش چونان کوره آهن‌گران می‌گدازد - سرپوش گذاشت و هیچ نگفت. سد غرايز، درياهای عواطف در جزر و مد روزانه و شبانه خود، هجوم می‌آورند و طغیان می‌کنند و هر دم غریو امواج که بر پیکر ساحل تازیانه می‌زند و سینه مرد و زمین را می‌خراشد و جانمایه‌های آن را با آه دریا و آسمان و زمین، با آه پیکر و روح دم می‌زنند و به تف خورشید می‌سپرنند تحمل کرد و دم برنیاورد. او پیامبر قدس، و قلمرو معنویات [صفحه ۵۷] است و چگونه می‌توان از نیازهای تن مادی خود با او سخن گفت. با این همه ابوهند امیدوار بود. آن روز در میان جمعیت، خود را پنهان کرد و دل در سینه‌اش می‌طپید... پیامبر نزدیک می‌شد. مردم با شاخه‌های نخل که در دستها داشتند،

هلله کنان نزدش می رفتند. و دست و ردایش را می بوسیدند و تهنیتها می گفتند. و پیامبر آرام آرام می آمد. ناگاه نزدیک او رسید. چه کند. پنهان شود؟ با این مشک حقیر خود که هدیه‌ای از کشک و خرما بود رو پنهان کند و چنان چیزی را به او ندهد و نیز آن غم و اندوه نهفته خود را که قلبش را می فشرد و سینه‌اش را می درید چگونه با او بگوید و یا نگوید. و از همه بدتر این هدیه مسخره را چگونه به او بدهد. و چگونه ندهد. درین لحظه پیامبر رو به روی او بود. و به او می نگریست. همان نگاه مهربار همیشگی... تو گویی در این دم همه غمهایش زایل شدند و همه جانش ناگاه، نگاه جرأت و عشق و اشتیاق شد. گامی پیش نهاد. مشک کشک خود را پیش گرفت و دو دستش را دراز کرد و چنین گفت: - ای پیامبر خدا سلام بر تو باد... پیروزیات مبارک. این هدیه‌ای از من است. مقداری کشک و خرماسست که گفتم شاید گرسنه باشی و بخوری. دیگر نمی دانست چه می گوید. سیلاب کلمات بود که از اعماق جانش بیرون می جست. - پیامبر! دلتنگ تو بودیم. ای بزرگوار عزیز... به راستی سلامتیات را دعا می کردیم. این هدیه‌ای حقیر برای تو و یاران تو است. پیامبر دستهایش را فراز کرد و به دو دست و در نهایت احترام مشک کوچک را از او گرفت. [صفحه ۵۸] و به سپاس نظری به او فکند. مشک را به یکی از یاران خود داده و دست پیش برد و برده را در میان آغوش و جان خود گرفت. ابوهند بیاضی، برده بی کس و بی نام و نشان را... آن گاه رو به یاران خود کرد و گفت: - ابوهند مردی خوب و از انصار است. از یاران ماست. دامادش کنید و زن برایش خواستگاری کنید. آری ابوهند آن جا ایستاده بود و این کلمات را از او می شنید. پیامبر ایستاده بود و دیگر گامی از گام بر نمی داشت و خطاب به یاران خود، بر صاحب ابوهند فرمان واجب‌الاطاعه خود را ابراز می داشت: - همسری برایش فراهم کنید. برای ابوهند که از دوستان و یاران ماست... از این جا و آن جا شنید که همه اصحاب سر به احترام فرو افکنده و چنین پاسخ می دادند: - جان ما به فدای تو باد ای رسول خدا. به چشم. چنان می کنیم که می فرمایی. چنان می کنیم که تو می فرمایی... آن گاه پیامبر نگاهی دیگر به ابوهند افکند و تبسمی نثارش کرد و از او جدا شد... و این چنین سردار فاتح جنگ، در آستانه پیروزی و پیش از آن که به شهر ظفر درآید، برای برده‌ای، برای دوست خود خواستگاری کرد. خواستگاری زنی، دلبری، همسری که مایه تسکین جان و چراغ روشن روح و روانش باشد، و آن گاه سردار به شهر درآمد. [۷]. [صفحه ۵۹]

خبر پیروزی اعجاز آسای پیامبر نه تنها گستره‌های حجاز و سامانهای عرب را فرا گرفت، بلکه از مرزها بیرون و به حبشه نیز رسید. نجاشی پادشاه حبشه از دریافت این خبر بسیار مسرور شد. این پیروزی، یکی دیگر از دلایل صدق آن پیامبری بود که نجاشی، آن شهریار محبت به وی ایمان داشت و یاران و مهاجر و ایمان آورندگان او را در شهر امن و راحت، تحت رعایت و عنایت خود درآورده بود... مدتها بود که در انتظار اخبار جنگهای پیامبر بود و پایان این جنگها را می دانست. زیرا بویژه اهل کتاب، در متون مقدس خویش از پیش آگاهی داشتند که خاتم پیامبران، پیامبر جنگ و جهاد است و از ویژگیهای جهادی او این است که در بعضی فاتح می گردد و در بعضی مغلوب... اما سرانجام، سلطه و استیلای بلامنازع و شوکت نهایی از آن اوست و تمامی دشمنانش به برتری او گردن می نهند و مغلوب و منقادش می گردند. نجاشی به محض دریافت خبر، به رسم تواضع و اظهار شادمانی و شکر قلبی خویش و چنان که عیسی مسیح چنین می کرد، دو جامه سپید پوشید و بیرون آمد و بر خاک نشست. این طریقه خاشعانه و سلوک شاکرانه را چنان که مذکور افتاد از پیامبران پیشین مذهب خویش آموخته بود. این روشی بود که نه ویژگی پادشاهان، بلکه اصحاب فقر کلیسا و قدیسان پارسای صوامع بود. [صفحه ۶۰] بطریقان و مقامات سنتی مذهب و معاصران او ازین کار پادشاه به شگفتی افتادند. به او گفتند: خداوند بزرگ امور تو را به سامان کند و همواره بر خیر و شادی باشی. تا کنون چنین عملی انجام نداده بودی و این گونه با جامه سپید و سلوک دعاآمیز بر خاک نشسته بودی. پاسخ گفت: من از آن کسان هستم که بارها مشمول رحمت و عنایت خدا واقع شده‌ام و هر بار وظیفه دارم به جهت اتمام و اکمال عنایتی بر خویش، به تواضع و فروتنی خود بیفزایم. آیا عیسی بن مریم چنین نبود که هرگاه نعمتی بر او افزون می شد بر تواضع و خاکساری خویش در برابر خداوند می افزود؟... بدین گونه خبر پیروزی پیامبر مردمان سامانهای دور و مرزهای بیگانه، پادشاهی مسیحی به عظمت و حشمت نجاشی را به سرور می افکند. اما

در همين مدينه منافقان و يهوديان کارشکن شهر را بيخ گوش و آغوش پيامبر به خشم و حسد و کين تيزي مي آورد. يهوديان چنان که شيوه و خصلت ايشان است از اين خبر سراپا سوگوار و عزادار شدند. زيرا اينان عزت هيچ دين و آيين و پيروي هيچ مردم و ملتي را جز نژاد خویش برنمی تافتند و نمی تابند... اينان همواره و در طول تاريخ مناسبات رفتاری خویش ثابت کرده اند که با هر ملتي که بر اينان محبت و مروت روا داشته است به خيانت و نيرنگ رفتار کرده و حتی قدرت و شوکت کشور متبوع و سرزميني را که در آن زندگي می کنند و به آنان ثروت، رفاه و خدمات می دهد در نهان زایل کنند و از پشت به آنان خنجر بزنند... پيامبر نه تنها برای آنان کمترین خطري نداشت، بلکه ستون فقرات حفظ و حراست آنان در برابر کفار قریش و بی دينان بت پرست بود. و پيش از ورود پيامبر به مدينه، آنان همواره از کافر قریش و آن سامانها [صفحه ۶۱] بیمناک بودند و برای اهل شرک خط و نشان می کشيدند. اينک که پيامبر آمده بود و در سایه حاکميت الهی خویش به گسترش قدرت عادل و دادگرانه آنان می افزود، همين را نیز برنمی تافتند و از عزت و حشمت فزاينده و مجد و عظمت روزافزون او در حسد بودند و هر لحظه بيشتر از پيش بیمناکتر می شدند... بدین جهت بود که به محض خبر پيروي پيامبر در بدر بر شدت دشمني خود بر او افزودند و بغض نهفته دلهاي خود را بر ملا کردند... و اين خود، خصلت نژادپرستان يهود است که شعار، آيين و مرام قلبی شان اين است و همواره چنين می گویند: «در تضعيف هر قوم و هر کس، مادام که به قدرت و ثروت و شوکت تو بيفزايد مجاز هستی. زيرا ثروت همه ملتها و نژادها از آن تو است. هر کس هر چيزی دارد مايملک تو را ربوده است، آن را از وی پس بگير. زيرا تو وارث زمين و برگزيده خدا هستی. هر کس، هر دين و هر نژادی را برای پيشبرد اهداف خود در هم بشکن و از نابودی انسان دريغ مکن زيرا انسان فقط تویی. و در کتاب تو چنين نوشته است که قوم يهود سرور و سلطان جهان خواهد شد و فقط او فرزند نژاده خداست. مرزها را بشکن و کشورها را پاره پاره کن و اقوام را بزن، آواره نما و به خون و آتش و خاکستر بریز... زيرا در کتاب نوشته است که تو بايد برای سروري خود، تمامی ملتهای ديگر را نابود کنی.» [۸]. [صفحه ۶۲] در ميان ايشان فردی به نام کعب بن اشرف بود که از بزرگان و ثروتمندان شان محسوب می شد. وی شاعر بود و قدرت بيانی ممتازی داشت. از همان اولين روز ورود پيامبر به شهر مدينه دشمني و بغض او را در دل پرورد. و جامعه خود را به دشمني با او برانگيخت... اما جامعه يهود چنان که با پيامبر ميثاق و پيمان شديد بسته بود نبايد به دشمني با او برمی آمد و يا به جانبداری از دشمنان او عملی انجام می داد. کعب بن اشرف به مجرد شنيدن خبر پيروي پيامبر بر او دشنام و هجو گفتن آغاز کرد و به جانبداری از شکست خوردگان قریش و دل سوزاندن بر آنان برآمد. کسانی از يهوديان با شيوه کعب بن اشرف موافق نبودند. به او گفتند: دشمني و مخالفت تو با اين مرد بيهوده است. او پيامبر خداست. هان کسی که اوصاف او را دقيقا در کتابهای خود يافته ایم. بنابراين به خدا سوگند دشمني و کين تيزی با او بی فايده است. چه از اين پس پرچمی به جنگ برنمی افرازد و به ستيز دشمنان بيرون نمی رود مگر آن که پيروز باز گردد. اما کعب، همچنان بر مواضع پيشين حقد و حسد دل کينه جوی خود باقی بود. - به خدا نمی توانم لحظه ای اين مرد را تحمل کنم. امروز قعر خاک و دل گور بهتر از روی آن است... آنهایی را که شکست شان داد و از دم تيغ بی دريغ گذرانند همه از اشراف و بزرگان حرم و پادشاهان و سالاران منطقه بودند... - بی فايده است. هر که به ستيز و دشمني با او برآيد نابود می شود. اما کعب چنين استدلال می کرد: [صفحه ۶۳] - نه. چنين نیست. من از مدينه به مکه می روم و آن جا مردم را بر او می شورانم. هجوش می کنم و عرب را بر کشتن و نابود کردنش ترغيب می کنم. داغها را زنده می کنم، زخمهای کهنه را با نيش زهر آگين کلمات و اشعار خود تازه می گردانم و نمی گذارم ملت غيور و منتقم قریش بر جا بنشيند و از کيفرش بازمانند. آنان را به انتقام او برمی خيزانم. بايد بروم و به آنان بپيوندم. چگونه می توانم اين جا بمانم و شاهد پيروزيهای بلامنازع او باشم. بدین گونه بود که کعب بن اشرف از مدينه بيرون آمد و آهنگ مکه کرده و در مکه به خانه وداعه بن ضبیره وارد شد و از همان جا کار خدعه بار و دشمني آشکار خود را عليه پيامبر و مسلمانان آغاز کرد. و شروع به دشنام دادن و هجو کردن و بدگویی عليه مسلمانان و بويژه شخص پيامبر نمود. اشعارش خانه به خانه مکه بر زبانها جاری می شد و از آن جا به

مدینه می‌رسید و چنان که رسم و سنت عرب است و بر سخن حساسیت ریشه‌دار و از آن تأثیرپذیری بسیار دارند در مدینه نیز شایع گشت... یعنی عرب چنان که بارها گفته شد بر قدرت کلمه و نیروی استیلای سخن کرنش ذاتی دارد... فصاحت و بلاغت در جان او موج می‌افکند و نمی‌تواند نسبت به آن بی‌تفاوت بماند... حتی اگر کسی هجو عزیزترین کسان او را کند و به ناحق و ظالمانه نیز هجو کند، اگر کلماتش جاندار و اندیشه‌اش موج و نبوغ‌آمیز باشد و قدرت الفاظش اثرگذار باشد، تأثیر سخن را نمی‌تواند نفی کند و نفی نمی‌کند. در خفا و خاموشی خود رنج می‌برد و چون شمع می‌کاهد و اشک می‌ریزد و حتی ممکن است از غصه [صفحه ۶۴] و شرم و اندوه دق کند... مکن است روزی شمشیر بکشد و گوینده آن کلمات ظالمانه را از دم تیغ بگذراند، اما در صورتی کشتن چنان مردی قلبش را شفا خواهد داد که پیش از ضربه زدن به شمشیر با کلمه و شعر خود ضربه او را پاسخ شایسته گفته باشد و جواب آهن را به پولاد، پتک را به سندان و الماس را به برلیان دهد. در نزد او هر چیز جای خو را دارد، تیر در پاسخ تیر، شمشیر در پاسخ شمشیر و کلام در پاسخ کلام... حتی عرب می‌داند که گاه کلمه و لفظ و معنا قدرت انجام کاری را تواند داشت که آهن و پولاد ندارد... و اتفاقاً به همین دلیل بود که تمامی امتهای کافر و مشرک سرزمین عرب به ستیز با پیامبر بیرون آمدند و جنگ علیه او را آغاز کردند... زیرا نتوانستند علیه کلمات بینات او که قرآن بود سخنی آورند و چون نتوانستند، جنگ و قتال را آغاز کردند و گرنه، چنان که سنت دیرینه ایشان است اول؛ کلام را با کلام و پیام را با پیام پاسخ می‌دادند. زیرا پاسخ دادن درست و قدرتمندانه به معنای شکستن قدرت حریف بود و جنگ را به سود ایشان به پایان می‌رساند و در این صورت احتیاجی نیز به جنگیدن نداشتند. باری اشعار کعب موحی مؤثر و قدرتمند در مدینه برانگیخت. این مرد یهودی به مکه رفته بود و از جایگاه امن خویش کلمات جاندار و زهرآگین خویش را بر آنان می‌بارید... اشعار او در خانه‌های منافقان و یهودیان سینه به سینه گزارش می‌شد و نتیجتاً به مسلمانان و پیامبر نیز می‌رسید... شعر قدرتمند او نه تنها دل مسلمانان را می‌سوخت، بلکه بر آتش کین توزی قریش نفت می‌ریخت... [صفحه ۶۵] از جمله اشعاری که کعب بن اشرف در مرثه کشته‌شدگان قریش سروده و آنان را به سوگ و عزا در ماتم عزیزانشان می‌خواند چنین بود: در بدر آسیابی خونبار به گردش درآمد که سرهای بزرگان را له کرد بگوید. چرا برای کشته‌شدگان بدر خاموشید و اشک نمی‌ریزید بزرگان را کشتند، پادشاهان را کشتند و جمندان حرم را بر گرد چاههای آب کشتند ای دریغا، لحظه‌ای که ایشان به خاک افتادند کاش دل زمین شکافته می‌شد و تمامی اهل خود را فرو می‌برد به انتقام بدسگالان مدینه برآید. زیرا والاتباران، خوبرویان و زیباییان را، همین قاتلان کشتند. پیامبر به شنیدن اشعار کعب بن اشرف به اندوهی عمیق فرو رفت و دل او از این سخنان ظالمانه گرانبار شد. حتی با چنین پیروزی آشکاری یهودیان و منافقان مدینه دست از بدگویی و آزار مستقیم پیامبر و مسلمانان برنمی‌داشتند و پیامبر چاره‌ای جز بردباری و آرامش در برابر آن همه نفاق و دورویی آنان نداشت. پیامبر نمی‌خواست در شهر میزبان خویش به کشمکش و به تنش و بدخواهی آنان بیفزاید و مقابله به مثل کند. قرآن این دوران از زندگی پیامبر را همراه با آزار و اذیت بسیار در مورد حضرتش توصیف کرده و با این همه به پیامبر فرمان بر صبر داده است. برترین نوع صبر و شکیبایی و مقاومت، که آن را «عزم امور» نام نهاده است: «همانا شما از اهل کتاب (یهود) و نیز مشرکان منافق آزار بسیار می‌بینید و ناسزای فراوان می‌شنوید. با این همه شکیبایی بگزینید و پرهیزکاری کنید، زیرا این گونه شکیبایی نشانگر قدرت اراده خاص، [صفحه ۶۶] خلوص و نهایت بردباری‌تان در راه حق است.» [۹] برین اساس فرمان پیامبر در مورد یهودیان همان دوستی و مهر و محبت بود... مسلمانان هرگز حق کمترین تعرض را بر آنان نداشتند. زیرا کعب یک نفر بود و گناه او به گردن خود او بود و نه سایر یهودیان. پیامبر از حسان بن ثابت انصاری از بزرگترین شاعران مسلمان انصار خواست که به پاسخ‌گویی کعب بن اشرف برآید و با اشعار آبدار خود که از تیغ جوهردار براتر بود به مقابله با وی برآید. پیامبر از هر کس دیگر بیشتر و بهتر به قدرت کلمات و «نیروی ماندگار ادبیات» آشنا بود و می‌دانست مقتضای هر جنگ و جدال چیست و کجا کلمه را با کلمه و اندیشه را با اندیشه باید پاسخ گفت. حسان بن ثابت به پاسخ‌گویی کعب برآمد. حسان دانست که کعب بن اشرف در خانه ابی‌وداعه بن ضبیره است. به

هجو و پاسخ گویی اشعار او برآمد. و نه تنها در ایات خویش کعب بن اشرف را کوبید، بلکه میزبان بی غیرت او را که چنان رسوای بی خانمان و هرزه گرد بدکاره‌ای را به خانه خود برده و بر اهل و حرم خویش راه داده بود نیز کوبید و سر جای خود نشاند. قدرت کلمات و موج توفانی و قهار طنز حسان تا به حدی نیرومند بود که شعر کعب را، چونان خس و خاشاک که بر سر دریا می‌گذرد و محو می‌شود، از خاطره‌ها زدود و اینک در همه جا سخن از کولاک کوبنده و توفانی گزنده و شعر حسان بود. حسان، اشعار کعب را به تندترین شیوه و شدیدترین لحن پاسخ [صفحه ۶۷] می‌داد. به او می‌گفت: گریه کن، بر کشتگان بدر گریه کن، آن قدر گریه کن تا بینات کنده شود و گوشت (فاسد و) کر شود و بیفتد. بر آن مردگان فرومایه، آن توله‌سگها که از ماده سگهای حقیر پیروی کردند گریه کن... نه تنها کعب را هجو می‌گفت، بلکه هجایی که در مورد میزبانان او به کار می‌برد شدیدتر بود. به گونه‌ای که فریاد آنان را برمی‌آورد، تا بن گوشه‌هایشان سرخ می‌شد، و از شدت نیش اشعار و خجلت گفتار او نمی‌توانستند سر خود را در برابر همسایگان بلند کنند. حسان، خانه و خانواده‌ای که کعب را پناه می‌داد خانه پیمان‌شکنان، دروغگویان و بوزینگان دست آموز می‌خواند. این گونه اشعار چنان ملامتگر، قوی و رسوایی‌آمیز بود که میزبان کعب او را به لطائف الحیل از خانه بیرون کرد و خواست در خانه‌ای دیگر اقامت گزیند. کعب به خانه‌ای دیگر از خانه مردمان مکه برآمد. حسان دریافت که در خانه چه کسی مقیم گشته است. این بار مهمان و میزبان دومین رابه هجو گرفت... میزبان دومین نیز برای پیشگیری رسوایی خویش چاره‌ای جز راندن و تاراندن مهمان یهودی خود نیافت... به خانه‌ای دیگر رفت و چون هجای حسان رسید، آنان نیز به اضطراب بیرونش کردند. بدین‌سان مرد آواره بدگو چاره‌ای جز بازگشت به مدینه و خانه خویش نمی‌یافت. زیرا دیگر هیچ کدام از مکیان جرأت آن را نداشتند که خود را سپر کلمات آهن شکاف اشعار حسان بن ثابت کنند و از نیش تند کلمات او که سخت‌تر از تیر و کمان، تیغ و سنان تار و پود جانها و جوشن‌ها را می‌درید در امان بمانند. کعب اندیشید به مدینه باز می‌گردد و در قلعه ایمن یهودیان و در میان [صفحه ۶۸] آنان پناه می‌گیرد. زیرا پیامبر را می‌شناخت و می‌دانست که هرگز برای کشتن و آزار او بر هیچ یک از همکیشان او تعرضی روا نخواهد داشت و به خاطر شخص او کمترین مزاحمتی برای سایرین ایجاد نمی‌کند... اتفاقاً همان طور نیز شد که او پیش‌بینی می‌کرد. از مکه به مدینه آمد و در میان یهودیان و در قلعه ایمن ایشان مسکن گزید و در مکان ایمن خود به بدگویی و بداندیشی علیه پیامبر و یاران او مشغول گشت. درست است که او به خاطر شعر گزنده حسان بن ثابت که از شعر او شکوه‌مندتر و فخیم‌تر بود ناگزیر به ترک مکه گشت، اما مرثیه‌سرایی او راه را بر مردمان داغ‌دیده مکه گشود و آنان را بر آن داشت که خود به مویه و مرثیه عزیزان خود بنشینند. مردمان مکه با خود چنین استدلال می‌کردند: بیگانه‌ای یهودی و از مردم مدینه بر ما دل سوزاند و به مرثیه بزرگانمان آغاز کرد. چرا خود این کار را نکنیم و از همت و غیرت غریبه‌ای بی‌حمیت‌تر باشیم. آری کعب راه را بر آنان گشوده بود و سد و بندها را از میان برداشته بود. در نتیجه آنان مصمم شدند تا بر عزیزان خود گریه کنند و مویه آغاز نمایند. اما چند ماهی ازین قضیه گذشته بود و تقریباً آتش داغها، کم کم افسرده گشته شد. اما نه. هر چه بود اینان برگزیدگان جامعه بودند و باید برایشان مرثیه‌هایی می‌ساختند. زنان را به شیون و زنجموره وامی‌داشتند و در خانه‌ها بساط سوگواری پیا می‌کردند... اما از آن سو فرمان اکید و قدغن شدید بزرگان جامعه در کار بود... زیرا آنان هنوز رفع ممنوعیت نکرده بودند و استدلالشان این بود ممکن است خبر سوگواری ما به مدینه برسد و محمد تزلزل و غم دل‌هایمان را [صفحه ۶۹] دریابد و این همه به سرشکستگی مان بینجامد. میان دو راه مانده بودند و نمی‌دانستند چه کنند. از یک سو رسماً نمی‌خواستند در عزای کسی مویه کنند و از سوی دیگر نمی‌توانستند از گریه و شیون دست بردارند. وانگهی اگر قرار بود بر کسی گریه کنند باید نامش را بر زبان می‌راندند، و کشته شده خویش را به القاب و کنیه خواندند و در رثای او اشعار می‌سرودند. وضع بغرنج و آشفته‌ای بود و در پریشانی محض بسر می‌بردند. در این میان آن زنی که گم شدن شتر خود را بهانه قرار داده بود و برای او گریه و شیون آغاز کرده بود الهام خوبی برایشان بود. آری آن شتر الهامی آسمانی! و شاعرانه بود! از آن پس تصمیم گرفتند آنان نیز شتر و یا اسب مردی را

که در جبهه کشته شده بود به میان خود آوردند. گرداگرد شتر حلقه زنند و بدین گونه به نوحه سرایی پردازند. این نحوه عمل دستشان را باز می گذاشت که حتی اگر کسی بخواهد گزارش کارشان را به قدغن کنندگان بدهد، بگویند با شتر درد دل می کنند و برای اوست که می گیرند. بدین سان شتری را میان خود قرار می دادند و قربان صدقه اش می رفتند. در او به چهره عزیز از دست رفته و فقید سعید خود می نگریستند و ناز و نوازشش می کردند... زنها موی سر خود را پریشان می کردند و نوحه می خواندند و شاعرانشان در حضور شتر که نمایانگر و نشانه‌ای از پرواز روح خلد آشیانشان بود مرثیه می ساختند... قربان یال و کوپالت برویم، فدای آن دم و سم و پوزه ات شویم که قد و قامت و چهره کسی را به یادمان می آورد. [صفحه ۷۰] بیچاره‌ها... نوشته‌اند مردم مکه یک ماه را بدین سان عزاداری غیررسمی کردند و برای آن که کسی نفهمد برای چه کسی می گیرند، اغلب اشعار و مرثیه‌هایشان را می دادند بچه‌ها و کنیزکان برایشان بخوانند. [۱۰].

توطئه عمیر

در میان سپاه شکست خورده و لشکر فراریان، عمیر بن وهب عمیر جمحی نیز بود. او از دلاوران قریش بود. همان بود که در آغاز جنگ با اسب خود تاختی گرداگرد سپاه پیامبر زد و عده آنان را تخمین زد. مردی بی باک و جنگ آزموده بود. پسر جوانش نیز در این جنگ با او آمده و همراهش بود... در گیر و دار جنگ، دید که پسرش در گردباد توفنده حملات سپاهیان اسلام گرفتار آمد و حتی ممکن است کشته شود. اما مگر قدرت نجات او را داشت. برای حفظ جان خویش چون بسیاری دیگر از سرداران قریش جگر پاره خود را به حال خود گذاشت و پا به فرار نهاد. اول خود و بعد دیگری... پسرش اسیر شد و در دست لشکر اسلام گرفتار آمد... اینک که عمیر به مکه بازگشته بود تازه درمی یافت چه رسواآمیز فرار کرده و پسر را به حال خود وانهاد و در رفته بود. اما پسرک گرفتار شده بود و بر اساس قانون جنگ جز آن که فدیة اش پرداخت شود، آزاد نمی شد. و عمیر نیز مال و ثروتی برای پرداخت آزادی او نداشت. روزی آمد و در صحن مسجد کعبه، در حجر [صفحه ۷۱] اسماعیل کنار صفوان پسر امیه نشست. این صفوان همان بود که پدرش امیه بن خلف و برادرش در جنگ بدر کشته شده بودند. به محض آن که کنار هم قرار گرفتند میانشان سخن از جنگ در گرفت؛ و این طبیعی ترین مسأله بود، چه پس از بازگشت سپاه از جبهه، شهر با یاد و گفت و گوی جنگ از خواب برمی خاست و تمامی طول روز قصه جنگ را مرور می کرد و شب هنگام نیز با سخن فراوان پیرامون جنگ و حوادث آن به خواب می رفت و حتی در خواب نیز کابوسهای به جا مانده از هول و وحشت آن و خاطره و نقش کشته شدگان خود را می دید. زندگی شان در حاشیه ماجراهای جنگ و مسأله محمد که موجب این همه بود، می گذشت... صفوان به محض آن که مخاطبی در کنار خود یافت، چون تمامی شهروندان سخن از جنگ راند و گفت: پس از بدر روی زندگی سیاه و زشت باد. عمیر پاسخ داد: آری سیاه و زشت باد. صفوان گفت: بنگر چه شهر مصیبت زده و تاراج شده‌ای است. - غبار مرگ بر آن پاشیده‌اند. - مکه در تمامی طول عمر خود چنین مصیبت و خسارتی ندیده است. - عزیزانمان کشته شدند. پدر، برادر، پسر، عمو و همه کسانمان... قریش، عزت و شرافت و عظمت خود را از دست داد. - پدر عزیز و برادرم کشته شده‌اند و تو ای عمیر پسر اسیر دست آنهاست. - ای صفوان به خدا سوگند پس از آنان خیری در زندگی نیست. می دانی با خود فکر می کردم، مدتهاست به این مسأله می اندیشم که اگر وام نمی داشتم و تا چانه در قرض فرو نرفته بودم، اگر پول و ثروتی [صفحه ۷۲] داشتم که بدهیهای خودم را می پرداختم و با آن تأمین و تضمین زندگی زن و فرزندانم را می کردم، به خدا سوگند به مدینه می رفتم و محمد را می کشتم. آری می کشتمش. زیرا مسبب این شکست و همه مسائل مان اوست. می کشتمش و دل همه را از این همه غم و مصیبت، شاد و آباد، خرم و آزاد می کردم... - راستی چنین کاری می کردی؟ - آری به خدا سوگند می کردم. - چگونه؟ - خیلی آسان. زیرا در این باره تحقیق جدی کرده‌ام و اخبار کارهای روزانه او را بخوبی می دانم. او بدون حتی یک محافظ در مدینه زندگی می کند. خانه اش نه نگهبانی دارد و نه

پاسبانی. همه جا می‌رود. تنهای تنها. بدون سلاح و حتی بی‌یک چوبدستی و شلاق. آزادانه و رها در کوچه و بازار شهرها می‌گردد... با این حساب دسترسی به چنین کسی بسیار آسان است... در کوچه و مسجد و بازار و هر جای دیگر... راستی مشکل تو فقط معضل و مسأله مادی است؟- آری فقط همان.- یعنی اگر پولی داشتی تا با آن وامهات را پردازی و زندگی همسر و فرزندان تأمین بود، او را می‌کشتی؟- به پوردگار این خانه سوگند که می‌کشتمش و در این مسأله کوچکترین تعللی نمی‌کردم.- قول می‌دهی که راست می‌گویی؟- قول می‌دهم. [صفحه ۷۳] - بسیار خوب، من همه وامهای تو را خواهم پرداخت و هزینه خانواده‌ات هم ازین پس بر من است. خیالت راحت باشد. می‌دانی که در مکه مردی به گشایش و بهره‌مندی من نیست. ازین پس خاندان تو تحت تکفل من هستند. غم مال خود را مخور و خاطرت جمع باشد. تمامی اندیشه، هم و غمت را برای کشتن او به کار بینداز... توشه و زاد راه و هر چه که برای این کار می‌خواهی بگو تا فراهم کنم...- بسیار خوب.- اما فراموش مکن. مسأله‌مان از همگان پنهان بماند و هیچ کس جز ما دو نفر آن را نداند.- حتما. زیرا جز بدین گونه موفق نخواهیم بود. هیچ کس، نفر سومی نباید آن را بداند. زیرا تمامی نقشه و زندگی‌مان به باد فنا خواهد رفت. بدین سان با هم قرار گذاشته و سوگند حفظ راز خوردند و هر دو مجدانه تصمیم گرفتند که آنچه را گفته‌اند انجام دهند. از آن پس صفوان به آنچه که وعده کرده بود، وفا کرد. شتری تیزرو و مناسب برای عمیر فراهم نمود. عمیر نیز به گونه جدی در تدارک مسائل خود بود. شمشیری تیز و کاری تهیه کرد و آنها را به قوی‌ترین زهرها آکنده و مسموم کرد. روزی که عمیر به سوی مدینه حرکت می‌نمود به صفوان گفت:- به یاد داشته باش. اکید و واجب‌الرعايه این است: تا لحظه قتل او، خبر نهفته و پنهان بماند.- آری سوگند به هبل و تمامی مقدساتمان محال است که به عزیزترین، رازدارترین و حتی سخت‌ترین دشمنان او که از خانواده آنان چندین نفر [صفحه ۷۴] را کشته و اسیر کرده است نیز این راز را بگویم. زیرا برای من توفیق تو در این مسأله و تمام کردن کار محمد مطرح است... برو و خیالت راحت باشد و با دل محکم و حواس جمع کارت را به انجام برسان. برو و چشم و دل تمامی داغداران قریش را با این عمل قهرمانانه روشن کن، و از آن پس سلطان و فرمانروای این شهر و نور چشم همگان باش... و این چنین بود که عمیر به مدینه رسید... در تمامی طول راه خوش بود و با مرور بر نقشه توفیق‌آمیز، این مسیر را آمده بود... کمترین دغدغه خاطری نیز نداشت. او علاوه بر آن که ذاتا مردی شجاع بود، انگیزه‌ای نیز برای نگرانی نداشت. با خود می‌اندیشید: کسانی از مردم مکه برای پرداخت فدیة اسیرانشان به مدینه آمده‌اند و به آزادی و آسودگی تمام در شهر رفت و آمد می‌کنند. این مسأله یعنی ورود او به شهر برای او نیز که پسرش در اسارت سربازان پیامبر است، طبیعی است... آری همان گونه که همه مردم، بزرگ و کوچک، دوست و دشمن، مدنی و مکی با او در تماس هستند او نیز نزدش خواهد رفت و در یک لحظه مناسب، با شمشیر زهر آگینش بر او خواهد زد... حتی احتمال دارد به دست یاران محمد کشته شود. در این صورت نیز باکی نیست و کمترین غم و اندوهی نخواهد داشت. زیرا این گونه مردن بسیار قهرمانانه و آرزوی باطنی و نهایت اشتیاق هر جنگاور قریش است... نامش تا ابد بر تارک افتخارات شهر خواهد درخشید... و خاندانش پس از او بر چشم و دل، قلب و جان مردمان داغداد شهر جای خواهند داشت... روزی که به مدینه رسید، سه چهار ساعتی از صبح برآمده بود. چون وارد شهر شد، سراغ پیامبر را گرفت. پاسخ شنید که او در مسجد است. [صفحه ۷۵] بی آن که جای دیگری برود و خستگی سفر از تن برگیرد، راست به سوی مسجد روانه شد. وظیفه‌ای بزرگ در پیش رویش قرار داشت و اول باید به آن می‌پرداخت... بعدها اگر وقت می‌یافت تا آخر عمر فرصت استراحت داشت. به سوی مسجد حرکت کرد. شهر اوضاع بسیار عادی و چهره‌ای دوستانه و راحت داشت... آن گونه که آدمی با خود می‌اندیشید چگونه در درون چنین شهر صلح و آرامش و صفا و سادگی‌ای، فاتحان سپاه سترگ قریش زیست می‌کنند و مکه، شهر تاجران و جنگاوران را این شهر خرماپروران درهم کوبیده است. در کوچه و شارع نیز خبری نبود. مردمان در خانه و صحرا به کارهای خود مشغول بودند. کسان بسیاری را در شهر ندید. اغلب در مزارع و نخلستانهای خود بودند. با این حساب اگر به مسجد می‌رسید و مسجد نیز خلوت بود و پیامبر جز سه چهار مصاحب همیشگی خود

مراجعی نداشت، بهترین اوقات و زرین‌ترین ساعات برای انجام عمل، همین وقت بود. خوشبختانه هنگام نماز جماعت نیز نبود و ساعتی تا نماز جماعت که مؤمنین و گرویدگان او به مسجد می‌آمدند فرصت باقی بود. با دل شاد، محکم و استوار به در مسجد رسید و از شتر پیاده شد. کمترین دغدغه‌ای نداشت. حتی خوشحال نیز بود. زیرا تا لحظاتی دیگر همه چیز تمام می‌شد. شمشیرش را حمایل بر دوش افکنده بود. پای شترش را بست و حتی آن را نخواباند. زیرا خیلی زود بازمی‌گشت. اما چون به صحن مسجد، حیاطی کوچک که مفروش از خاک و شن بود وارد شد، عمر بن خطاب را با تنی چند از جوانان و مسلمانان دید که همان نزدیک در نشسته و گرم گفت و گویند... نگاه کرد. آن دور دست و بر [صفحه ۷۶] بالای مسجد، پیامبر را دید که تنها نشسته بود. دلش از شادی به پرواز در آمد. وه که آن جا تنها بود. کاملاً دور از جمع یاران و جانبازان خویش... و این مسلمانان هیچ کدام نیز مسلح نبودند. درین لحظه عمر، به مجرد دیدن او، او را شناخت و از جا برخاست... به هوشمندی فریاد برکشید: - بایست. تو سگ را می‌شناسم. عمیر بن وهب هستی. همان دشمن بزرگ که سربازان را در جنگ علیه ما ترغیب می‌کردی و با اسبت در بدر می‌تاختی و بالا- و پایین می‌رفتی. این جا چه کار داری. - با پیامبر کار دارم. عمر فریاد زد: سگ خبیث را بگیر. با این شمشیر که بر دوش حمایل کرده، از او در امان نیستیم. ناگاه دل عمیر از جا کنده شد. زیرا اگر پیش می‌آمدند و شمشیرش را می‌گرفتند و نامسلح برجایش می‌گذاشتند، چه می‌توانست بکند؟ این کار تمامی نقشه‌هایش را بر باد داده بود. حتی اگر می‌خواست اینان را بزند و آن گاه مانع مدافعان پیامبر را از سر راه خود بردارد و سپس خود را به محمد برساند، باز این کار فایده نداشت و به اغلب احتمال توفیقی حاصل نکرده بود. آه. کاش عمر این جا نبود و مزاحمش نمی‌شد. در همین لحظه عمر خود را به او رساند و پشت او هفت، هشت نفر دیگر از اصحاب محمد، میان او و پیامبر که در دوردست بود حایل شده بودند. عمر خود را به او رساند و با یک دست حمایل شمشیر و با دست دیگرش دسته شمشیر او را گرفت و او را با همین حال، پیش راند و در حالی که آنهای دیگر در پی آن دو می‌آمدند، عمیر را به جلو رانده او را نزد پیامبر برد... [صفحه ۷۷] می‌گرید و به عمیر دشنام می‌داد: - این سگ با شمشیر به حضور تو آمده است. از او و نیرنگش در امان نیستیم. پیامبر همچنان که آرام نشسته بود نگاهی به عمر و عمیر افکند و به عمر گفت: - رهایش کن. دست از شمشیرش بردار و با یاران خود به کار خویش پردازید. فاصله بگیرید و ما را تنها بگذارید. عمر به مجرد شنیدن سخن پیامبر، سر فرو افکند و دست از شمشیر برداشت، و با یاران به عقب رفتند. فاصله گرفتند و خود را به آستانه درب مسجد رساندند. ناگاه گویی تمامی دنیا را و تمامی گنجهای فتوح و شادیهای جهان را به عمیر بخشیدند. شمشیرش را بر دوش داشت. و به سفارش پیامبر کسی آن را از او نگرفته بود. سهل است و از همه مهمتر آن که کل ماجرا وضعیت او را چنان به پایان رسانده بود که او خود به خود و بی‌هیچ مانعی و رادعی به مردی که هم اکنون با شمشیر می‌زد و به قتلش می‌رساند نزدیک و نزدیکتر گشته بود. سپاس بر هبل! چه حال خوشی بود. گویی معجزه‌ای او را نجات داده و راه را برای انجام کار بزرگ او هموار کرده بود. لحظه‌ای با خود اندیشید: چگونه بود محمد خام شد و سفارش عمر را که به تیزهوشی و همچون عقاب آسمانها، همه چیز را زیر نگاه خود داشت نپذیرفت؟ و محافظین خویش را از خود دور کرد، و او را تا بدین گونه نزدیک خود راه داد... اینک دستش باز بود. می‌توانست کار را تمام کند و با یک ضربت به زندگی دشمن و سرکوبگر قریش خاتمه دهد. با این همه باید [صفحه ۷۸] نزدیکتر می‌رفت. زیرا هفت هشت گامی با پیامبر فاصله داشت برای آن که صحنه را طبیعی‌تر بنماید و از هیجان خود بکاهد، صدا بلند کرد و به شیوه تهنیت مردمان قریش به پیامبر درود گفت: - «انعم صباحا» «روزت خوش باد». پیامبر به او گفت: - خداوند ما را با درودی بهتر از درود تو آموزش داده است. بگو «سلام» زیرا این درود وارثان بهشت است. عمیر گفت: اما خود تو همین اواخر، همان درود ما را به کار می‌بردی. - بله. اما خداوند، درودی بهتر از آن بر ما بخشوده و عطا فرموده است. تا این لحظه بسیار بسیار آسان، راحت و خوش با او سخن می‌گفت. گویی هیچ نشده بود و هیچ اتفاقی نمی‌خواست بیفتد و از شک یاران خویش به کمترین بدگمانی نیفتاده بود. عمیر اندیشید: و این چه خوب و خجسته است. آری گفت و گو با او خوب بود. و این همه را به فال

نیک گرفت. زیرا هر چه بیشتر با او سخن می‌گفت حواس یاران وی بیشتر به کار خود مشغول می‌شد و بی آن که دچار کمترین سوءظنی و شکی شوند آن دو را به حال خود می‌نهادند و پیامبر خود نیز به آرامش و اعتماد ژرف‌تری فرو می‌رفت. این گفت و گوی دوستانه که هر چه بیشتر به طول می‌انجامید طبیعی و نتیجه‌بخش‌تر بود، خوش بود و بدین‌سان او در یک لحظه مناسب می‌توانست کار خود را به انجام رساند. در این لحظه پیامبر رو به او کرد و گفت: [صفحه ۷۹] - برای چه این جا آمده‌ای؟ گویی نگاهش گرانبار شک و تردیدی شد و در یک لحظه تمامی حسن ظن او به بدگمانی بدل شده بود. این چیزی بود که عمیر با خود اندیشید. زیرا سؤالش را چنان ناگهانی، قاطع و بی‌پروا شروع کرده بود که عمیر دستخوش حیرت و اعجاب شد. با این همه بر اعصاب خود مسلط می‌بود و پاسخش را می‌داد. گفت: - می‌دانی که اسیری از ما نزد شماست. پسر من است. - از من چه می‌خواهی؟ - خواهش من این است که محبت فرمایی و با ما چونان خویشاوندان خود عمل کنی. آیا ما خویشاوند، اهل و عشیره و نزدیکان تو نیستیم؟ - آری هستی. می‌دانست که پیامبر همواره، رحمت بر خویشاوندان، دوستان و همسایگان و یاران را سفارش کرده و شبانه روز در تعالیم خود محبت بر خاندان و یاران را دستور داده است. در مکه نیز شنیده بود که دشمنان همواره می‌گویند: کافی است به این ابن ابی کبشه (لقب توهین‌آمیزی بود که قریش به پیامبر می‌داد) بگویی به حق حرمت خویشاوندی، همسایگی و دوستی بر ما ترحم فرمایی تا هر چند اگر قاتل فرزندش باشی بر تو رحم کند و از گناهت درگذرد!! آری آن مرد ساده‌دل و کودک‌وار را با همین یک کلمه به راحتی می‌توان خام کرد، فریفت و به رحم آورد... اینک به رگ خواب مرد ساده‌دل زده بود، و به خوشی به چهچه نوازشگر کلمات حرمت و خویشاوندی و عنایت بر افتادگان و ناتوانان، او را می‌فریفت. [صفحه ۸۰] - آری، ای محمد عنایت کن و به حرمت خویشاوندی بر من و پسر من منت بگذار.. پیامبر لحظه‌ای مکث کرد و سپس نگاهی جان‌شکاف و دل‌یاب به او افکند و گفت: - بسیار خوب. پس چرا با شمشیر آمده‌ای؟ - با این شمشیر؟ مگر این شمشیر چیست و چه هنری دارد؟ خدا این شمشیرها را زشت کند که زشت هم هستند. اگر جوهری داشتند در جبهه جنگ نشان داده بودند. از شتر که پیاده شدم حمایل گردنم بود. فراموش کردم بازش کنم. - سخت را باور کنم؟ - آری به جان خودم سوگند باور کن... در این لحظه عمیر نگاه کرد و دید اینک در مسجد با محمد تنهاست. عمر و یاران او نیز رفته بودند. و به خاطر فرمان اکید او که دستور داده بود ما را تنها بگذار و فاصله بگیر، پی کار خود رفته بود. پس با این حساب هیچ کدامشان کمترین سوءظنی به او نیافته بودند. زیرا خود پیامبر فرمان داده بود بروند. عجب! در یک لحظه آسمان تمامی ستاره‌های عنایت و بخت روشنش را در دامن او ریخت. وه در مسجد، جز او و محمد هیچ کس نبود... و او آرام و آسوده نشسته بود و به سخنان او گوش می‌داد. لحظه‌ای عمیر با خود اندیشید: خوشا این مرد کودک‌وار! چه خام و رام شد و چه آسان حرفهایش را باور کرد و حتی شمشیر را که اینک حمایل داشت و ناگاه از نیام برمی‌کشید، به هیچ گرفت. مناسب‌ترین لحظات فرا رسید. و ازین بهتر و صحنه‌ای امیدانگیزتر ازین را به خواب نیز نمی‌دید. می‌توانست به آسودگی او را بکشد. و سپس به فراغ بال و [صفحه ۸۱] آرامش خیال بیرون آید و بر شتر خود سوار شود و از شهر خارج شود. آری چنین چیزی بعید نبود. چه تمامی سوءظن‌ها را که عمر به صراحت او را بدان متهم داشته، پیامبر خود از او برطرف داشته و مبرا کرده بود. چه کسی می‌دانست. شاید جان سالم ازین معرکه بدر می‌برد و نجات می‌یافت. گرچه این مسأله برایش چندان مهم نبود... در مسجد همه چیز آرام و صلح‌آمیز و سهل‌گیر بود... نگاهی به آسمان روشن بالای سر خود کرد و در نهان و ته دل به شادی آه کشید. موفق شده و به نهایت آرزوی قلبی خود رسیده بود. عجب چیزی را که ماهها بدان اندیشیده و کامش را شرنگ و حشت و تلخی دهشت زهرآگین کرده بود، امروز چه شیرین و آسان می‌یافت، هرگز در مخیله‌اش خطور نیافته بود، بدین‌سان سهل و ساده و بی‌هیچ مانع و رادعی با حصول آرزوی خود نیم‌گامی بیشتر فاصله نداشته باشد. اما در این لحظه ناگاه اتفاقی افتاد... پیامبر که سر به سینه خویش فرو افکنده بود، سر برداشت و در چشمان او با نگاه چشمانی دیگر نگرستن گرفت و گفت: - ای عمیر بگو بینم برای چه بدین جا آمده‌ای؟ - به تو که گفتم. برای اسیرم آمده‌ام. - به راستی برای اسیر آمده‌ای؟ - آری

فقط برای رهایی او. نه. بگذار به تو بگویم برای چه کار آمده‌ای. برای کشتن من آمده‌ای. من؟ برای کشتن تو؟... [صفحه ۸۲] - ای عمیر. به من بگو با صفوان بن امیه، در حجر اسماعیل چه شرطی کردی؟ ناگاه بند بند عمیر لرزیدن گرفت... اینک آن نگاه ساده‌وار کود کانه، آن نگاه سرا پا صفا و بخشودگی که هر کس می‌توانست با توسل به عنایت و ترحم‌خواهی او را بفریبد، با نگاهی چنان گرانبار ژرفکاو، نگاهی نه آن‌سان که فقط الماس، شیشه را می‌شکافت و از آن می‌گذرد، بلکه با نگاهی که قدرت پاره پاره کردن کوه‌ها را داشت به او نظر افکنده بود و از او می‌پرسید: بگو چه شرطی کردی؟ - من؟... من؟... چه شرطی کردم؟ به تمجمج و لکنتی بی‌سابقه و بی‌اراده افتاد. در این لحظه نه تنها دید که قدرت دست پیش بردن به سوی قبضه شمشیر خود را ندارد، بلکه اگر تمامی جمعیت زمین، پشت در پشت و سپاه در سپاه بخواهند بر او گزند برسانند، نخواهند توانست. سهل است و نه تنها نمی‌توانند، بلکه تاب تحمل یک بارقه نگاه ملامتگر او را که آسمانها را می‌شکافت و ذوب می‌کرد نخواهند داشت... آری به شدت ترسید. چنان ترسید که دستهایش رعشه گرفت و نتوانست مانع لرزیدن دستهایش شود... به گونه‌ای رسوا آمیز می‌لرزید و به تته پته افتاده بود. عجب! این مرد که بود و چه ذات و باطن شگفت‌انگیزی داشت که هیچ چیز حجاب و مانع میان او و حقیقت نبود. - من؟... چه... چه شرطی کردم من؟... چه... چه کرده‌ام شرط؟... شرط؟ [صفحه ۸۳] می‌لرزید. چنان می‌لرزید که گویی به رعشه‌ای سخت و مزمن دچار است. بند بندش می‌لرزید، دست و پایش از ترس، حیرت، آشفتگی و درد می‌پرید و اعضایش چون بیماری تب و لرز کرده در سرمای شدید شبانه کویل می‌لرزید... و آن گاه آن صدای ملامتگر و کوبنده که قلب و جگر سلحشوران را از هیبت کلام خود پاره پاره می‌کرد، چنین شنید که می‌گوید: - آری شرط کردی که عهده‌دار قتل من شوی و در عوض او «صفوان بن امیه» متعهد شد که وامه‌ایت را پیردازد و خانواده‌ات را تحت سرپرستی خود درآورد. - من... من؟ شرط کردم؟ شرط؟... می‌لرزید و از شدت ترس، اشک از چشمانش روان بود و چون کودکی که به هنگام انجام خلافی شرمبار گرفتار شده نمی‌دانست چه کند، کجا بگریزد و چگونه رو نهان دارد؟ دمی سکوت کرد و ناگاه گفت: - ای عمیر... چگونه می‌توانی مرا بکشی؟ در حالی که پروردگار قدرتمند من میان من و تو نگهبان من و مهیمن من است... چگونه قدرت چنین کاری را داری؟ تو... تو و صفوان؟... و آن مردم قریش؟... چنان با یقین و قدرت به او می‌نگریست که نه تنها از وحشت، بلکه از شدت خجلت و حقارت ذوب می‌شد. دیگر حتی قدرت نگرستن به آن چشمان ملامتگر نافذ، بصیرت آسمانی سپاه و نگاه غیب آگاه که همه چیز را می‌دانست و درمی‌یافت، نداشت. نگاهی که آدمی را نه تنها از قدرت و شمشیر و سپر و همه نیروهای ظاهری برهنه و عاری می‌کند، بلکه حتی از عذرهای دروغین و کارهای نهفته و ناپیدای روح خویش نیز [صفحه ۸۴] زایل و عاری می‌نماید، و آدمی را عریان و بی‌دفاع با تمامی عیوب خود، برابر آینه خویش می‌نهد. به گونه‌ای که آدمی در این لحظه از برهنگی و بی‌نوایی خود، از خویش بیشتر شرم می‌کند تا از دیگری، ناگاه با خود اندیشید: نه. بس بود. بی‌شرمی و دروغ و قباح و از همه بدتر این لرزه، ارتعاش و ترس شرم‌آور بس بود. این نبی آگاه اسرار والاترین شاهکار صنع پروردگار، برترین موجود و عظیمترین پدیده هستی است. عمیر اندیشید: نه تنها او، بلکه تمامی هستی باید در برابر این همه عظمت، یقین، قدرت و بزرگواری به زانو درآیند و عذر بی‌ادبی و بی‌حرمتیهای خود را از او بخواهند. چگونه می‌توان با چنین کسی نفاق ورزید، دروغ گفت و در فریب بیهوده که جز فریب خود نیست بیش از پیش کوشید. در این لحظه، بی‌اختیار و در کمال ادب و اضطراب در برابر پیامبر زانو زد. دستهایش را به سوی او افراشت و گفت: - به خدا سوگند هر چه گفתי راست گفתי. به خدا سوگند تو پیامبر صادق، پاک و راستین پروردگاری و من گواهی می‌دهم که خدا یکی است و تو برگزیده او... پیامبرا ببخشا و عذر مرا بپذیر. از من درگذر. آری بد کردم. چه، بارها که ما را درباره وحی و اخبار آسمانی آگاهیها دادی تکذیب کردیم و گفتیم از کجا که راست بگوید. اما این مسأله، این گفت و گو و راز فقط میان من و صفوان صورت گرفت و همچنان که فقط تو می‌دانی جز من و او بر هیچ کس دیگری آشکار نگشت. آری ایمان دارم، در این جهان جز ما سه تن هیچ کس دیگر آن را نمی‌داند. زیرا من به [صفحه ۸۵] صفوان گفته بودم که آن را پوشیده دارد و او نیز بیش

از من بر حفظ آن مصر بود. خدای تو آن را بر تو آشکار نمود. زیرا تو پیامبر گرامی اویی. گواهی می‌دهم که آنچه آورده‌ای و هر چه که تو بگویی حق است و جز حقیقت نخواهد بود. اسلام را بپذیر. از دل و جان گرونده تو شدم. به من بیاموز، به من از تعالیم دین خود بیاموز. پیامبر از مسجد بیرون آمد. عمیر نیز در پی‌اش بود. دستور فرمود تا پسر عمیر را بدون فدیة‌ای رها کنند... او خود مهمان پیامبر و مدینه بود. پیامبر به او مهربانی کرد و به یاران خود فرمود: - به برادر خود قرآن بیاموزید. چند روز بعد، عمیر نزد وی آمده و چنین گفت: - پیامبر! مدت‌ها در گمراهی و ظلمت بودم. بلکه همواره می‌کوشیدم تا در خاموش کردن نور خدا و این فروغ ایزدی تو روزگار بگذرانم. اینک به برکت تو به حق گرایدم. و خداوند به روشنایی هدایت‌م فرمود. اجازه بده به مکه باز گردم و به جبران روزگاران ظلمت و معصیت، خود آنان را به خدای یگانه و اسلام دعوت کنم... شاید خداوند آنان را نیز از بدبختی و گمراهی‌های دهده... پیامبر موافقت فرمود و اجازه بازگشت وی را داد. و او با دل و جانی خرم و روشن از مدینه خارج شد... با چه اندیشه و آمالی آمده بود و اینک با چه حالی باز می‌گشت... به قصد کشتن پیامبر آمده بود و اینک گرامی‌ترین موجود تمامی هستی در چشم و دلش همو بود... [صفحه ۸۶] از آن سو صفوان نیز هر روزه در کار انتظار بی‌پایان خود بود. هر صبح که از خواب برمی‌خاست شادی‌ای بزرگ و غیر مترقبه در نهاد خود داشت. لحظات او را به سوی توفیق و پیروزی پیش می‌بردند... کافی بود صبر کند و فقط انتظار بکشد... جز شادی و پیروزی در دل خود هیچ احساس دیگری نداشت... چه معامله بزرگ و گرانی با عمیر کرده بود... در کانون امن خود نشسته بود و از فرسنگ‌ها فاصله با دست و بازوی عمیر ضربت انتقام خود را بر دشمن خود فرود می‌آورد... منتظر بود و این انتظار شیرین، چون قایقی که بی‌هیچ تلاشی در بستر رودخانه‌ای پیش می‌رود، رودخانه‌ای که دو سویش را بر فرازهای بهشت‌آسای رؤیاهای خوش فرو گرفته‌اند و این چنین هر لحظه حرکت، آدمی را به مقصود، کاخ آمال خود نزدیکتر می‌کرد. با این همه هر روزه از هر سواری که از مدینه بازمی‌گشت، درباره اوضاع کلی شهر مدینه و آن فاتح بدر چیزهایی می‌پرسید: «محمد چه می‌کند؟»، «در مدینه چه خبر است؟»، «عمیر آن جاست؟»، «وی را ملاقات کرده؟»، «پسرش را آزاد کرد؟» و از این گونه اخبار. زبانش پر سؤال و قلبش مالا مال و اما بی‌مجال بود. قرار و آرام نداشت و پر آشکار بود که او رازی در جان خود نهفته دارد... این اواخر که دیگر برایش قطعی شده بود عمیر باید کارش را به سامان برساند و مقصود و نیتش را عملی کرده باشد، به دوستان و نزدیکان خود چنین می‌گفت: همین روزها مژده‌ای بزرگ و خبری گرانبایه و شادی‌بخش برایمان خواهد رسید. دوستان می‌پرسیدند: خبر خوش؟ چه خبری؟ پاسخ [صفحه ۸۷] می‌گفت: - خبری که احتمالا غم و اندوه بدر را زایل کند و از قلبها بزداید. - بگو... چه خبری. کدام مژده... ناگاه چهره‌اش چونان عاشقی که به هنگام دریافت خبر دیدار محبوب روشن می‌شود برمی‌افروخت و می‌گفت: - چه می‌دانم. صبر کنید. باید صبر کنید... شاید هبل معجزه‌ای کرد... و کسی نمی‌داند که منظور ازین حرفها چیست و چه در سر دارد. روزی مسافری از مدینه آمد و صفوان راهش گرفت: «بگو در مدینه چه خبر؟»، «محمد چه می‌کند؟»، «اسیران در چه حالند؟» سپس پرسید: «عمیر پسرش را آزاد کرد؟» مرد پاسخ گفت: - بله، فرزندش آزاد شده است. - خود عمیر چه می‌کند؟ - او دل‌سپرده و ماندگار شهر محبوب گشته است! - دل‌سپرده به چه کسی؟ - آه! مگر خبرش را نداری. مسلمان شده و با همه جان و ایمان به محمد گرویده است. - چه گفتی؟ - آری آن جا هم اکنون نماز می‌خواند و قرآن می‌آموزد. ناگاه گویی کوه ابوقیس را بر کله‌اش کوبیدند. مسلمان شده است؟ هرگز چنین چیزی قابل باور کردن نیست. اگر می‌گفتند نخلهای مدینه از جا جنبیدن گرفته و راه رفتن آغاز کردند، و کوهها چونان ابرها در هوا شناور گشتند آن همه را بهتر باور می‌کرد تا این خبر را... [صفحه ۸۸] - باور نمی‌کنم. هرگز باور نمی‌کنم. - چه باور کنی و چه نکنی، این حقیقت است. از اندوه و غم فرو نشست. زانوانش سست شد و در خود چون عصایی که از میان می‌شکند دو تا گشت. این بدترین خبری بود که کسی می‌توانست به او بدهد... چگونه چنین چیزی اتفاق افتاده بود... عمیر سخت‌ترین دشمنان سوگند خورده پیامبر بود. به قصد کشتن او چنان شمشیری را زهرآگین کرده بود. پول فدیة را با خود برده بود و سپس آن جا ناگهان گرویده و دل به آن مرد داده بود. چگونه چنین چیزی

ممکن بود... آیا جادو شده بود. دیوانه شده بود. به خانه خود آمد. و تا این لحظه چیزی از مسائل خویش را به هیچ کس نگفت. تا همین لحظه پیش، عمیر و خانواده او محبوبترین کسانش بودند و اینک ناشایست‌ترین و مغبوض‌ترین افراد بودند. سوگند خورد ازین پس با عمیر سخن نگوید هیچ کدام از تعهداتی را که پیمان بسته بود در حقش انجام ندهد فرزندان و خانواده‌اش را طرد کند. از آن پس هر جا نشست، دشنام و لعن و نفرین خود را نثار عمیر کرد. و مردمان مکه نیز همصدا با او در نفرین و لعن عمیر کوتاهی نمی‌کردند. مرد بی‌شرم به ما خیانت کرد. و پس از آن شکست به خدایان خود پشت نمود. از دین خود برگشت و دوستان خود را تنها گذاشت. اما عمیر چنان که به پیامبر گفته بود به مکه بازگشت. بی‌باکانه بازگشت و از هیچ کس پروایی نداشت. او ذاتا مردی شجاع بود و نه تنها اسلام خود را از مردم پنهان نمی‌کرد، بلکه می‌کوشید تا آنان را به دین پیامبر دعوت کند: [صفحه ۸۹] - ای مردم مکه به خدا که ما سخت در خطا بودیم. چگونه با چنان مردی می‌توان جنگید. او پیامبر خداست و بر رازهای پنهان و نهفته‌های روح و روان آگاه است. به خدا سوگند من برای کشتنش رفته بودم. شمشیری زهر داده با خود داشتم. به مسجدش رسیدم. در میان تمامی شما فقط صفوان این را می‌داند، او هزینه‌های مرا تأمین کرد و مرا فرستاد. با شمشیر وارد مسجد شدم و به خود گفتم اگر تنها باشد با یک ضربه کارش را تمام خواهم کرد. در این لحظه اصحابش متوجه من شدند. عمر آمد و مانع شد و دست پیش آورد و شمشیرم را به دو قبضه دست گرفت و با همان حال مرا نزد پیامبر برد. دشنام داد و گفت ازین سگ در امان نیستیم. این همان عمیر است که در بدر چنین و چنان کرد... آه از نهادم برآمد. به خود گفتم پرنده در دسترم بود و اینک این مرد مزاحم مانع شد و صید را فراری داد و اکنون شمشیرم را از من خواهد گرفت و همه نقشه‌هایمان بر باد خواهد رفت... در این لحظه پیامبر به عمر گفت: دست از او بردار و به حال خودش بگذار و به کار خود بپرداز. آری حتی به او تأکید کرد، از وی فاصله بگیر. عمر مرا رها کرد، از من فاصله گرفت و مرا با شمشیری که حمایل داشتم، رو به روی او وا گذاشت. لحظاتی بعد، عمر و دوستانش نیز از مسجد رفتند و من با محمد تنها ماندم. اما او آرام برابر من نشسته بود که گویی هیچ خطری از جانب من تهدیدش نخواهد کرد و سپس به من گفت: برای چه آمده‌ای؟ گفتم: برای پسر. گفت: نه... که برای کشتن من آمده‌ای. و آن گاه قصه صفوان و عهد و پیمانی را که برای کشتنش کردیم و همه شرایطمان را باز گفت. در حالی که جز من و صفوان هیچ کس ازین [صفحه ۹۰] راز آگاهی نداشت. و شما می‌توانید این مطلب را از خود او پرسید و حتی گفت که با صفوان در حجر اسماعیل نشسته بودیم و چنین و چنان گفتیم. آره ای مردم از حالت آن لحظه خود با شما چه بگویم که چگونه با من سخن می‌گفت و چگونه نگاهم می‌کرد. لحظه‌ای که عمر میان من و او مانع شد به خود گفتم کار از کار گذشت و اینک شمشیرم را خواهند گرفت. اما بعدا فهمیدم او به عمد عمر را فرستاد و مرا با شمشیرم تنها گذاشت تا بفهمم و به من ثابت کند، به عمر ثابت کند که نه من، نه عمر، نه شمشیر زهر داده، هیچ کدام از این همه کمترین نقشی در هستی، زندگی و مرگ او نداریم. می‌خواست به ما ثابت کند نه عمیر می‌تواند قاتل او باشد و نه عمر می‌تواند حافظ او باشد... او موجود دیگری است و حیاتش در گروه حفظ قدرتی دیگر است. باری ای مردم آنچه می‌گویم دروغ و شوخی نیست. این مرد پیامبر خداست. و مگر می‌توان با چنان کسی دشمنی کرد. به خدا سوگند همه ما احمق بودیم. شما ای جماعت قریش چه می‌اندیشید. او در پناه حق است و سوگند به خدا اگر تمامی جماعت زمین را برای کشتنش بسیج کنید موفق نمی‌شوید. زیرا خدای او نمی‌خواهد. دست بردارید. از این همه حماقت، لجاجت و شرارت دست بردارید. به اسلام بگرایید. به دین حق او بگرایید. من پشیمان شدم. اسلام آوردم و از صمیم جانم خدایش را به یکتایی و پاکی می‌پرستم و پیامبرش محمد بزرگ و بی‌همتا را با تمامی دل و جان و هستی‌ام دوست دارم و ازین سنگ‌پرستی‌های ابلهانه بیزارم. بیاید. شما نیز به دین من بگروید و دست از این دشمنی بیهوده با او بردارید... این گونه سخن گفتن عمیر در مردم بی‌تأثیر نبود. زیرا هر جا که [صفحه ۹۱] می‌نشست قصه خود را در نهایت سادگی، صدق و صمیمیت باز می‌گفت و گویی هر بار که آن را تکرار می‌کرد خود بیش از پیش، چنان که آدمی بعدها می‌تواند در مرور حادثه‌ای آنی و ناگهانی به عظمت‌های آن واقف گردد، به اهمیت

آن پی می‌برد. - خدای محمد بر من رحمت آورد. منت نهاد و نجاتم داد. اگر در بدر کشته می‌شدم چگونه می‌فهمیدم آن پیامبر پاک چه شخصیت تابناک، عظیم و بی‌مانندی است... شما نیز که نجات یافته‌اید به خود بیایید. این ارمغان عمر را پاس بدارید و تا دیر نشده به او بازگردید. اینک چندین روز بود که عمیر بازگشته بود، اما به خانه صفوان نرفته بود... در دل خود صفوان را نمی‌بخشید. صفوان که او را به چنان گناه بزرگی تحریک کرده بود... همچنین در مدینه شنید که صفوان پس از دریافت خبر اسلام او، خانواده‌اش را به حال خود رها کرده و هیچ کدام از تعهداتش را وفا نکرده است. این طبیعی بود و انتظار نیز نداشت صفوان در حقش محبت کند... اینک فقر و واماندگی خود را بر هزاران بار ثروتمندی و رفاه ترجیح می‌داد. اما مسأله مهم این بود که صفوان به هر حال دوست و رفیق رازش بود و با هم به یک تصمیم رسیده بودند... و مسأله‌ای که اتفاق افتاده بود؛ یعنی افشای اعجاز‌آمیز آن راز که فقط او و صفوان می‌دانستند، به هر دوشان مربوط می‌شد. در حالی که صفوان با این که این خبر را شنیده بود کمترین اهمیتی به آن نمی‌داد. عمیر در تعجب بود. چگونه می‌توان از مسأله‌ای به این اهمیت گذشت و بدان بی‌توجه ماند. چگونه صفوان به خود نمی‌آمد و بر همان حمق و جهالت، خطا و لجاجت همیشگی خود پا برجا می‌ماند... [صفحه ۹۲] نه. باید نزد صفوان می‌رفت و او را، «بویژه او را» ازین خواب گران جهالت بیدار می‌کرد. زیرا پیامبر از فرسنگها فاصله، از بیابانهای دور دست، و کوهستانها و نهانهای روح او آن‌سان که گویی کنار آن دو نشسته است خبر داشت و همه چیز را می‌دانست. صفوان باید می‌فهمید که پیامبر نه تنها هر چه می‌گوید، بلکه هر چه می‌اندیشد نیز بدان آگاه است و از نهانی‌ترین لایه‌های ضمیر او اطلاع دارد. آری، بیش ازین قهر و اجتناب صفوان را برنتافت. روزی نزد صفوان آمد. او در حجر اسماعیل بر جایگاه خود نشسته بود. عمیر را دید، اما به او توجهی نکرد. با این همه عمیر رو از او برنگرداند. و به سوی دوست رفت. کنار او ایستاد و سلامش گفت. صفوان پاسخ نداد. او را با کنیه و احترام صدا کرد. صفوان روی از او برگرداند. عمیر به او گفت: - روی از من نهان مکن. به من گوش بده و با من حرفی بزن. صفوان پاسخ نگفت: - گوش کن مسأله‌ای که اتفاق افتاد و بی‌شک تو از زبان بسیار کسان دیگری شنیده‌ای، بسیار بسیار شگفت‌انگیز بود... این شوخی نیست. مسأله‌ای جدی است. زنهار هشیاری و هشدار بیداری است. تو اگر به جای من بودی چه می‌کردی؟ صفوان همچنان پاسخ نمی‌گفت. - تو از بزرگان و خردمندان ما هستی. چنین می‌پنداشتم که هنوز نیز دیر نشده است. آیا این تنها که ما می‌پرستیم، این سنگها که آنها را خدا می‌خوانیم، و آفریدگار هستی‌شان می‌شماریم، در برابرشان سجده [صفحه ۹۳] می‌کنیم، قربانی می‌نماییم. اینها راستی خدا هستند؟... من در تمام مدتی که بازمی‌گشتم به جهالت خودمان و حماقت این دین فکر می‌کردم و خجالت می‌کشیدم... تو نمی‌خواهی در این باره فکر کنی؟ صفوان پاسخ نمی‌داد. - به خدا سوگند جز خدای یگانه، پروردگار بی‌همتای محمد خدایی نیست و او بنده و پیامبر خداست... این را نیز از من بشنو و به آن بیندیش. زیرا من امروز، در پرتو این فروغ ایزدی محبت اوست که دوست توام. واقعی‌ترین دوست تو... در جاهلیت و خصومت و ظلمت، ما چه دوستی‌ای برای هم داشتیم؟... صفوان پاسخ را نمی‌داد. نه فایده‌ای نداشت... با همان حالت دشمنی و جمادآسا بی‌کمترین پاسخ و حرکت آن جا نشسته و کینه‌اش را به دل گرفته بود. عمیر با خود می‌اندیشید: شگفتا چگونه ابلهانه و لجاج‌آمیز کینه او را در دل گرفته است، و حال آن که به نجات و رهایی وی آمده بود. مردی در گذرگاه سیل فارغ و راحت خفته است. دوستی نزدش می‌آید و فریاد می‌زند و بیدارش می‌کند، تا برخیزد و خود را نجات دهد و آن گاه مرد به جهت آن که از خواب مدهوشی بیدار شده کینه‌اش را به دل می‌گیرد. صفوان چنین حالتی را با او داشت. حتی یک کلمه در پاسخ او نمی‌گفت و همچنان رو از او برتافته بود...

آزار دهنده دختر پیامبر واجب القتل است

در میان اسیران جنگ بدر مردی دیگر به نام ابوالعاص بن ربیع نیز بود. [صفحه ۹۴] وی از مشرکان بود و به جنگ پیامبر آمده بود. اما داماد بزرگ پیامبر بود و دخترش زینب را در عقد ازدواج خود داشت. این ابوالعاص با آن که مشرک بود ویژگی‌هایی ارجمند و

درخور تقدیر نیز داشت. در دورانی که جامعه مکه پیامبر را در شعب ابیطالب محصور کرد و از خود راند، هر چند ابوالعاص ترک شهر نکرد و با پیامبر به شعب درنیامد، اما گهگاه یعنی دو سه بار، شتری را بار آذوقه خرما کرد و بر گذرگاه دره رها کرد و پی کار خود رفت. نه با پیامبر بود و نه علیه او. یعنی نه بر خود زحمت همراهی و همگامی و همکیشی اسلامی را هموار می کرد تا به تحمل شکنجه‌های اعتقادی ایمان خود برآید و نه در زمره شکنجه‌گران و آزارکنندگان پیامبر پیوسته بود. اما در این میان نوعی مروت و وجدان انسانی نیز داشت که نشانگر تمایل عقربه باطنش به خیر بود و آن همین همدلی گاه گاه و مساعدت بی‌خطر و ضرری بود که پیش گرفته بود. همچنین چون پیامبر دعوت خود را علنی کرد جامعه مکه برای مخالفت با او و قطع هر گونه پیوند، دستور داد که مردانی که سه دختر او را در خانه دارند، آنها را طلاق گویند. دو پسر ابولهب، دو دختر پیامبر، رقیه و ام‌کلثوم را طلاق گفته، ترک کردند. اما ابوالعاص چنین نکرد. گفت: همسرش را دوست دارد و به دلیل اسلام از او جدا نخواهد شد... زینب بر دین اسلام و او نیز بر دین بت‌پرستی خود خواهد بود. پیامبر نیز با این که مایل نبود زن مسلمان در تحت زوجیت و قدرت مردی مشرک باشد، نه می‌توانست و نه صلاح دید از زینب بخواهد از شوهر جدا شود... ابوالعاص همچنین در مورد پاره شدن صحیفه ظالمه و پیمان‌نامه محاصره علیه پیامبر نیز بی‌طرف نماند و قبلاً از مخالفان چنان برخورد [صفحه ۹۵] ستمگرانه‌ای بود... ازین رو پیامبر این ویژگی‌هایش را پاس می‌داشت و بها می‌داد و فرمان داد ابوالعاص را رعایت کنند و از کشتن او پرهیزند... ابوالعاص در «بدر» به جنگ پیامبر آمد. اسیر شد و در دست مسلمانان گرفتار آمد. اما پیامبر با آن که بسیاری از گرفتاران را به جهت فقر و نادانی‌شان بخشود و بی‌فدیه رها کرد و با آن که اسیرانی همچون سائب بن عیید، عبید بن عمرو بن علقمه، صیفی بن ابورفاعه، مطلب بن حنطب و بسیاری دیگر را که نام و نشان و مال و منالی نداشتند آزاد کرد. اما در مورد داماد خود ابوالعاص بن ربیع تبعیض روا نداشت و با آن همه شایستگی‌های نسبی که در او موجود بود، بدون دریافت فدیه‌ای رهایش نمی‌کرد. زیرا ابوالعاص را مردی از مسلمانان به نام عبدالله بن جبیر بن نعمان اسیر کرده و فدیه او به مسلمانان تعلق داشت... همچنین پیامبر با خود می‌اندیشید احتمالاً ابوالعاص پولی برای بازپرداخت رهایی خود دارد، و اکنون که پول دارد چرا میان او و دیگران تبعیض بگذارد و داماد خود را بی‌دریافت فدیه آزاد کند... بدین جهت ابوالعاص نیز در مدینه بود تا آن که مردمان مکه برای دادن فدیه اسیران خویش کسانی را گسیل نمودند... زینب دختر پیامبر نیز برای رهایی شوهرش اموالی را فرستاده بود... یعنی در میان پولها، گردنبندی را که به مادرش خدیجه تعلق داشت و خدیجه آن را شب عروسی‌اش به وی هدیه داده بود نیز فرستاده بود. چنین می‌نمود که پولش کفاف بازپرداخت فدیه رهایی شوهر را نکرده که مجبور به چنین کاری شده بود. زیرا پیامبر می‌دانست زینب، مادرش را بسیار دوست می‌داشت و این هدیه را چون جان شیرین عزیز و گرامی می‌داشت. پس وضع [صفحه ۹۶] مالی‌شان چندان خوب نبود... با این همه پیامبر به دیدن آن گردنبد سراپا غرقه اندوه و یادهای خدیجه شد. آه خدیجه گرامی... همسر محبوب و دلبدش... این گردنبد از آن خود او بود و چه خوب آن را می‌شناخت. دانه‌های آن از سنگهای ظفار بود... گردنبد را در دست گرفت و نتوانست از گریستن خودداری کند... اصحاب دیدند او می‌گرید و دانه‌های اشک تمامی چهره‌اش را فرو می‌پوشاند. آری او می‌گریست. این مرد که برگزیده آسمانها بود، خاتم سفیران زمین بود، مسجود ملائک بود، نور اولین عالم بود، واسطه فیض بود، اولین مصدر آفرینش بود، عقل اتم گیتی بود، جمال رحمت، عزت و سطوت همایونی حق بود، این مرد که در کار درنوردیدن طومار قدرت امپراتوران عالم بود و همین امروز فردا آنان را به زانو درمی‌آورد، به دیدن گردنبدی که یادگار عاطفه‌های مهر و دلدادگی‌اش به همسر بود، همچون یک کودک می‌گریست و نمی‌توانست از شدت نازکدلی و رقت احساسات خود، در میان اصحاب خویش خودداری کند و لااقل در میان آنان نگرید... و این‌سان در میان حلقه نگاههای کنجکاو و حیرت‌زده آنان به دیدن یک شیء سنگی، می‌گریست... و اشک تمامی صورت و چهره‌ی زیبایش را فرو می‌گرفت... حتی به این همه بسنده نکرد... نام خدیجه را بر لب برد... و غرقه یادهای شوق و یادهای مهر او شد. آن گاه همچنان که می‌گریست بر او رحمت فرستاد و دعای خیرش کرد.

سپس او که از هیچ کس حتی جبرئیل، میکائیل و اسرافیل هیچ چیز نمی‌خواست، این جا دیگر طاقت نیاورد و از یاران خود چیزی خواست. گفت: اگر مایلید اسیر او را رها کنید. گردنبد و اموالش را نیز پس بفرستید. یاران گفتند: ای رسول خدا [صفحه ۹۷] جان ما فدای تو باد. اموال را پس می‌فرستیم و ابوالعاص را نیز رها می‌کنیم... شگفتا... چگونه او نمی‌توانست خدیجه را، همسری مرده را فراموش کند؟ این حالات و غرایب روحی او بر بسیاری از اصحابش بس عجیب بود! هم اکنون در میان اصحاب او کسانی وجود داشتند که دختران خود را زنده بگور کرده بودند. کسانی وجود داشتند که همواره زنان خود را چون حیوانات بارکش شکنجه کرده و به قصد کشت زده و پس از آنان همسرانی دیگر اختیار کرده بودند... در حالی که او به یاد خدیجه، زنی که دوبار پیش از او شوهر کرده بود و پانزده سال از او بزرگتر بود و پس از ازدواج با چنان زنی، همه مدت عمرش را فقط با او زیسته و هیچ زنی را بر او نگزیده بود، می‌گریست... هنوز که هنوز است به یاد آن زن که سالها از مرگش گذشته بود همچون کودکی مصیبت‌زده می‌گریست و غصه می‌خورد... اما پیش از آن که ابوالعاص از مدینه برود پیامبر از او قول گرفت که زینب را رها کند و آزادش بگذارد... ابوالعاص نیز قول داد و آزاد شد... این سخن به معنای آن بود که زینب دیگر همسر ابوالعاص نیست و از دایره زوجیت و قدرت او آزاد است و باید چونان سایر مسلمانان به دارالاسلام هجرت کند. پس از آن که ابوالعاص از مکه خارج شد، پیامبر دو تن از بزرگان معتمد خویش، زید بن حارثه و شخصی دیگر از انصار را به مکه فرستاد و دستور داد تا دره یأجج، هشت میلی مکه پیش بروند و همان جا منتظر زینب باشند. و از آن جا او را همراهی کرده با خود به مدینه بیاورند. [صفحه ۹۸] ابوالعاص به مکه آمد و چنان که به پیامبر قول داده بود به زینب دستور داد تا برای رفتن به مدینه خود را آماده کند. زن نیز به تهیه مقدمات سفر خود پرداخت. به شتاب باید بیرون می‌رفت. اما خبر در شهر پیچید. هند دختر عتبه و همسر ابوسفیان نزدش آمد و گفت: شنیده‌ام می‌خواهی به مکه بروی و به پدرت پیبندی. اگر به چیزی نیازمند بودی بگو تا برای سفرت آماده کنم. زیرا زنان در سفر چیزهایی نیاز دارند که خوش ندارند به مردشان اظهار کنند. این سخن هند احتمالا اشاره‌ای به آبستنی زینب داشت؛ زیرا او باردار بود. زینب به جهت ترس انکار کرد. زیرا بعید نمی‌نمود این زن از روی کین‌توزی و جاسوسی برای تجسس کارهایش آمده باشد و بخواهد گریز نهانی‌اش را به دشمن گزارش کند. با این همه خود زینب بعدها گزارش می‌کند که لحن هند نشانه‌هایی از سوءظن نیافتم و گمان داشتم احتمالا از روی محبت و رعایت خویشاوندی چنین می‌گوید... زیرا هر چه بود این جنگ، جنگ مردان بود، و زنان با هم ستیز نداشتند و در شهر یکدیگر را می‌دیدند و به مسالمت با هم می‌زیستند... افزون برین زینب تا کنون با مشرکان می‌زیست و در شهر ایشان بود. و با آن که مسلمان بود و می‌توانست هجرت کند به پدر خویش نپیوسته و شوهرش را که در جبهه مخالف پیامبر بود ترک نکرده بود، بدین لحاظ هند، دلیلی بر دشمنی با زینب نمی‌دید... این که چرا پیامبر تا کنون از زینب نخواست به هجرت کند و به او پیبوند، دلایلی چند داشت: یکی به دلیل عشق و علقه‌ای بود که میان این زن و شوهر وجود داشت و اسلامی که رسول خدا پیام‌آور آن بود نه تنها مانع عشقها و محبتها نبود، بلکه مدافع آن نیز بود. دیگر آن که زینب [صفحه ۹۹] قدرت هجرت نداشت و اگر می‌خواست تنها از شهر خارج شود نمی‌توانست و اگر از ابوالعاص می‌خواست که بگذارد برود احتمالا مرد به جهت عشقش مانعش می‌شد... در حالی که خود زینب نیز دلش با شویش بود و امید داشت که شاید اتفاقی رخ دهد و او نیز به جبهه ایمان پیبوند. بدین دلیل تا کنون موقعیتی برای هجرت او رخ نداده بود، اما اینکه به ازای آزادی بی‌فدیه، ابوالعاص رهین منت پیامبر بود و نمی‌توانست خواسته او را اجابت نکند و مانع خروج زینب شود... اسلام و کفر میان آن دو جدایی افکنده بود و این بهترین موقعیتی بود که سرنوشت بر سر راه ایشان پدید آورده بود. زینب آماده حرکت شد. شتری آوردند و محمل و هودج سفری بر آن آراستند و زن را بر آن سوار کردند. اما ابوالعاص دیگر خود حق نداشت با او بیرون آید. به برادرش کنانه بن ربیع مأموریت داد، زینب را برداشته با خود بیرون شهر به محل یأجج برده، آن جا تحویل نمایندگان پیامبر دهد. کنانه تیر و کمان خود را برداشت و مسافر خود را به حرکت درآورد. نیمروز بود که از مکه خارج می‌شدند... قریش خبر رفتن و هجرت دختر پیامبر را

دریافت... این خبر بر آنان گران آمد. چگونه بود محمد پس از آن شکست سخت که بر قریش تحمیل کرده بود، دخترش را روز روشن از شهر بیرون می‌برد و به شهر امان خود می‌رساند؟ در حالی که هنوز بسی از سرداران شهر در دست محمد و یاران او اسیر بودند... گروهی از شکست خوردگان جبهه بدر چنین نمایش فتح نیمروزی را آن هم از سوی زنی تنها که دختر پیامبر بود برنرفتند. نه، نمی‌گذاشتند که زینب از شهر هجرت کند. مانع او می‌شدند و بازش [صفحه ۱۰۰] می‌گرداندند. در محلی به نام «ذی طوی» در یک فرسنگی مکه که خانه‌های مکه از آن جا آشکار است به او رسیدند. یکی از آنان به نام «هبار بن اسود» به همراهی رفیقش با نیزه‌ای که در دست داشت به هودج زینب حمله کرد. زن که تاخت آنان را دیده بود، ازین حمله ناگهانی به سختی ترسید و سقط جنین کرد. کنانه که حمله گروه را دید کمان خود را بیرون آورد و بر سر زانو نشست و آماده جنگ شد. سوگند خورد هر کس نزدیک هودج زن مسافر شود او را هدف تیر خود قرار دهد و بکشد... مرد آماده بود تا پای جان از ناموس پیامبر دفاع کند. از آنها بکشد تا کشته شود. قریش دیدند چنین حمله‌ای ابلهانه است. فایده آنچه بود. گیرم زنی را آزار می‌دادند و یا به شهر باز می‌گرداندند، با این کار چه فتح شایانی نصیبشان شده بود. وانگهی پاسخ ابوالعاص شوهر زینب را چه می‌دادند. همچنین کنانه این مردی را که از خودشان بود و اینک به حکم غیرتمندی و دفاع از زنی تنها و باردار آنان را نشانه گرفته بود و تیراندازی بس ماهر بود چه پاسخ می‌دادند. جنگی بیهوده میانشان درمی‌گرفت که به سود هیچ کدامشان نبود. وانگهی اگر بلایی بر سر این دختر می‌آمد، محمد را می‌شناختند و می‌دانستند هرگز بر آنان نخواهد بخشود، و بر هر که بیخشاید، بر حرمت حرم و تعرض بر نوامیس خود نخواهد بخشود. سلوک پیامبری و غیرت محمدی را در این گونه مسائل می‌دانستند و از پی آمده‌های عمل نابخردانه و نسنجیده خود بیمناک بودند... ابوسفیان نیز در میان جمع بود... با گروهی از قریش نزد کنانه آمده و در حالی که میدانی با او فاصله داشت به او گفت: [صفحه ۱۰۱] - تیر و کمانت را زمین بگذار تا با تو صحبت کنیم... ما سر ستیز و دعوا نداریم... به حرفهایمان گوش بده و اگر قبول نکردی تیراندازی کن... نزد مرد آمده به او گفت: - بد کردی که روز روشن دختر محمد را از شهر خارج کردی. چه می‌پنداری؟ آیا گمان می‌کنی مردم شهر دشمنی خود را با محمد فراموش کرده‌اند و آتش کینه‌هایشان خاموش شده است؟ آیا بدر و فجایع آن فراموششان شده و کشته‌گان و زخمیان و فراریان و اسیران خود را از یادها برده‌اند؟ یک ماهی از تمامی آن ماجراها نگذشته و تو چه می‌پنداری؟ دل مردم شهری گرانبار کینه محمد است و از او داغدار گشته... مسبب همه این مصایب اوست و تو در برابر شهری شکست خورده، و تحقیر شده دختر او را از میانشان بیرون می‌بری؟ طبیعی است حمله کنند و نگذارند زینب را ببری. زیرا با این کار و فرمان قاطعی که به خروج دخترش داده است، باز قدرت و سلطه خود را بر شهر تحمیل کرده و سستی و ضعف شهری را به رخ آنان می‌کشد. مکه از او چه‌ها باید بکشد و دم برنیآورد. آیا تو با دستهای محمد شهر خود را تضعیف و تحقیر می‌کنی و مجری و عامل نیت و اراده مردی شده‌ای که مردم شهری را سرکوب کرده است. سخنم را گوش کن و بگذار هودج را بازگردانیم. این به صلاح همه ماست. به صلاح تو، زینب، ابوالعاص و همه شهر... او را بازگردان و یکی دو شب را صبر کن تا مردم از جوش و خروش بازمانند و آنها از آسیابها بیفتند... آن گاه نیمه شب که همه خفته‌اند و هیچ کس خبر ندارد، زن را از شهر بیرون ببر و به پدرش برسان... به خدا سوگند این به نفع همه ماست و باز همان خواهد شد که تو می‌خواهی... [صفحه ۱۰۲] کنانه دید سنخش پر بیراه نیست. در واقع این شهری بود که خواری و خفت، شکست و خجلت خود را پذیرفته بود، اما روز روشن، اظهار و اعتراف بر آن نمی‌پسندید و اما در پرده حجاب شب و تاریکی و فقط زیر لحاف آن را برمی‌تافت. کنانه قبول کرد. زینب را به شهر بازگرداند و گذاشت دو سه شب از ماجرا بگذرد و سپس شبانه او را بیرون آورد و در مکانی که نمایندگان پیامبر قرار داشتند به دست آنان، زید بن حارثه و دوستش سپرد و آنها او را به مدینه بردند. اما چون پیامبر خبر حمله هبار و دوستش نافع بن عبد قیس را به هودج دخترش شنید سخت غضبناک شد... سخنی بس حیرت‌بار و شگفت‌انگیز گفت و حکمی کرد که معمولاً از این گونه حکم‌ها نمی‌کرد. فرمود: جان آن دو تباه گشت. خون هبار و دوستش را بریزید. هر جا آن دو را یافتید، حتی اگر به پرده

کعبه آویخته باشند، بکشیدشان. چیزی که از همه شگفت‌تر بود این که حتی چند سال بعد به لشگری که برای جنگ و فتح مکه بیرون می‌رفت و خود در رأس سپاه آن بود چنین فرمان می‌داد: آن دو مهدورالدم و واجب‌القتل‌اند. هر جا آن دو را یافتید و به ایشان دسترسی پیدا کردید، بکشیدشان. این ماجرای زینب برای کسانی که آن روز در کنار پیامبر بودند شاید کمی عجیب می‌نمود. چگونه بود این پیامبر رحمت که دشمن قتال خویش را که با شمشیر زهر داده به قصد کشتنش آمده بود می‌بخشید، پسر همان مرد را بدون فدیة آزاد می‌کرد، بر بسیاری بی‌شمار از دشمنان، آزاردهندگان و قداره‌بندانی که آن همه او را شکنجه و آزار کرده بودند [صفحه ۱۰۳] و بیش از سیزده سال رنجش داده بودند و علیه‌اش شمشیر زده بودند و اینک به اسارتش درآمده بودند، بخشید و اما مرد مشرکی را که به محمل و هودج دخترش حمله کرده بود، و با او در جنگ بود و طبیعت جنگ نیز آن است که آدمی نه تنها با دشمنان خود، بلکه با وابستگان و خویشاوندان دشمنش نیز دشمن باشد، بر چنان دشمنی نمی‌بخشید و او و همدستش را به دلیل آن که با نیزه به سوی هودج دخترش تاخته و او را ترسانده‌اند مهدورالدم و واجب‌القتل اعلام کرده است. اما نه. پیامبر نه سختگیری کرده بود و نه خشونت بیش از حد نشان داده بود... او برای حفظ ناموس و حرم خویش و رعایت حرمت خانواده و عترت خود که یکی از دو گرانسنگ‌های هستی بود و حرمتش همانند قرآن عظیم بود به امت خود آموزش می‌داد. از هم اکنون آنان را تعلیم می‌داد زیرا هر حرکت، هر تصمیم، هر سخن، هر کلمه پیامبر، منطقی آسمانی و الهی داشت و هرگز بر اساس اهواء نفسانی و خواهشهای شخصی اظهار نمی‌شد. پیامبر با این روش نه تنها امتش را از کمترین بی‌حرمتی علیه خاندان خویش پرهیز جدی می‌داد، بلکه آموزش واجب می‌داد که با خانواده او در نهایت محبت و مودت سلوک کنند... و این روش و شیوه‌ای نبود که او به خاطر علقه و اهواء شخصی خود پیش گرفته باشد. بلکه چنان که خواهیم دید آموزه‌ی اساسی قرآن و فرمان آسمانی به امت او چنین بود: «مزد پیامبری این پیامبر بر خداست، اما بر شما مردم واجب است که مزد پیامبری او را همان حرمت و محبت خاندان و نزدیکان و «اهل البیت» او بدانید و در این راه هرگز کوتاهی نکنید.» [۱۱]. [صفحه ۱۰۴] آیات قرآن تا آخرین روز وفات پیامبر بر همین معنا صراحت و دلالت بسیار داشت و همواره همین معنا را تکرار و گوشزد امت او می‌کرد. بارها مردم از پیامبر شنیده بودند که: «من از میان شما می‌روم و پس از خود دو چیز گرانسنگ در میان شما بر جای می‌نهم، کتاب خدا (قرآن) و خاندانم.» تمامی دانشمندان اهل تسنن به گونه متواتر تصریح کرده‌اند که مراد او از عترت و خاندانش، «جمعیت خانواده علی و فاطمه؛ حسن و حسین بوده است.» و بارها پیامبر به صراحت و تمایز و روشنی تمام به گواهی همین آثار اهل تسنن اعلام کرده است که خاندان من و اهل بیت همین پنج نفرند: «منم؛ علی است، فاطمه دخترم و حسن و حسین دو پسر فاطمه‌اند.» پیامبر در ماجرای زینب که فقط دختر اوست و شوهری مشرک دارد و شوهرش نیز در بساط اسلامی نه تنها پایگاهی ندارد، بلکه جزو سپاهیان شرک و بخشودگان اسیر است چنین سختگیری عجیبی نشان می‌دهد و دو مرد مشرکی که دخترش را ترسانده و موجب سقط جنینش شده‌اند واجب‌القتل می‌داند!! چگونه است همین پیامبر، در ماجرای به آتش کشیده شدن در خانه فاطمه به دست کسی از اصحاب مسلمانانش!! و حمله [صفحه ۱۰۵] او و حزیش به خانه عترت و ماجرای زدن در به پهلوی فاطمه و سقط شدن جنینش، از کیفر آنان بگذرد و حکمی سخت‌تر از آنچه که درباره هبار و دوستش بیان داشته درباره مجرمان خانه فاطمه اظهار ندارد و روا نبیند؟؟ زیرا مگر فاطمه با آن همه عصمت و عظمت، عفت و طهارت با زینب قابل مقایسه بود و علی با آن همه ارج و اوج و عظمت و رفعت با ابوالعاص مشرک قابل سنجش بود؟؟؟ ما این ماجرای سهمناک را در جایگاه خود با حوادث پس از رحلت پیامبر و آنچه که عمر بن خطاب انجام داد ذکر خواهیم کرد و به تحلیل دقیق آن خواهیم پرداخت. اما اینک که خواننده ماجرای زینب را پی‌گیری می‌کند چون در متن تاریخ و حوادث زندگی زینب است بر خود لازم می‌دانیم اطلاعاتی کاملتر به او داده و نتیجتاً عقیده داریم باید و لازم است حتی به گونه موجز و بویژه این جا و از همین محدوده‌ی مقایسه امور مسائلی را عمیقتر دریابد و علی‌الخصوص به تفاوت‌هایی درباره زینب و فاطمه آگاهی یابد. همه می‌دانند که حمله آن مرد به خانه فاطمه و هدفش ازین عمل؛ (به تصریح تمامی جماعت اهل تسنن) آن بود که از علی

بیعت بگیرد و حال آن که به تصریح بسیاری کتب نویسندگان همین اهل تسنن، پیامبر علی را در چندین موضع و موقع رسماً به جانشینی خود منصوب کرده بود؛ بویژه در بیش از هزاران کتب دانشمندان اهل تسنن که به جای خود با ذکر سند خواهد آمد، علی را در روز غدیر خم در برابر چشمان صد و بیست هزار نفر به ولایت و جانشینی خود برگماشته بود... پس او چگونه می‌خواست از علی که پیامبر او را به وصایت و جانشینی خود برگزیده است برای خلافت و جانشینی شخصی دیگر (خلیفه‌ی اول) بیعت [صفحه ۱۰۶] بگیرد...؟ او چگونه برای گرفتن این بیعتی که خلاف نظر پیامبر بود به زور متوسل شده و در خانه دختر پیامبر را آتش می‌زد و با آنان به ستیز و خشونت و تهدید و کین‌جویی‌ای تا این حد پرقساوت برمی‌خاست؟ این عمل و حمله‌ی وی به خانه فاطمه موجب آن شد که فاطمه میان در و دیوار ماند. و از شدت ضربه سهمگین و فشار در به شکمش که پشت در مانده بود کودک (ذکور) شش ماهه‌اش را سقط کرد. بسیار از مورخان اهل سنت نوشته‌اند فاطمه صدا به شیون و فغان برداشته و فریاد زد: «آه ای پدر مگر چندی از رحلت تو گذشته است؟ برخیز و بنگر پسر خطاب با خانواده تو چه می‌کند.» و خود فاطمه پس از این ماجرا زنده نماند و بیش از هفت ماه از رحلت پیامبر نگذشته بود که فاطمه نیز به او پیوست. و فاطمه در حالی از دنیا رفت که از عمل آن مرد و دوست او (دو خلیفه اول و دوم) راضی نبود... زیرا آن دو موجب آزارش شده بودند و هرگز تا آخرین دم حیات خود بر آنان نبخشود و هر چه آن دو التماس کردند که از گناهانشان درگذرد و بر آنان ببخشاید بر اساس آنچه که از آثار اهل تسنن به جا مانده است بر آنان نبخشود و دیگر تا آخرین دم حیات خود با ایشان حتی کلمه‌ای سخن نگفت. و اما توبه و اعتذار... به گزارش قاطبه اهل تسنن و اکثریت ایشان، ابابکر و عمر، پس از آنچه که با فاطمه کرده و آن آزار مهیبی که بر او روا داشتند، دچار پشیمانی سخت و وحشت بزرگ گشتند. به توبه و عذرخواهی نزد فاطمه آمدند. سخن مکرر و بسیار به عذرخواهی و ندامت برآوردند و ابوبکر برابر وی گریستن آغاز کرد و سوگندش دادند که توبه‌شان را بپذیرد. اما به [صفحه ۱۰۷] روایت اغلب اهل تسنن که در صدها کتب ایشان مذکور است، دختر پیامبر از شدت خشم و مصایبی که بر او روا داشته بودند توبه‌شان را نپذیرفت، رو از ایشان برگرفت و تنها سخنی که با ایشان رد و بدل کرد این فراز بود؛ فاطمه گفت: سوگندتان می‌دهم و خدای را برابرتان به شهادت می‌گیرم. آیا از پیامبر شنیدید که فرمود: «فاطمه پاره تن من است. هر که او را بیازارد مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد خدا را آزرده است؟» پاسخ گفتند: آری راست می‌گویی. به خدا سوگند شنیدیم که پیامبر در حق تو چنین گفت. فاطمه چون این سخن را شنید و این تصدیق و اعتراف معتبر عقلی را از آن دو گرفت، دستها را به حالت دعا بر آسمان برافراشت و گفت خداوندا گواه باش که این دو مرد مرا آزرده‌اند و من از ایشان نمی‌گذرم و بدآنچه که در حق من کردند نمی‌بخشایم. این را گفت و رو از آن دو برگرفت و تا آخر عمرش، تا دم مرگ (که چند روزی از این ماجرا نگذشت) حتی یک کلمه با آن دو سخن نگفت و برای آن که مبدا آنان به نفاق و دروغ بگویند فاطمه بر ما بخشود و از ما راضی وفات یافت و به ریا در مراسم نماز میت و مراسم غسل و تکفین و تشییع جنازه او حاضر شوند و بدین وسیله معاصران و آیندگان امت اسلام را بفریبند، برای آن که هیچ گونه سند و حجت مکر و دروغ در دستشان نماند، به عنوان عظیم‌ترین گواه مظلومیت و خشمش بر آن دو، وصیت فرمود حتی گورش از آنان مخفی بماند و شبانه دفن شود و چنین نیز شد. شبانه به خاک سپرده شد و تا امروز که بیش از هزاران سال از آن ماجرا گذشته است، گورش، گور نهفته و ناپیدایش به عنوان برترین سند و دلیل واضح بر اعتراض مظلومانه و خاموش او بر آن همه ستم، مخفی است، و آن گور و [صفحه ۱۰۸] دهها کتابی که خود اهل سنت نوشته‌اند و ما کلمه به کلمه این مطالب را از آن آثار نقل کردیم، این همه دلیلی آشکار بر عدم توبه آنان و به عنوان برترین سند در دستهای حق‌جویان باقیمانده است. [۱۲]. ما قصه ماجراهای روزگار خلافت و اعمال آن دو خلیفه، و آنچه را که بر خاندان عترت و طهارت آمد در جایگاه خود شرح خواهیم داد و اینک سر آن نداریم که به آن مسائل پردازیم، اما چون کتاب ما تحلیل تاریخ نیز هست باید در موضع خود به مشابهت مسأله این دو دختر پیامبر نیز پردازیم؛ زیرا در مسأله زینب و فاطمه مشابهتها و مباحثه‌هایی مشهود است... هر دو دختر پیامبر بوده‌اند، هر دو را ترسانده‌اند، هر دو جنین را سقط کرده‌اند، یکی‌شان یعنی

زينب را در زمان جنگ ترسانده‌اند و مشركان موجب واقعه گشته‌اند و يکي‌شان را در دوران صلح و مسيبن مسأله فاطمه کسانى بوده‌اند که بر جايگاه پيامبر نشسته‌اند و والاترين [صفحه ۱۰۹] چهره‌هاى اجرائى حکومت عدل و احسان و عدالت و رحمت!!!! اسلامى را به خود بسته‌اند. پيامبر در مورد مسؤول و مجرم ماجراى اولين، يعنى آزار دهنده‌ى زينب حکم قتل را داده و در مورد مسؤول و مجرم ماجراى دوم در جهان نبوده و چند ماه پيش از آن واقعه، حدود هفتاد روز (فقط هفتاد روز!!) رحلت فرموده است. از اين رو لازم است که اين دو مسأله با تحليل و تعميق بيشتر پيگيرى شود. زيرا فرقه‌اى اساسى در ماجراى زينب و فاطمه به چشم مى‌خورد که در آغاز کار بايد اول آنها را مورد بررسى قرار داد: ۱. نطفه‌اى که زينب در رحم داشت، جنين شرک بود و نه اسلام. زيرا شوهرش در آن هنگام و سالها بعد هنوز مشرک بود. و پيامبر آن همه خشونت و شدت در کيفر را به جهت دخترى که فرزندی بى گناه اما از مردى مشرک در بطن خود داشت نشان مى‌داد. ۲. هبار نيزه‌اى برداشته و فقط براى ترساندن و ارباب زينب حمله کرده بود. هرگز قصد زدن او را نداشت؛ چه در آن صورت زده بود. حتى نيزه را به سوى هودج نيز پرتاب نکرده بود و اصلاً حمله و آزار او نه تنها هيچ گونه تماسى با بدن او پيدا نکرده و کوچکترين خراشى بر تن او وارد نياورده بود، بلکه حتى نيزه‌اش با پارچه هودج نيز تماس نيافته بود. ۳. چنان که آگاهان به شأن نزول آيات مى‌دانند، در آن هنگام تمامى اين گونه آيات؛ «قل لا اسئلكم عليه اجرا الا المودة فى القربى» نازل نشده بود. «بگو اى پيامبر از شما مردم اجر و مزدى بر هدايت و پيامبرى ام نمى‌طلبم جز آن که با خاندان من مهربان باشيد و در حقشان محبت و مودت بسيار ابراز داريد.» زيرا واقعه بدر سال دوم پس از هجرت رخ [صفحه ۱۱۰] مى‌داد و هنوز هشت سال به وفات پيامبر و نزول کامل قرآن و تأکيد و تشديد هاى بسيار در رعايت حرمت خاندان وى مانده بود. ۴. همچنين آيه عظيم و گرانسنگ تپهير: «انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس اهل البيت و يطهرکم تطهيراً: همانا خداوند فقط اراده کرده است تا شما خاندان رسالت؛ (محمد، على، فاطمه، حسن و حسين) را پاک و مطهر کرده از هر گونه پليدى ظاهرى و باطنى پيراسته و معصوم و مقدستان دارد.» منظور آن که اهل بيت پيامبر که فقط و فقط انحصاراً اعضاى خانه فاطمه‌اند حتى در آن سالها، سالها ماجراى زينب مورد اين همه اکرام و تجليل آسمانى قرار نگرفته و آن قدر در سفارش و حرمت مقام و عظمتشان تأکيد نشده بود. زيرا اين خانواده هنوز کامل نشده بود و زاد رود نسل فاطمه آغاز نگشته و هنوز حسن و حسين و... به دنيا نيامده بودند. منظور اين است با اين که پروردگار آسمان اين همه در حرمت خاندان فاطمه تأکيد کرده بود - و با آن که زينب هرگز از اين خاندان مطهر نبود، پيامبر اين همه در مورد آزار دهنده زينب سختگيرى کرده بود، پس بنگر در مورد فاطمه که آن همه در ديدگاه خداوند قرآن شأن و اهميت داشت چه مى‌کرد و بر آزار دهنده او چه حکمى مى‌فرمود؟ ۵. پيامبر با مشرکين در جنگ و جدال سخت بود و هنوز يک ماهى از جنگ بدر با آن تعداد عظيم کشتگان، زخميان و اسيران بسيار نگذشته بود و خون کشتگان بدر تر و تازه بود. يعنى انتقام و کينه و زخمهاى شکست بدر در ذهن و اندیشه‌شان مى‌جوشيد و هنوز مشرکانى در دست مسلمانان اسير بودند و طبيعتاً اگر عملى خشونت‌آميز از کافران و جلوگيرى از گريز و رهاى دختر پيامبر که مسبب تمامى آن شکستها و [صفحه ۱۱۱] مصايب بود سر مى‌زد، چندان غيرطبيعى نمى‌نمود و اين حمله و ارباب نشانگر بازتابهاى جنگ و گريز، کين و ستيزهاى بود که نه تنها به پايان نرسيده بود، بلکه تازه آغاز شده بود و مى‌رفت در ابعاد وسيع و شديد بيشترى ادامه يابد... ۶. دو نفر، (دقت کنيد دو نفر) از مشرکان به سوى هودج زينب تاختند که يکي‌شان هبار بود و نيزه‌اى در دست داشت و عامل اصلى بود و ديگرى نافع بن عبد قيس رفيق هبار بود. هيچ کس از مورخين ننوشته‌اند که اين مرد (نافع) نيزه يا تيرى به سوى هودج پرتاب کرده باشد. اين مرد همراه هبار تاخته بود و در ترساندن دختر پيامبر با هبار شريک بود. پيامبر فرمان داده بود که هر جا هر دو را يافتيد، حتى در شهر حرام و حرم امن مکه، هر چند حتى در مسجدالحرام به پرده خانه کعبه نيز آويخته باشند هر دو را بکشند!! اين مسأله به معنای آن بود که از نظر شارع اسلام حکم هر کس که در ترساندن و آزار زينب شرکت کرده بود «واجب القتل» و «مهدورالدم»، گشتن بود. و از شگفتيهاى حکم پيامبر اين بود که نه تنها فرمان به قتل و پايمالى خون آن دو را داده بود، بلکه به سپاهيان خود فرموده بود هر جا

هبار را دیدند آتشش بزنند. شگفتا! آیا چنین کيفری از سوی او در بادی امر ناخوشتن دارانه و بس سنگین نمی نمود؟ در حالی که هرگز چنین نبود و غضب موجه او نه برانگیختگی خشمی نامعقول، بلکه نوعی تصمیم و تحکیم تعلیم و آموزش بر امت خویش بود... اما بعدا نوع کيفر خویش را تغییر داد و فرمود: «جز بر پروردگار و خالق آتش روا نیست که موجودی را با آتش بکشند و کيفر کنند»... سپس فرمان خد را این گونه تغییر داد: [صفحه ۱۱۲] هر جا هبار و دوستش را دیدند، اول دو دست و پاهایشان را قطع کنند و سپس بکشند و این آخرین حکم قطعی و نهایی پیامبر درباره آن دو بود... شگفتا آیا تا بدین حد از عمل آنان عصبانی و خشمگین بود... آری تا بدین حد خشمگین بود و در تمامی روایت و گزارشهای دانشمندان سنی، هم در سیره ابن هشام و هم ابن اسحاق چنین آمده است که فرمان کيفرشان، قطع دست و پاها و سپس مرگ بود. آری عین واقعه به قلم دانشمندان ذکر شده است. [۱۳]. ۷۰. پیامبر بر تمامی آن کسانی که در ليله المبيت به خانه‌اش ریختند و علی در بسترش خفت و جانفش را فدای او ساخت و دشمنان با شمشیرهای آخته آن هم با تمهید و توطئه‌ای بدان حد ناجوانمردانه و [صفحه ۱۱۳] شبانه قصد مرگش را کردند، چون پیروز شد چنان حکمی نکرد و حتی فرمان نداد یکی از آنان را به دلیل حمله آن شبشان و نیز تمامی آن دوران سیزده ساله‌ای که شکنجه‌اش کردند بکشند و حتی در عفو عمومی مکه یکبار نیز این عمل را به رخ آنان نکشید. همچنین این پیامبری بود که پس از واقعه احد بعد از آن که دشمن، هفتاد تن از عزیزترین کسانی که حمزه، مصعب و... را کشت و مثله کرد، بر بالای اجساد مثله شده آنان آمد و آن منظره را دید، گفت به خدا سوگند هفتاد تن از کافران را مثله می‌کنم و بلافاصله جبرئیل بر او نازل شد و گفت از آنچه که بر آن تصمیم گرفته‌ای صرف نظر کن؛ زیرا خداوند را مثله کردن دشمنان خوش نمی‌آید و بلکه اگر بر آنان عفو کنی دوستتر دارد و بلافاصله پیامبر گفت از آنچه که گفتم در محضر پروردگارم استغفار می‌طلبم. و نه تنها دشمنان خود را هنگام پیروزی بر آنان نکشت و مثله نکرد، بلکه بسیاری‌شان را بخشود. و اما همین پیامبر چنان فرمان سخت و کيفر عجیبی (قطع دو پا و دو دست و سپس قتل) را درباره هبار و همکارش داد و حتی یک دم پروردگار آسمان از آن فرمان منعش نکرد و این حکم را تأیید فرمود. باری این استثنای عجیب چه دلیلی داشت؟ چرا از حق خود و علی و عمویش حمزه صرف نظر کرد و اما از حق دخترش زینب که به خواسته خود زینب در شهر شرک می‌زیست صرف نظر نکرد؟ زیرا می‌خواست جامعه دریابد که رعایت حرم او، رعایت اهل البیت مکرم و معزز او، رعایت زنان و پردگیان خاندان او، حفظ و حرمت نوامیس او، حتی گاه از حرمت شخص او و علی که نفس او، نفس او و همتای اوست نیز برتر است. زیرا اگر جامعه عادت کند که ناموس پیامبر و دختر پیامبر را امروزه در بیابانها [صفحه ۱۱۴] و سامانهای مکه مشرک در هودجی مورد تعرض قرار دهد و دخترش در بیابانی خلوت ایمن نباشد از کجا این جامعه به سوی فاجعه بزرگتر و خوفناکتر نرود و فردا دختری دیگر از او (و آن هم دختری قدیسه و برتر از تمامی زنان عالم را به تصدیق خود اهل تسنن چون فاطمه) در درون خانه‌اش که وصل به خانه پیامبر و دیوار به دیوار مهبط وحی و در کانون و مرکز توجه خداوندگار آسمانها و زمینها (به دلیل آیه تطهیر) است مورد تعرض و هجوم قرار ندهند؟... آری پیامبر فردای خود و خانواده خود را می‌دید. با هر عمل خود نه تنها تاریخ آن روز اسلام را، بلکه تاریخ فردا و فرداهای دیگر را رقم می‌زد، و به حفظ مردم و جامعه خود می‌سپرد و بدین سان به ایشان شیوه دیدن و آموزش فهمیدن می‌داد که چگونه تاریخ پس از او را بخوانند و بدانند و بدین سان از هم اکنون حدود محرمات، و محظورات و قلمرو بایسته‌ها و نبایسته‌ها را مشخص می‌کرد. او نه تنها نگران تاریخ امروز و فردای خود بود، بلکه تاریخ پس فردای خود را نیز می‌دید و از رخدادهای آتی آن بیم داشت و اندیشه آن را داشت تا مبدا امت اسلام چنان دست خود را در قساوت و جنایت باز ببینند که پس فردا تمامی خاندان او را از دم تیغ بگذارند و روز روشن، لشگری خونخوار و کافردل، سی هزار تن گرگ هار تمامی فرزندان او را بکشند، هفتاد و دو تن از پاکان خاندان طهارت و یاران آنان را مظلومانه بکشند و آن گاه پردگیان و نوامیس او را، دختران و نوه‌های او را در ابعاد وسیع به اسارت بگیرند و نوامیس او را از کربلا تا کوفه و سپس از کوفه تا آن سوی مدینه و آن گاه اعماق بیابانها تا سوریه و شام در صحرا و خیابان و شهرها و [صفحه ۱۱۵]

کوچه‌ها به ذلت و خواری و اسارت ببرند و هر جا که رسیدند به نمایش بگذارند و حتی به عنوان خارج شدگان از دین و مردان از آیین محمدی به معرض نظارگیان کلیساها و صوامع شام قرار دهند!!! (کما این که دادند)... آری پیامبر مظلوم از چنین بی‌حرمتیها، قساوتها و ناپاکیهای آینده تاریخ امت خود بیم داشت. چه از هم اکنون سرپایش از هیبت حوادث فردا و ظلم و ستم امت می‌لرزید و قلب داغدارش از سهمناکی آن فجایع خونبار پاره پاره بود. در نهان می‌گریست و نوحه می‌کرد و چنین می‌نالید: پروردگارا راضیم به رضای تو. همه خویش و خاندانم را در راهت دادم. اراده تو متبارک و آزمون تو خجسته باد... اینان خاندان منند که تو خوش داشتی سیلی خوردگان، اسیران، مظلومان، و قتیلان راه خویش بیابی. مشیت متبارک و ملکوت محقق باد. اما من امروز امت کافردلم را پرهیز دادم و با حکم بر ستمگران زینب از سهمناکی جنایاتی که در آینده مرتکب خواهند شد بیم اکید و انداز شدید دادم. ۸. مورخین تصریح دارند که هبار قصد ترساندن و چشم زهر گرفتن از مسافر هودج را داشت. هرگز اراده زدن کمترین ضربه‌ای را بر زینب نداشت. زیرا انگیزه و دلیلی برای زدن زن نداشت. کما این که به اندازه پرکاهی هم آسیبی به زینب نزد و خراشی حتی بر تن شتری که بر آن نشسته بود وارد نکرد. چه زینب در میان اهل شرک می‌زیست و شهروندی از شهروندان مکه کافرکیش بود و هبار دشمنی‌ای خاص با او و شویش که هم مسلک او بود نداشت. و اتفاقاً پیامبر (ص) نیز تصریح کرده بود که کیفر ترساندن (دقت کنید، ترساندن) و سقط جنین دخترم زینب باید او و [صفحه ۱۱۶] رفیقش کشته شوند. بی‌شک اگر ضربتی مستقیم به دختر زده بودند، تمامی‌شان را، حتی متعرضینی را که در دوردست این ماجرا و نه پیشگامان حمله بودند همه را مهدورالدم و واجب‌القتل می‌نمود. ۹. چه فرق عظیم و تفاوت ژرف و غیرقابل وصف و بیانی است میان فاطمه الهی و آسمانی و زینب... میان فاطمه مطهر و مقدس و نه تنها زینب، که همه زنان و برگزیدگان زنان عالم و جهان اسلام که به تصریح و تأکید راویان اهل سنت هر گاه پیامبر (ص) او را می‌دید، از شدت عظمت شأن و رفعت مقام، به احترام وی به تمام قامت در برابرش برمی‌خاست. دستش را می‌بوسید و او را «ام‌ایها» «مادر پدرش» می‌خواند. و همواره می‌گفت پدر و مادرم به فدای فاطمه باد. جانم به فدای فاطمه باد. فاطمه پاره تن من است. هر که او را بیازارد مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد خدا را آزرده است... و تا شش ماه پس از نزول آیه تطهیر، هر صبحگاه به در خانه فاطمه می‌رفت و بیرون، در آستانه در خانه وی می‌ایستاد و از آن جا بی آن که وارد خانه شود به صدای بلند، صدایی که همه می‌شنودند چنین می‌گفت: سلام بر شما خاندان طهارت و بیت نبوت باد. به نماز برخیزید. به نماز برخیزید... و سپس آیه انما یرید الله لیزهبن عنکم الرجس اهل البیت... را می‌خواند و آن گاه به مسجد می‌رفت. در حالی که بسا ازین مواقع آنان در همان خانه کوچک و گلین خود به نماز ایستاده بودند و از ساعتها پیش، از آغاز شب تا کنون مشغول نماز بودند. و پیامبر (ص) نیز این همه را می‌دانست، اما مگر جانش از درود گفتن و سلام دادن به خانه فاطمه سیر می‌شد و مگر او از این آموزش شگرف و مکرر بسنده می‌کرد که ای امت خاندان طهارت و بیت نبوت را گم نکنید! [صفحه ۱۱۷] همین خانه‌ای است که تا شش ماه پس از نزول آیه عظیم تطهیر سلامش می‌گویم تا مبادا فراموشش کنید... و فقط هفتاد روز از مرگ نگذشته بخواهید این خانه را به آتش بکشید و ساکنانش را مضروب و مصدوم کنید. ۱۰. و نیز چه فرق عظیم و ژرف‌تری است میان داماد او ابوالعاص بن ربیع مشرک که شوهر زینب بود و فقط همه عمرش جز این کارنامه احسان را نداشت که یک جوال، جو و گندم و احتمالاً یک طبق هم خرما به مسلمانان داده بود، با علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین که هزار بار جانش را فدای خدا و پیامبر (ص) خدا کرده بود و پرچمدار سپاه ایمان و دروازه شهر علم او چراغ فروزان فرهنگ و اختر تابناک فقاها و سرچشمه فیاض رحمت بود، مثل اعلای شجاعت، مظهر نامتناهی کرامت، میزان‌الاعمال، سفینه نجات، امام ولایت و پیشوای هدایت بود. علی اولین مؤمن به او که از کودکی در آغوش خود او پرومند شده بود و بسیاری از آیات قرآن در فضیلت او آمده بود و در صدها موقع و مکان هزاران حدیث در عظمت شأن او گزارش شده بود. آن علی که وصی و ولی و جانشین او بود و به تصریح قرآن چونان معنای او، روح او و نفس او بود... در حالی که نه از زبان وحیانی فرقان و نه از لسان پیام‌آور قرآن، حتی یک آیه و یک حدیث در

فضیلت زینب و ابوالعاص گزارش نشده بود. ۱۱. و چه فرق عظیمی است میان فرزندان سقط شده زینب با فرزند فاطمه. آن بچه، فرزند مردی مشرک بود که پدرش به جنگ پیامبر خدا آمده بود و در شرایطی سقط می‌شد که هنوز پدر کافر بود. و این [صفحه ۱۱۸] کودک فرزند علی بن ابیطالب امام‌الوحدین و فاطمه زهرا برترین زنان و ارجمندترین ایشان بود. همان فاطمه که تمامی علمای اهل سنت در صدها کتب خویش و بویژه در «صحاح سته» خود این حدیث را به گونه متواتر از پیامبر گزارش کرده‌اند که: «زنان برتر و برگزیده عالم چهار تن‌اند: مریم مادر مسیح، آسیه دختر مزاحم همسر فرعون، خدیجه کبری همسر محمد (ص) و فاطمه زهرا. که برترین ایشان فاطمه است... برترین ایشان فاطمه است... برترین ایشان فاطمه است...» ۱۲. بسیاری از اهل تسنن گفته‌اند عمر فقط به قصد ارباب و ترساندن و نه زدن و کشتن و سوزاندن به آن خانه حمله کرد و فقط الفاظی را گفت. این سخن کاملاً ناصواب است. زیرا عین کلماتی که او به کار برد: «لتخرجن الی البیعه او لاحرقن البیت علیکم» هم فعل «لتخرجن» و هم «لا حرقن» دارای «ن تأکید»‌اند یعنی حتما و قطعاً باید برای بیعت خارج شوید و الا حتما و قطعاً خانه را با خود شما به آتش می‌کشم... حتی اگر باز به قصد ارباب نیز حمله کره باشد بپذیریم که فقط حکم پیامبر را در مسأله هبار دیدیم و دریافتیم... وانگهی چگونه می‌توان برای سوزاندن ساکنان خانه‌ای هیزم آورد و در خانه اهل البیت نبوتی را آتش زد که خداوند در آیه تطهیر، چنان خانه و اهل بیتی را در آن حد رفیع از قداست و طهارت تنزیه می‌کند، و عظیم و رفیع می‌شمرد و چنین ادعا کرد که نه قصد آزار، بلکه فقط ترساندن آنها را داشته است. اینک بر خواننده است که خود قضاوت نموده و حکم خود را مبتنی بر خرد خود از باطن سالم و وجدان پاک خویش استخراج نماید... وانگهی در میان فلاسفه و منطقیون جهان قاعده‌ای فلسفی به این [صفحه ۱۱۹] مضمون وجود دارد: «حکم الامثال فی ما یجوز و فیما لا یجوز کواحد». یعنی حکم و فتوای مسائل همانند و همسان، در جایز بودن و جایز نبودن نشان یگانه و یکسان است. یعنی در فتوای چیزها و مسائل همسان، همانند و مسائل فرقی نیست. این قاعده در علوم تجربی نیز صادق است چه برسد در مسائل عرفی و اجتماعی... توضیح مطلب نیز این است که مسائل و چیزهای همانند، دارای حکم همانند هستند، اعم از آن که آن حکم مثبت باشد یا منفی. یعنی اگر موجودی به حکمی از احکام محکوم شود، موجود دیگری که همسان همان موجود است او نیز به همان حکم محکوم می‌گردد... قبلاً پیامبر برای جنایتی در حدی نه به آن وسعت قساوت و سهمناکی و شقاوت و جنایتی که بر فاطمه رفته بود، کیفر قتل را صادر کرده بود. اینک اگر زنده بود چه حکم می‌کرد؟ ۱۳. اگر خواننده گمان می‌کند مسأله‌ای که اینک طرح شد و نتیجه‌ای که ازین دو حکم ماجرای زینب و فاطمه (ع) به میان آمد اولین بار از سوی ما و یا نویسندگان شیعه مطرح گشته است، پاسخ قطعی این است که هرگز چنین نیست. بلکه این مطلب پیش از آن که در اندیشه شیعه مطرح گردد در آثار دانشمندان اهل تسنن مطرح شده و محل توجه تمام، نظر و حیرت تام بوده است. به طور نمونه دو تن از دانشمندان اهل تسنن درباره این مسأله به اعجاب و ارباب شدید افتاده‌اند و همچون یک ریاضی‌دان که معادله‌ای را حل می‌کند و یا حکیمی عقلی که قضیه‌ای را مبرهن می‌دارد، از خود پرسیده‌اند: «در ماجرای زینب، پیامبر چنان حکمی داد... در ماجرای [صفحه ۱۲۰] فاطمه چه حکمی می‌داد... یکی از اینان ابن ابی‌الحدید دانشمند برجسته، متکلم، شاعر و مورخ ادیب سنی معتزلی است و دیگر شرف‌الدین ابوجعفر یحیی بن ابی‌الطالب النقیب، استاد ابن ابی‌الحدید است که ابن ابی‌الحدید در شرح نهج‌البلاغه خویش او را به وثوق، امانت، انصاف و عدل در جدال، دوری از هوا و تعصب، دانشوری سرشار، خردمندی بسیار و کمال و عقل و کردار ستوده است. ابن ابی‌الحدید در کتاب خویش شرح نهج، ج ۳، ص ۳۵۲ - ۳۳۴ در این باره مطالبی دارد که ترجمه‌اش چنین است: خبر هبار را بر استاد خویش «نقیب ابی‌جعفر» قرائت می‌کردم. [۱۴] چون خبر را به پایان بردم گفت: در این صورت هرگاه پیامبر خون هبار را به خاطر آن که زینب را ترساند و موجب سقط فرزندش شد مباح دانست و فرمان به کشتنش داد نه ظاهر آن است که اگر زنده بود، خون آن کس که فاطمه را ترساند تا جنینش را سقط کند، خون او را نیز حلال می‌کرد و فرمان به قتلش می‌داد... ابن ابی‌الحدید م گوید: «چون این گفتار را از او شنیدم به او گفتم: به من اجازه می‌دهی که چنین مطلبی را که هم اکنون

اعتراف کردی به سایر مردم نیز بگویم و از قول تو روایت کنم؟ زیرا چنان که می‌دانیم مردمان می‌گویند فاطمه چنان ترسید که محسن (فرزندش) را سقط کرد؟ اما نقیب [صفحه ۱۲۱] چون سختم را شنید گفت: نه صحت این مطلب را از قول من روایت کن و نه بطلانش را از جانب من اعلان نما. زیرا من در این مطلب به جهت تعارض اخبار گونه‌گون که وجود دارد متوقف مانده‌ام. به وضوح آشکار است هم ابن ابی‌الحدید و هم نقیب ابوجعفر با طرح مسأله نوعی جرقه بر اذهان مردم زده و آتشی در بیشه اندیشه‌ها افروخته‌اند. زیرا اگر نقیب در این معنا تردید و توقفی داشت، چرا اول خود، به ساکن و بی آن که ابن ابی‌الحدید نظر او را بخواهد چنین گفته است: «هرگاه پیامبر خون هبار را مباح دانسته ظاهر است که خون آن کس که فاطمه را ترساند نیز حلال کند و فرمان به قتلش دهد». کاملاً پیداست نقیب در موقعیتی ویژه قرار گرفته و می‌کوشد مسأله‌ای را فقط به گونه‌ای آگاهی دهنده به شاگرد خود بگوید و بگذرد. حتی بی آن که شخصیتی هوشمند چون ابن ابی‌الحدید از او بپرسد، خود طرح مسأله می‌کند و دلش نمی‌آید نظر شخصی‌اش را نگفته بگذرد، اما چون ابن ابی‌الحدید او را با چنان موقعیت خطیر و خطرناکی روبه رو می‌کند که اجازه بدهد تا نظرش را در این باره به همگان اعلان دارد، می‌گوید از این که متن ماجرا را روایت کند مخالفت ندارد اما از او می‌خواهد اثبات و یا ابطال قضیه را از قول او در محل توقف بگذارد. و راستی این سخن از جانب نقیب نشانگر کمال شجاعت، فتوت روح و بی‌باکی اوست که در چنان شرایط سیاسی، شرایطی چنان محنت‌بار که بغداد پایتخت خلافت عباسیان سنی به جهت یک عقیده و نظر کلامی (فلسفی) و اختلافات اندیشه فلسفی که میان اشاعره و معتزله رخ داد به دوران محنت و آشوب بدل می‌شود، مسأله‌ای را طرح می‌کند و باز در [صفحه ۱۲۲] چنان زمان آشوبهای خونباری بی‌توجه از بیان حق نمی‌گذرد... آری مطلب بسیار واضح و قابل درک است... و مگر در مسائل عرفی و سیاسی نیز چنین نیست؟... خود ما و بسیاری انسانهای عادی درباره نظامها، سیاستها، حکومتها و قدرتهای مسلط جامعه‌مان نظرات و عقاید گوناگون و انتقاد و ویژه‌ای داریم که آن نظرات را در محافل خصوصی با افراد قابل اعتماد و اطمینان خویش در میان می‌گذاریم. اما آیا همیشه جرأت آن را داریم که بسیاری از این مسائل را به گونه علنی و صریح هه جا و حتی در برابر گزیده‌ها و داروغه‌های آن قدرت خاص که به محض استماع چنان نظراتی موجب گرفتاریها و دردهای سخت برایمان می‌شود نیز بیان کنیم؟ و یا تقیه می‌کنیم و به خاطر حفظ مصالح خود و خانواده خویش از اظهار علنی آنها می‌گذریم... همچنین در نظر داشته باشیم هر سخن به لحاظ جغرافیایی بیانی و ارزش زمانی چه باری از عظمت و روشنگری را دارد. زیرا ابن ابی‌الحدید در شهر متعصب بغداد، پایتخت اهل تسنن و خلفای دژخیمی زندگی می‌کند که اغلبشان دشمنان و قاتلان خاندان طهارت‌اند و همه و همه، از خلیفه و رجال دولت و قدرتمندان و قضات و دانشمندان طرفداران متعصب تفکر اهل سنت‌اند و کمترین اجازه‌ی اشاعه تفکر شیعی و جانبداری از اهل بیت را نمی‌دهند. اینان خلفایی هستند که اگر کسی طرفداری از علی و اهل البیت را کند بنا بر روایت صریح تاریخ، زبانش را از حلقومش بیرون می‌آورند و همچون «ابن سکیت» پس از آن که زبانش را قطع کردند می‌کشند. آری نقیب تقیه می‌کرده و می‌ترسیده که به [صفحه ۱۲۳] صراحت نام او را به عنوان مطرح کننده‌ی این مسأله حیرت‌انگیز ببرند. او از فتنه اهل سنت، شکنجه و آزار معاصران خود در بیم و هراس بود... با این همه در کمال شجاعت و جسارت و بدون آن که شاگردش نیز از او بخواهد مسأله‌ای را طرح کرده و با هوشمندی از آن گذشته است. او طرح سؤال خود را کرده و گذشته است؛ زیرا بسیاری از سؤالات مقدر احتیاج به پاسخ دادن ندارند و جواب را درون و باطن خویش می‌پرورند و همچون جنینی زنده بارور می‌گردند. بر خواننده است که فقط سؤال را بشنود تا پاسخ خود را بیابد... ماجرای نقیب به این می‌ماند که راهزنانی در بن دیواری رخنه می‌کنند و برای تاراج و یغمای خانه‌ای می‌کوشند تا نقبی در آن بزنند... کسی از بالای دیوار شاهد ماجراست و جرأت فریاد ندارد... نه می‌تواند فریاد بزند و نه می‌تواند فریاد نزند... زیرا اگر فریاد بزند از خطر تیر و نیزه دزدان در امان نیست و اگر فریاد نزند، حق مظلومی به غارت رفته و همه هستی‌اش تاراج گشته است... مرد، تنها کاری که می‌کند این است: ناگهان مشعلی آن بالا برافروزد و خود بی‌آن که کلمه‌ای بگوید، فریادی بکشد و یا اعتراضی کند چهره نهان دارد و بگریزد. این

روشنایی و مشعل بر بالای آن بام و گنبد علامتی است. کسانی به سوی این نور روشنگر و نامعهود که تا کنون سابقه نداشت و ناگاه روشن شده است، می‌شتابند تا بفهمند آن جاها چه خبر است... آن جا بر بالای بام و آن هم نیمه شب، آتشی روشن شده است... شگفتا! این نور ناگهانی و غیرمنتظره در دل شب تیره و خاموش علامت سؤالی روشن و استفهام و [صفحه ۱۲۴] ابهامی روشنگر است... مشعل، صدا و فریادی ندارد، اما صدایش از آوای طبل در دل شب نیز بلندتر و روشن‌تر است... مردم به آن سو می‌آیند تا ببینند آنجاها چه خبر است... آن گاه آنجا نگاههای دراک و هوشمند آنچه را که بشود دید، خواهند دید و آنچه را که می‌توان فهمید خواهند فهمید. ۱۴. ابن ابی‌الحدید و نقیب ابوجعفر از این گونه‌کسانند. اینان در سراسر اثر خویش از این گونه پرسشهای هراسناک و سهمگین و جملات آتشین، برانگیزاننده هوش و فزاینده حیرت خواننده به وفور آورده‌اند. به طور نمونه ابن ابی‌الحدید در دیباچه کتاب خویش قول سنیان معتزله را درباره امامت و فضیلت خلفای راشدین بدین گونه که ترجمه آن اختصاراً از نظر می‌گذرد ذکر می‌کند، می‌گوید: تمامی مشایخ ما از متقدمان و متأخران ایشان چه بزرگان بصره و چه بغداد همه و همه برین معنا متفق‌اند که بیعتی که جامعه اسلامی با ابوبکر صدیق کردند، بیعتی صحیح بود و هر چند مبتنی بر نص وصایت نبود (یعنی پیامبر او را پس از خویش بر مسؤولیت خلافت نگمارده بود) اما به اختیار و اراده آزادانه امت و صحت اجماع بود. [۱۵]. [صفحه ۱۳۰]

آن گاه ابن ابی‌الحدید درباره فضیلت خلفا سخن می‌گوید و تصریح می‌کند قدمای مشایخ بصره همچون عمرو بن عبید، نظام، جاحظ و دیگران بر فضیلت ابوبکر بر علی عقیده دارند و اینان معتقدند برتری و فضیلت به همان ترتیب خلافت ایشان است: اول ابوبکر، دوم عمر، سوم عثمان و آخرین ایشان در برتری و فضیلت علی است. و اما قاطبه مشایخ بغداد، متقدمان و متأخران ایشان چون بشر بن معتمر، عیسی بن صبیح، جعفر بن مبشر، اسکافی و دیگران معتقدند که علی علیه‌السلام (هر جا پس از نام علی‌السلام آمده، ابن ابی‌الحدید آورده است نه ما...) افضل بر ابوبکر است. همچنین عبدالوهاب جبائی پیش از این از متوقفین و مترددین در این مسأله بود. به فضیلت علی تمایلی داشت اما بدان تصریح قاطع نمی‌کرد. اما گویند جبائی به هنگام وفات به فضیلت علی معتقد شد و بی آن که در آثار خود چیزی از بزرگی او گزارش کند، به هنگام مرگ پسرش را نزد خود خواند و بیخ گوش او به آواز ضعیف به فضیلت علی علیه‌السلام شهادت داد و آن گاه مرد... بعضی نیز همچون واصل بن عطاء و ابوهدیل علاف میان فضیلت علی بر ابوبکر و عمر در تردیدند، هر چند که به برتری مسلم علی علیه‌السلام بر عثمان تصریح قاطع دارند. آن گاه ابن ابی‌الحدید می‌گوید: اما ما بر مذهب مشایخ بغداد و استادان [صفحه ۱۳۱] خویش بر فضیلت علی علیه‌السلام معتقدیم و در کتب کلامی خویش معنای فضیلت را شرح داده‌ایم و گفته‌ایم مرادمان از معنای کامل فضیلت، ثواب و برتری نزد پروردگار و نیز واجد بودن مجموعه مزایا و ملکات فضل و سجایای شایسته و خصال و خلال [۱۶] حمیده بوده است و گفته‌ایم که علی علیه‌السلام بر اساس تمامی این همه به آن سه خلیفه دیگر برتر و افضل بوده است... آن گاه می‌افزاید: نظر ما و استادان ما درباره تمامی آنان که با علی علیه‌السلام به جنگ و ستیز درآمدند نیز چنین است: اینان تمامی‌شان اهل هلاکت، معصیت و دوزخ‌اند... حتی تمامی اصحاب جنگ جمل به استثنای سه تن به عایشه، طلحه و زبیر. زیرا اینان از گناه خود توبه کردند... و اگر توبه نمی‌کردند هر سه‌شان به جهت اصرارشان بر ستم و ظلم اهل دوزخ بودند. و اما تمامی سپاه معاویه و آنان که علیه او در صفین جنگیدند همه و همه نزد مشایخ و استادان و دانشوران ما اهل هلاکت‌اند و بر هیچ کدامشان به جهت پافشاری بر طغیان و عداوت با علی جز به آتش دوزخ حکم نمی‌شود... تمامی‌شان از رؤسا گرفته تا مرئوسین لشگر و از سرداران لشگر گرفته تا سربازان ساده... و اما خوارج، تمامی‌شان بر اساس خبر صریح پیامبر اهل دوزخ‌اند و هیچ کدام از اصحاب سنت در این باره کمترین تردیدی ندارند. باری سخن مختصر آن که اجله علمای ما برین باورند که هر کس بر فسق و گناه بمیرد بی‌شک اهل دوزخ است و هر کس بر امام عادل و بر حق زمانه خود به [صفحه ۱۳۲] شبهه و نیز به غیر شبهه خروج کند و بر او برآشوبد فاسق است و این معنا اختصاص به علی علیه‌السلام ندارد. هر کس از امت اسلامی بر پیشوایان عادل و شایسته جامعه خود خروج کند، حکم او فسق است و گویی بر علی علیه‌السلام خروج کرده

است. و نیز بسیاری از اصحاب ما معتقدند که نماز و روزه ستمگرانی چون مغیره بن شعبه، عبدالله بن زبیر و کسانی دیگر چون ایشان که دشمنان علی علیه‌السلام بودند با توجه به سخن پیامبر که به علی علیه‌السلام فرمود: «جز منافق دشمن تو نتواند بود» ذره‌ای به حال ایشان منفعت ندارد و نجاتشان نتواند داد و همگی آنان از ایشان بیزاری می‌جویند. این مذهب ماست و آثار و گفتار ما بر استدلال این مطالب در کتب ما مشروحا مذکور افتاده است. آن گاه همین ابن ابی‌الحدید پیش از آن که در باب فضیلت علی در سراسر کتاب عظیم و بیست جلدی خود شرح نهج‌البلاغه داد سخن دهد، در دیباچه همین کتاب چنین می‌آورد: الحمد لله الواحد العدل... الذی قدم المفضول علی الافضل لمصلحه اقتضاها التكلیف، واختص الافضل من جلائل المآثر و نفائس المفایر بما یعظم عن التشبیه و یجل عن التکلیف: حمد و سپاس خداوند واحد عادل را بر شایسته و برتر برای مصلحت و اقتضای تکلیف مقدم داشت. و آن شایسته و افضل را به کردار و یادگار و آثار عظیم و پر جلال و برتریها و مفاخر پرشکوه و ویژه و مخصوص گردانید، یعنی افضلیت او را چنان سترگ و عظیم کرد که برتر از آن است که به چیزی و همتایی در کس دیگری آن را تشبیه [صفحه ۱۳۳] کنی و گرمی‌تر و پر جلال‌تر از آن است که قدرت و صفش را داشته باشی... همه نکته در همین جمله عجیب او وجود دارد: «حمد و سپاس خداوند واحد عادل را بر شایسته و بهتر جلو انداخت و ترفیع داد، یعنی ابوبکر و عمر و عثمان را بر علی مقدم داشت و سبقت داد.» باری این نکته چه معنایی دارد؟ جمله‌ای از مردی که به لحاظ بینش کلامی از جمعیت معتزله است و اصول اندیشه معتزله، چنان که همه می‌دانند بر عدل خداوند متعال و نیز «مناطق عقل در همه امور» مبتنی است. اینان که حسن و قبح امور را عقلی می‌دانند و بر خلاف اشاعره دایر مدار امور هستی را اراده آفریدگار بر ابتناء مصلحت عقل و انتظام خرد می‌بینند... بدین لحاظ چگونه چنین کسی که در تمامی بیست جلد شرح نهج‌البلاغه و تمامی آثار دیگرش علی را افضل بر سایر خلفا می‌داند و در تمامی آثارش روایاتی از قول پیامبر در اعلمیت و افضی بودن و جمیع محامد خصال و افضلیت مطلقه او آورده، چگونه چنین کس از آن خدای عادل دادگر چنین عملی را شایسته می‌بیند که امت را از رهبری و امامت چنین دادگر شایسته‌تری، بیست و پنج سال محروم بدارد و عنان اختیار امت پریشان و سر درگمی را فی‌المثل به دست عثمانی بسپارد که همین ابن ابی‌الحدید در همین کتاب خویش بارها و بارها در رد اعمال ظالمانه و ناشایستگی کردار و گفتار او اقوال فراوان آورده است. آیا بر خدای عادل دادگر می‌زید که علی عادل و دادگر را وانهد و عثمان ظالمانه را بر او مقدم دارد و نیز بر نظام تفکر فلسفی ابن ابی‌الحدید که همه چیز آن مبتنی بر عقل و داد و عدل است، چنان جمله‌ای [صفحه ۱۳۴] می‌زید؟! تا بیست و پنج سال امت اسلام پس از پیامبر در سرگردانی بمانند و با وجود علی که بر تمامی غاصبان حقش احقیقت و افضلیت مطلقه دارد امت اسلام دچار آن همه بدعت و انحراف و نابسامانیها شوند. آیا خدای عادل و دادگر که همه مصالح امور را بر حکمت و خرد و عدل و داد مبتنی کرده است چنین چیزی را برمی‌تابد. مگر آن که بپذیریم ابن ابی‌الحدید با این جمله عجیب و متناقض، نوعی اعتراض هوشمندانه بر عقاید و آرای رایج اندیشمندان جامعه خود کرده و بینش اهل تسنن را تقییح کرده باشد، که یعنی چگونه از خدای عادل دادگر می‌زید فروتر را بر شایسته و برتر مقدم دارد جز آن که ما در این تقدم و سبقت نابجا تکلیف خود را دریابیم و در این آزمون خطیر، مسؤولیت خود را بفهمیم و بر اقتضای تکلیفمان که همان حب افضل است دم بزنیم و قلم بزنیم؟ پر آشکار است که این گونه سخنان با عقل مردی حکیم و فرزانه چون ابن ابی‌الحدید سخت معارض است و چنان که از محتوای کلام عجیب و نادادگرانه غریبش می‌توان دریافت او از جامعه خود و نظامات حاکم برین جامعه در تقیه و ترس شدید بوده و به جهت مصالح زندگی و هستی خود و خانواده خویش و نیز مکانی که در آن می‌زیسته چونان بسیاری از دانشمندان اهل تسنن سخنان دو پهلوی، متضاد و اما روشنگر بسیار می‌آورده و بسی از مطالب را در پس پرده اما پرده‌ای شفاف و پشت‌نما و مرئی می‌آورده و از آن می‌گذشته و مطالبی را نیز در تأیید خلفای سه‌گانه بیان می‌داشته که نمی‌توانسته بیان ندارد و مجبور و معذور به گفتن بوده است. [صفحه ۱۳۵] باری او و کسانی چون او مسائلی را که عمیقا بدانها می‌اندیشند و ایمان قلبی دارند، به جهت قلمرو مکانی و جغرافیای سیاسی حکومت اهل تسنن،

جز در همین دایره تأیید بی‌چون و چرا و تمدیح صریح و مطلقه علی و نه تقییح غاصبین حق او، نمی‌توانند بیان دارند... این مطلب جوهره اساسی تفکر بسیاری از دانشمندان منصف اهل سنت را می‌نمایاند و بیانگر این حقیقت است که آنان را به جهت جو غالب و فضای رایج سیاسی حاکم زمانه خویش مجبور به تمجید و تأییدهایی بوده‌اند که گاه بسیاری‌شان در باطن و اعماق دل خود کمترین ایمانی بدان همه نداشته‌اند. [۱۷]. [صفحه ۱۳۶] لشکر بی‌شمار پیامبر سراسر حجاز را درمی‌نوردید و هبار از پیش روی ایشان می‌گریخت؛ زیرا شنیده بود که پیامبر چه کیفر سخت و سنگینی را برای وی در نظر گرفته و چگونه به عقوبتش فرمان داده است... مدت‌ها از خانه و کاشانه خود آواره بود و می‌گریخت... اما به تدریج حلقه محاصره‌اش تنگ و تنگتر می‌شد... زیرا روز به روز بر فتوحات پیامبر می‌افزود و تمامی سامانها را زیر پرچم قدرت و دایره نفوذ خود می‌گرفت... بی‌کس و آواره و تنها شده بود. بدبخت بود و راه به جایی نداشت... پیامبر دهها غزوه و سریه را با پیروزی کامل پشت سر گذاشته بود. جنگ و درگیریهای احزاب و احد (که ظاهراً شکست می‌نمود و باطناً به تمام معنا پیروزی بود) و بنی‌قریظه و بنی‌قینقاع و حدیبیه را ظفرمندان پشت سر نهاده بود و اینک به قدرتهای بلامنازع جهان، به امپراتوران و پادشاهان روم و ایران، همسایگان سرزمینهای مجاور خویش نامه می‌فرستاد و با قدرت و تحکم الهی بی‌کمترین پرهیز آنان را به دین توحید می‌خواند و در صورت سرکشی و گردنفرازی تهدید [صفحه ۱۳۷] می‌کرد که طومار هستی‌شان را درنورد و طغرای پادشاهی‌شان را از هم بگسلد و پاره پاره کند... و سپس همه قلعه‌های نفوذناپذیر یهود و دژهای امن قدرت و سطوت‌شان را چونان خیر و... کوبیده و پیش آمده و قلاع نفاق را در گشوده بود... همه جا فاتحانه پیش می‌آمده و استیلا می‌یافت... مکه نیز تسلیم شد و در تمامی این مدت هبار خود را در این سوراخ و آن سوراخ پنهان کرده بود. آن‌گاه پیامبر جنگهای سهمگین هوازن و حنین را نیز پیروزمندان پشت سر نهاد... و این آخرین امید هبار که هرگز گمان نمی‌کرد در معرکه‌ی حنین پیروز شد نیز بر باد رفت... وضع بدی بود. دیگر هیچ گوشه و کنار سرزمین عربی جایگاه پناه هبار نبود... تمامی سامانهای عرب در کف قدرت مطلقه و اختیار نامحدود پیامبر بود و فرار بیهوده می‌نمود... مرد فراری از پا درمی‌آمد... فردا و پس فردا گرفتار می‌شد و چون پیامبر فرمان قتلش را داده بود در یکی ازین صحراها و قریه‌های بیگانه او را می‌گرفتند و همچون سگی آواره و بی‌صاحب به شدیدترین وضعی می‌کشتند. اول دست و پاهایش را می‌بریدند و سپس می‌کشتند. دیگر از زندگی خود خسته شده بود. زمین با تمامی وسعتش برای او کوچک، تنگ و تار بود. نه. دیگر حتی قدرت گریختن نیز نداشت... روزی پیامبر در «جعرانه» نشسته بود. فاتحانه از جنگ حنین بازمی‌آمد. آن‌جا در «جعرانه» غنایم بی‌شمار فتوحات خود را در میان مردم تقسیم می‌کرد. آنچه را که به دست آورده بود چونان ریگ بیابان به این و آن می‌بخشود... ناگاه دید مردی غوطه در خاک و خاشاک، خسته و [صفحه ۱۳۸] بیم‌زده، وامانده و ماتم‌زده برابرش زانو زد و در حالی که چنگ در دامانش زده بود و در چشمانش بازتاب ترس و خستگی و بی‌کسی و درد و درماندگی و اندوه، چونان زبانه آتش تب و مرگ، شعله می‌کشید سلامش گفت و سپس کلمات شهادت را بر زبان راند: «شهادت می‌دهم که خدا یگانه است و تو پیامبر اویی» پیامبر نگاهش کرد. مرد با حلقوم خشک و کام دردناک به ناله گفت: من هبارم. از تو گریختم. در حق تو و خاندانت بدی کردم. می‌خواستم به سرزمینهای بیگانه، ایران و روم بگریزم، اما چون بزرگواری تو را در نظر آوردم به خود گفتم از رحمت و کرم بی‌منتهای تو به پناه که بگریزم؟ و جز بر آستانه رحمت تو به که پناه برم؟ و خود را آواره کدام در و دشت کنم. از من بگذر و بدیهام را ببخشا. توبه کردم و عذرخواه آمدم. اینک حیات و هستی‌ام به دستهای تو است... به تو پناه آوردم و با من هر چه می‌خواهی بکن. پیامبر نگاهش کرد. نگاهی که ابر و دریا، آسمان و زمین، عرش و فرش، کیمیای معنا و عظمت والای آن را بهتر از هر جان و تن، دوست و دشمن می‌فهمند. به این مرد که به آشتی بزرگ آمده بود چه می‌توانست گفت؟ او به شهادت و گواه یکتایی معبودش نزد او آمده و به توحید دوست یگانه اقرار کرده بود. پیش از این اهل شرک و ظلم بود و به خاطر آن گناه مستوجب هر گونه کیفر. اینک که خود را به آستانه رحمت بزرگ، به آستانه کرامت شهادت و تکیه بر عظمت و بخشایشگری حق رسانده بود و در پناه نام نجات دهنده آن مهیمن و

ایمنی بخش غنوده بود چه می توانست به او بگوید؟ اینک که با چنین عذر و اعتذاری پناهنده او [صفحه ۱۳۹] بود، با او چه کند؟ اینک که به آشتی با رفیق اعلی آمده و نام مقدس و پرعطای او را بر زبان می راند، چه جای دشمنی و تلخ رویی بود و از پیام آور وفا جز عطا چه می آمد... همه چیز را تحت نام خجسته، گرامی و ارجمند پروردگار قدوس و صاحب سلام خود می بخشید و از حق خود صرف نظر می کرد. آری می بخشود. زیرا این مرد در پناه نام دوست و به امید رحمت رحمان آمده بود و مگر او با مردم دعوی خصوصی و چالش های شخصی و فردی داشت. همه دعوا و جدالش به خاطر «هو»، سیطره کلمه توحید، انفاذ اراده متبارک او و تحقق عدل و دادگری بر زمین بود... و اگر کیفر دشمنان اهل بیت خویش را نیز بزرگ می دید، نه به خاطر آن که آنان، بیت او - بلکه بیت الهی بودند - بود. (وگر نه فرزند نوح، عمل شایسته و بیت او نبود و نیز همسر هود و لوط...) این مرد را نیز در آغوش رحمت خود گرفت. پناه داد. از کیفر سنگینش گذشت. دست بر دست هبار نهاد و او را نیز بخشود. به او گفت: بخشودمت و در پناه هستی... خدا چه لطف و رحمتی در حقت کرد که تو را به خود خداوند و به اسلام هدایت فرمود، برو. توبهات، گذشتهات را از میان برد... هبار برخاست و در پناه رحمت و بخشایش او قرار گرفت. بعدها فهمید که با چه بزرگ منشی و چشم پوشی از گناه بزرگ و قساوت بار او در گذشته بود. زیرا از آن پس هبار و تمامی امت اسلام در قرآنی که پیامبر آورنده ی [صفحه ۱۴۰] آن بود فرمان اکید الهی را کرارا و کرارا چنین می یافتند: «ای پیامبر امت را بگو: مزد و اجری به جهت رسالت و هدایتان نمی طلبم. مزد و پاداش من بر خداست. فقط «خاندان و اهل بیت» مرا دوست بدارید و از محبت در حق ایشان دریغ نورزید. این است پاداشی که به مزد رسالت، در حق خاندان به من توانید داد.» [۱۸]. پیامبر پس از جنگ بدر تا آخرین دم حیات خویش جز یک شعار بزرگ نداشت: قل للذین کفروا؛ به کافران بگو: «ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف». اگر کافران توبه کنند، یعنی توبه راستین پیش گیرند و ندامت صادقانه از اعمال شرک آمیز و ظلم و ستمهایی که کرده اند اظهار دارند و شهادتین، یعنی کلمات اقرار به توحید حق و نبوت او را بر زبان آورند و به فرامین قانون و نظامات الهی او گردن نهند، بخشوده می شوند... در قاموس او توحید افضل مطهرات و بلکه سرچشمه هر تطهیری بود... توحید یعنی خود را به چشمه سار حق و حقوق الهی شستن و از آن پس جامه پیرایش و آرایش عبودیت بر تن کردن. ازین رو کلمه توحید همچنان آب که پلیدیها را می شوید و تابناک و پرفضا و طاهر می کند، گذشته ها را پاک می کرد و محو می نمود. اما این جا مسأله ای نیز مطرح بود. چون کسی اسلام می آورد مسؤولیت مسلمان شدنش سخت خطیر و جدی بود (آری نکته بسیار [صفحه ۱۴۱] قابل اهمیت در همین معنا نهفته است)... پیامبر تا لحظه اسلام، گذشته های شرک کافران را می بخشود اما به محض آن که خود را به دایره انقیاد اسلام درمی آوردند، دیگر در حلقه عبودیت الهی و زنجیر بندگی حضرت پادشاهی و منقاد حق بودند... و آن جا که حق مطرح است تا پای جان باید از آن دوری نجست و لحظه ای از آن غافل نگشت و تا دم مرگ را در دادگری و صدق و پاکی و امانت و صفای باطن و معرفت اندوزی و تمامی معارف حکمی که اسلام برای احیای آن همه آمده بود، کوشید. قرآن محمدی در تمامی سرزمین عربی بلکه در سرتاسر عالم ندا درمی داد که: آدمیان از شرک جاهلی و ستم بینشهای کفرآمیز گونه گونه به سایه پاینده ی بندگی حق درآیید... قرآن در آغاز تمامی مردم عرب را این گونه به پیام بخشایشگر خویش دعوت می کرد: «ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف» اگر بس کنید (و از شرک و ظلم دست بدارید و توبه کنید) اعمال گذشته تان مورد بخشایش و آمرزش قرار می گیرد. به زعم ما در میان تمامی قرآن این فراز، از شگفتیهای رحمانی و پر جود کلمات سبحانی اوست... قرآن که نه کتاب شعر است و نه پیامبر را شایسته و رواست که حتی نیم بیت شعر گوید، بخشی از آیه فوق را به گونه ای شعر نما آورده که به راحتی در حافظه ها جای گیرد. شاید در تمامی قرآن جمله ای که آهنگ موزون و حالت ضرب و ایقاع شعرگونه داشته باشد جز همین «ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف» نباشد. این جمله از سه مستفعلن، یعنی دوازده هجای ساده و آسان تشکیل شده و به راحتی [صفحه ۱۴۲] در ذهن و ضمیر آدمی می نشیند... و بی شک قرآن که از شعر گریزان و روگردان است چنین جمله شعرگونه ای را بی حکمتی نیاورده است. آری شعار رحمانی و جمله شعرگونه و رجز محبت و بخشایش

خود را بدان سبب موزون و ذهن‌پذیر آورده تا این مصراع را پیران، مستضعفان، کودکان و حتی ساده عقلا و نیز بادیه‌نشینان سرزمینهای دوردست عرب که از قرآن خبری به گوششان نمی‌رسد نیز فرا گیرند و گذشته خود را فراموش کنند و بدانند اگر باز گردند، اسلام تمامی گذشته‌های جهل و شرک و ظلم را در پناه کلمه توحید می‌بخشاید و قلم عفو و غفران بر آن همه می‌کشد... پیامبر اسلام می‌خواهد مردم معانی اسلام و احکام قرآنی را بفهمند و آزادانه و از صمیم قلب بدان باور دارند و مسلمان شوند... اما چون کسی اسلام آورد دیگر در دایره قوانین متین و وزین آن، ملزم به اطاعت از آن است. زیرا اسلام بر حقوق انسانها سخت پای می‌فشرد و نسبت به رعایت آنها سختگیر است. حتی اگر کسی سیلی‌ای به ناحق و ناآگاهی بر گونه دیگری زند، باید به همان سیلی کیفر و قصاص یابد. «چشمی در برابر چشمی و دندانی در برابر دندانی». آری این دین در برابر آبرو و ناموس و مال و خون و حقوق انسانها بس سختگیر بود و کمترین مدارا و مداخله‌ای را نمی‌پذیرفت. و هرگز از هر کس که در این خصوص جرم و تقصیری سر می‌زد حتی اگر پیامبر خدا بود نیز بی‌قصاص و کیفر نمی‌گذشت...

محبت بر اسیران

کار اسیران به پایان رسیده بود... بسیاری‌شان به فرمان پیامبر آزاد شده [صفحه ۱۴۳] بودند و بسیاری‌شان نیز فدیة پرداخته و رفته بودند. در میان کسانی که توانایی تأدیه فدیة را نداشتند کسانی بودند که خواندن و نوشتن می‌دانستند. پیامبر فرمود: شرط آزادی اینان آن است که هر یک از آنان، ده تن از جوانان مدینه را سواد بیاموزند و خواندن و نوشتن یاد دهند. بدین‌سان محیط اسارت و رنج و الم به کانون تفکر و کتاب و قلم تبدیل شد و بازداشتگاه چهره دانشگاه به خود گرفت و در محیطی معرفت‌بار و بس دوستانه که اسیر، معلم و آموزگاری محبوب بود، کلاسهای درس برپا شد و خواندن و نوشتن آغاز گشت. اما این رخداد چیزی دو جانبه و تعلیم و تعلم به معنای واقعی آن بود. آن کس که یاد می‌داد و می‌آموخت، خود نیز از محیط فرهنگ و تربیت و ادب دانش آموزان خویش چیزها فرا می‌گرفت و توشه‌ها می‌اندوخت... و چگونه جز این می‌توانست باشد؟ زیرا نه آیا پس از آن که مدتی می‌گذشت و از مقدمات اولیه‌ی آموزش الفبا به کلمات آسان و سپس متن قرائت و نوشتن می‌پرداختند، کدامین متن بهتر و ارجمندتر و اصیل‌تر از «قرآن» بود... بدین‌سان معلمی که کتاب درس و قرائتش قرآن، کتاب نور، ذکر حکیم، مایه شفا و هدایت بود خود نیز، ضمن آموختن، بس چیزها می‌آموخت و نجات و سلامت رستگاری و هدایت خویش را ازین تعلیم، ارمغان می‌برد... و این همان چیزی بود که پیامبر در امر آموزش و پرورش تمامی جانها در نظر داشت... آری کار اسیران به پایان رسیده بود و تمامی‌شان به تدریج آزاد می‌گشتند. پیامبر در همان آغاز فرمان داده بود با تمامی اسیران به مهربانی رفتار کنید. و خود او پیشوا و مقتدای این محبت بود... بیگانگان، دشمنان، [صفحه ۱۴۴] محرومان و بی‌کسان را بدون دریافت فدیة آزاد کرده بود. اما چون نوبت به عمویش عباس رسید که سخت او را دوست می‌داشت و برایش احترام قائل بود و می‌دانست که به میل باطنی خویش به جنگ نیامده، از او فدیة گرفت. نه تنها از او فدیة گرفت بلکه دستور داده فدیة عقیل را هم عباس بپذیرد و بدهد و عباس چاره‌ای جز اطاعت ندید. این عباس چنان که دیدیم تمام مدت در کنار او بود... حتی در شعب سه سال تمام را به همراه عقیل و دیگر مردان و زنان بنی‌هاشم شکنجه‌های محاصره را به جان خرید و لحظه‌ای دست از یاری او برنداشت. با این همه پیامبر بر او نبخشود و استثنا قائل نشد و به عباس گفت فدیة آزادی‌اش را بدهد. عباس مقداری را داد و بهانه آورد که بیش از این ندارم. او تاجر بود و مال دوست و چنان که پیشه‌اش ایجاب می‌کرد چانه زدن را دوست داشت. پیامبر پرسید: در خانه چطور؟ مالی اندوخته نداری؟ عباس پاسخ منفی داد. پیامبر به او فرمود: آن چهار هزار درهمی که به هنگام بسیج به معرکه بدر، به ام‌الفضل همسرت سپردی و گفתי اینها را گوشه‌ای پنهان کن آنها را چطور؟ عباس خجلت زده سر فرو افکند و هیچ نگفت. پیامبر فرمود باید فدیة خود و عقیل را بدهد تا آزاد شود و عباس پذیرفت... عباس موجودی دوگانه بود. جان و دلش ممتلی از عشق و ایمان به پیامبر بود، اما در کنار آن عشق و ایمان، ثروتی

را که در جامعه شرک اندوخته بود نیز دوست می‌داشت. هم پیامبر را دوست می‌داشت و هم روابط دوستانه خویش با جامعه شرک را پاس می‌داشت. زیرا امور ثروت و روابط سودآور تجارت و منافع سرشارش در سایه همین رابطه‌های دوستانه شرک‌آمیز بود. اما اگر بن جان و جوهر باطنش را [صفحه ۱۴۵] می‌کاویدی در نهایت عقربه روحش به سوی و سود پیامبر متمایل تر بود... زیرا عرق و حمیت و غیرت فامیلی بسیار داشت. مادام که جنگ در نمی‌گرفت به سود پیامبر بود. اما اگر جنگی رخ می‌داد حتی اگر به ظاهر در سپاه کفر بود قلباً طرف پیامبر را داشت. نوشته‌اند که مشرکان، او و عقیل را به زور و از روی ترس به جبهه آوردند و او نیز از روی تقیه و ترس ایشان به جنگ آمد. همچنین او در مکه گهگاه مسائل آن شهر را به گونه پنهانی بر پیامبر گزارش می‌داد و به نوعی جاسوسی او را نیز می‌کرد... همچون اغلب اهل منفعت و تجارت دو جبهه را با هم داشت. اما این که چرا اسلام نمی‌آورد شاید دلایل چندی برای خودش داشت. اولاً احتمالاً ثروتش را از دست می‌داد و هیچ کدام از اهل شرک مالهایی را که در دستهای ایشان داشت به او پس نمی‌دادند... او در کنار حرفه‌های گونه‌گونی که داشت پولهایش را به ربا نیز می‌داد (هر چند هنوز آیه تحریم ربا نیز نازل نشده بود). و ثانیاً او دل و جان محرومیت از ثروت و شکنجه شدن را نداشت. منتظر بود تا خدای محمد، بدون آن که ثروتش را بگیرد و چندان در راه دین او سختی بکشد و شکنجه‌ها ببیند هدایتش کند (و اتفاقاً خدا خواسته‌اش را نیز به رحمت عظیم و لطف کریم خود اجابت کرد). با این همه به پیامبر عشق می‌ورزید و از همان آغاز جوانی امین صادق، نوعی رقت و عشق به او داشت که هرگز از احترام خالی نبود. در پیامبری آن وجود شایسته و محمود شک نداشت. اما در باطن دل خود می‌گفت اگر این پیامبر اعجاز و رحمت است باید کارهای مرا بدون درگیری و خطر به ساحل نجات برساند... او بر و بالایی بلند و هیکلی استوار و چشمگیر داشت. اما چنان که خواهیم دید، حتی پس از اسلامش [صفحه ۱۴۶] نیز چندان جوهره شجاعت و کارآیی نداشت. و هیچ عمل پهلوانانه در هیچ کدام از جبهه‌های جنگ از او سر نزد. راست بگوییم و چون عمومی پیامبر است درباره‌اش تعارف روا نداریم... قد و قامتی دراز و دیلاق چون صنوبر داشت، اما میوه‌ای نه. و نیز چنان که نوشته‌اند صدایی بلند و رسا داشت... اما هر چه بود پیامبر او را دوست می‌داشت و عباس به دلایلی در چشم و دل او ارجمند بود. یکی آن که عباس عمومی او بود، و عرب عمو را، در فقدان پدر به منزله پدر می‌بیند. اسلام پیامبر که تمامی رابطه‌های محبت و عاطفه‌های دوستی را پاس می‌نهاد، از همان آغاز به رعایت علقه خویشاوندی، بیش از هر چیز تأکید می‌کرد و بر صله رحم، حتی اگر طرف مقابل آن را می‌گسست و ترک می‌نمود سفارش می‌فرمود. پیامبر بارها و بارها اصحاب خود را چنین تعلیم می‌داد: با خویشاوندان و نزدیکان خود به محبت و مودت سلوک کنید. از آنان هرگز مبرید، حتی اگر آنان از شما گسستند و ترکتان کردند شما به ایشان بیونید و بدانید که خداوند قطع رحم را دوست ندارد و بر او رحمت روا نمی‌دارد. عباس را به همراه گروهی اسیر به مدینه آوردند و در بند کردند و شب گوشه‌ای در میان اسرا و انهداند... پیامبر نیز نه چندان در دوردست ایشان بود... عباس در بند ناله می‌کرد. پیامبر از صدای ناله اسیری که نمی‌دانست کیست نتوانست بخوابد. کسی را فرستاد برود تا خبر آورد چرا اسیر می‌نالد. کیست و چه دردی دارد... مردی که رفته بود خبر آورد اسیر عباس است و از بندهایی که بر دست و پا دارد ناراحت است و نمی‌تواند بخوابد... [صفحه ۱۴۷] پیامبر دستور داد بروند و بندهایش را سست و سبک کنند، تا بخوابد... آن گاه لختی درنگ کرد و چنین افزود: نه تنها عباس (که از بنی‌هاشم و خاندان خودش بود)، بلکه بندهای تمامی اسیران دیگر، خویش و بیگانه را بی‌استثنا سست و سبک کنند تا همگی راحت شوند... رفتند و چنین کردند... بدین گونه رحمت عام و الهی‌اش میان خویش و بیگانه، دوست و دشمن فرق نمی‌نهاد. ساعتی گذشت و چون پیامبر از خواب اندک خود برخاسته به نماز شب می‌ایستاد، لختی گوش سپرد و صدای ناله‌ای را نشنید... آن گاه این چنین سبکبار و دلشاد، از راحتی، رهایی و آزادی تمامی ایشان به نماز خود مشغول گشت... وی از همان آغاز و پیش از شروع جنگ به سربازان خود فرمان داده بود کسانی از مشرکان را که به جنگ آمده‌اند نکشند... در میان آنان نسبت به عباس و عقیل سفارش ویژه کرده و گفت: عباس و عقیل را به اجبار و اضطراب به جنگ آورده‌اند، از زدن آنها جدا خودداری کنید. و اتفاقاً چنان که هر عقل

سلیم نیز می‌تواند واقعیت را دریابد، اینان را به زور به جبهه آوردند. از خاندان بنی‌هاشم، فرزند ارشد ابوطالب؛ یعنی طالب، عباس و عقیل را به جبر به جنگ آوردند... از اینان بیمناک بودند که اگر در مکه و پشت جبهه بمانند احتمالاً موجب خلل و خطری برایشان گردند. طالب میان راه بازگشت. اما عباس و عقیل بازنگشتند. همه می‌دانستند عباس دل و جان عیان و نهانی با پیامبر دارد. نه تنها آزمون سه سال محاصره‌ی شعب اثبات کننده این معنا بود، بلکه از همان آغاز که مردم مدینه دل به رسول کریم و پیامبر عظیم سپردند و نمایندگانی برای [صفحه ۱۴۸] بیعت با او چه در عقبه و چه در مکانهای دیگر فرستادند، عباس در متن این جریانات بود و نیمه شب و نهانی با پیامبر به خلوتگاههای راز و انجمنهای ملاقات او می‌آمد و او اولین کسی بود که در بیعت عقبه مردم مدینه را در بذل جان و مال به حمایت پیامبر خواند و به ایشان گفت: اگر در وفا به عهدتان تا آخرین دم حیات خویش ثابت قدم نیستید، او را از میان ما به شهر خویش نخوانید و به شهر بی‌وفایی نکشانید؛ زیرا مادام که این جا نزد ماست حفظ او از جان و مال و همه چیز ما بر ما واجب‌تر است. او راست می‌گفت و مادام که پیامبر در مکه بود اگر خطری او را تهدید می‌کرد، عباس وی را به حال خویش نمی‌نهاد. و اگر لازم می‌افتاد از بذل جان خویش در راهش دریغ نمی‌کرد...

کانها و جانها

همچنان که سنگها و گوهرها نیز با آن که از یک کان و معدن‌اند با هم فرق دارند، آدمیان در جانها نیز با هم فرق دارند. عباس زمین تا آسمان با ابوطالب فرق داشت. همچنان که با حمزه نیز فرق داشت... اما جز آن دو که تمامی جان و هستی خویش را در راه پیامبر به طبق اخلاص و دوا نهادند، بر تمامی عموهای دیگرش برتری داشت و پیامبر نیز این معنا را در او ارج می‌نهاد و پاس بسیار می‌داشت... به این دلیل به سپاهیان خویش در آغاز جنگ بدر این چنین سفارش کرد: «هرگز به روی عباس شمشیر نکشند.» اما چنان که در جبهه‌ها و به هنگام آشوب جنگها و عواطف رخ می‌دهد، ابوحنظله پسر عتبه به شنیدن این سخن در غضب شد. در نهان به دوستان خود گفت: چگونه [صفحه ۱۴۹] است، من باید به روی پدرم عتبه شمشیر بکشم، پدرم را بکشم اما از زدن عباس که عموی پیامبر است خودداری کنم. نه. اگر عباس را ببینم او را می‌زنم... این سخن به پیامبر رسید. عمر بن خطاب به پیامبر گفت: اجازه بده ابوحنظله را به خاطر این سخن بکشم و سر از تنش جدا نمایم... پیامبر عمر را به جای خود نشاند و ازین گونه رفتار پرهیزش داد... و از سخن ابوحنظله نیز درگذشت. حتی سخن مرد را به روی او نیاورد... ابوحنظله از اعتراض خویش سخت پشیمان شد و به بحر ندامت و اندوه غوطه‌ور گشت. بارها ازین سخن توبه و استغفار کرد و باز جان ایمان اش از آن جمله جسارت‌آمیز که طبیعی لحظات خشم عاطفی انسانهاست آرامش نیافت. به دوستان خود گفت: به جبران آن سخن ناروا و اعتراض ناشایست از خدا خواستم که جانم را به شهادت در راه پیامبر بدهم. خونم را به خاک پایش بریزم تا دریابم به راستی خدا از تقصیرم گذشته است. و اتفاقاً آرزوی دل صادق و جوانمردش به تحقق پیوست و به مرتبه بلند شهادت و قربت حق و فنای در محبت و حرمت رسول رسید... زیرا ابوحنظله دریافته بود که پیامبر استثنا نمی‌گذارد. اگر گفته است عباس را رعایت کنند نه به خاطر مصالح خویشاوندی خود، بلکه به دلایلی والا تر و بالاتر؛ یعنی باطن عباس و نیز گذشته و کردار و رفتار او بوده است... اما در این میان رفتار عمر از همه شگفت‌انگیزتر بود. (خوب دقت کنیم). پس از آن که به پیامبر گفت ابوحنظله را به خاطر آن سخن بکشد و پیامبر از او اعراض کرد، خود او بلافاصله و پس از این حادثه به پیامبر گفت: نصیحتم را بپذیر و عباس و عقیل را که اسیرند بگیر و گردن بزن. [صفحه ۱۵۰] عباس را بیاور و خودت گردن بزن و عقیل را بده علی، برادرش گردن بزند. و هر اسیری را به نزدیکترین خویشاوندش بسپار تا گردن بزند. پیامبر به شنیدن چنین سخنی سخت بدش آمد و چنین نظر و کلامی هرگز مورد پسندش قرار نگرفت. عین متن فوق را دانشمندان سنی، ابن اسحاق، واقدی و صاحب کتاب سبل الهدی و الرشاد آورده‌اند. عین متن واقدی از قول ابن اسحاق ذکر شده است. [۱۹]. بدین سان عمر در کشتن اسیران بیش از همه اصرار کرد... پیامبر دستور داده بود اینک که همگان را نظر بر آن

است که از اسیران فديه بستانند باید با آنان مهربانی کنند، اما عمر بر همان مواضع پيشين خود بود. واقدي دانشمند سنی در مغازی، ج ۱، ص ۱۰۵ می‌نویسد: «او از همان آغاز به هر کس که اسیری را در دست داشت اصرار می‌کرد تا اسیر خود را بزند و بکشد.» هم واقدي و هم دیگر از مورخان سنی نوشته‌اند که در همین جنگ بدر مردی از مسلمانان به نام ابوبرده اسیری از مشرکان به نام معبد بن وهب را گرفت. ابوبرده اسیر خود را، چنان که همه اسیران را می‌بندند بسته بود. اسیر از قبیله بنی‌سعد بن لیث بود. واقدي نوشته است: «عمر بن خطاب به او برخورد و عمر از کسانی بود که بر قتل مشرکان تحریض می‌کرد. هیچ اسیری به دست او دیده نشد مگر این که فرمان به قتل او داد. [صفحه ۱۵۱] واقدي می‌افزاید: معبد در حالی که اسیر و همراه ابوبرده بود به عمر گفت: می‌پندارید پیروز شده‌اید؟ نه به لایات سوگند چنین نیست. عمر پاسخ داد: تو در حالی که اسیر مایی صحبت هم می‌کنی. او را از ابوبرده گرفت و گردنش را زد. [۲۰]. پر آشکار است سنیان از خود فرازهایی را بر این قصه بار کرده و برای تبرئه خشونت عمر افزوده‌اند. و آن افزوده بگو مگوی اسیر با عمر بوده است. زیرا هیچ عقل سلیم نمی‌پذیرد اسیری که در دست دشمن پیروزمند، مغلوب و مقهور است با نیروی غالب و قاهر به تندي و درشتی سخن گوید... وانگهی گیریم مرد مغلوب با عمر چنین گفته باشد: «می‌پندارید که شما پیروز شده‌اید؟ نه به لایات که چنین نیست.» حتی در چنین حالتی عمر چه حقی دارد اسیر دست بسته‌ای را که دیگری او را گرفته است و هرگز به او تعلق ندارد بگیرد و بکشد؟ و نیز اهل تسنن برای آن که باز از شدت ماجرای خشونت عمر بکاهند... اضافه و افزوده‌ای ساختگی را بر ذیل ماجرا آورده‌اند. بدین مضمون: «و یقال ان ابابره قتلہ.» یعنی و نیز گفته شده که با برده، او را کشت. برای آنان که به متون عربی واردند این کلمه «یقال» که گوینده آن مجهول است نشانگر ضعف احتمال است. و معلوم نیست که چه کسی [صفحه ۱۵۲] این سخن تبرئه کننده بی‌مورد را گفته است... زیرا کل حادثه نشانگر آن است که اگر ابوبرده می‌خواست اسیر خود را بکشد، او را نمی‌بست و حتی به جهت برخورداری از مبلغ فديه اسیر، ابوبرده نمی‌تواند کشته چنان مردی باشد. ممکن است بگویند در قضیه امیه بن خلف، بلال نیز پیش آمد و اسیر را از دست عبدالرحمن بن عوف گرفت. اما مورد امیه فرق می‌کرد. زیرا او از سران شرک و از استوانه‌های ستم و خلاف بود که پیامبر نفرینش کرده و فرمان به قتلش داده بو. با این همه هم امیه و هم پسرش شمشیر داشتند و از خود دفاع کردند و سپس ضمن جنگ کشته شدند... در حالی که معبد بن وهب از سربازان ساده و مردمان عادی قبیله بنی‌سعد بن لیث و نه از سرکردگان مشرکان بود... چنان که دیدیم عمر چنین خصلتی را در خون خود داشت. بر مردمان، بس بی‌ترحم و نابخشایشگر بود. و این شیوه را چنان که پیش از اسلامش در شکنجه زنان مسلمان دیدیم به عنوان خصلت و عادتی همیشگی و ذاتی در خود داشت. عادتی آن چنان جایگیر و خصلتی مزمن که حتی نه هنگام کفر و شرک، بلکه به هنگام اسلامش نیز از خشونت در حق اولین بانوی عالم اسلام، فاطمه، نور چشم و پاره تن رسول نیز کاسته نمی‌شد. نمونه بارز این خوی شگفت‌انگیز او سخنش درباره عباس و عقیل بود که پیش ازین نیز آمد. پس از آن که مسلمانان پیروز شدند، با آن که پیامبر دستور به مهربانی با اسیران را داده بود، او باز بر موضع سختگیری و خشونت خود بود. او حتی کار را به آن جا رساند که از پیامبر خواست تا [صفحه ۱۵۳] دستور دهد علی، عقیل را بکشد و حمزه عباس را. [۲۱] واقدي ماجرا را با این تفاوت مضمون نوشته است که به پیامبر گفت: خودت عباس را بگیر و گردنش را بزن... این سخن از جانب او بس قابل تأمل و تعمق است. به راستی چگونه است که عمر چنین چیزی را می‌گوید؟ مگر همین عمر نبود که چون شنید ابوحنظله بر پیامبر اعتراض کرده که عباس را خواهم زد و پیامبر به گلایه و شکوا فرمود آیا رواست که گرن عموی مرا بزنند. او، عمر به پیامبر گفت: اجازه بده گردن ابوحنظله را بزنم و آن گاه چنین کسی که می‌خواست گردن ابوحنظله را بزند، زیرا ابوحنظله خواسته بود در جنگ عباس را بزند، همین کس خودش پس از جنگ به پیامبر اصرار می‌کرد که یا خود پیامبر عباس را گرن بزند و یا امر کند که حمزه گردن عباس برادرش را که اسیر است بزند و نیز علی گردن عقیل برادرش را که اسیر است بزند! به راستی آدمی از اخلاق او در شگفت می‌ماند که چرا این همه آشوب رفتار و عدم هنجار در گفتار و کردار دارد و چرا این همه بر کشتن و گردن زدن بیهوده و نامعقولانه مصر است... چگونه او ساده‌ترین

روابط و حقایق را در نمی‌یابد؟ و چگونه است که به آنچه که می‌کند و قصد انجامش را دارد، نمی‌اندیشد. پیامبر گفته بود عباس بی‌گناه است و چون ابوحنیفه می‌خواست آن عباس بی‌گناه را گردن بزند خود وی (عمر) خواسته بود گردن ابوحنیفه را بزند و اما پیامبر ازین همه رفتار وحشی‌خویانه پرهیزش داده بود. با این همه بلافاصله پس از این ماجرا بیهوده و به اصرار می‌خواست که گردن عباس و عقیل بی‌گناه، به شمشیر [صفحه ۱۵۴] پیامبر یا حمزه و علی از تن جدا شود. راستی این چه اخلاق غیرقابل توجیه و عجیبی بود که او داشت. و چگونه بود که چون خشم و خون آن هم بس نابجا و در لحظات آشوب ذهنی و روحی جلوی چشمانش را می‌گرفت، دوست داشت دوست را در صلح بکشد، و دشمن بی‌گناه دست بسته را نیز در اسارت بکشد و در نتیجه تمامی دست بسته‌ها را چه در هنگام صلح و چه در هنگام جنگ بکشد. چگونه بود که وی به خود نمی‌آمد و با آن همه سفارش رسول الله که از آن همه شدت عمل و خشونت پرهیزش می‌داد، ذره‌ای نمی‌کاست و پندی نمی‌پذیرفت. مگر همین عمر نبود که در مورد «حکم بن کیسان» [۲۲] یکی از مشرکانی که در سریه نخله به دست مسلمانان اسیر شد، آن فتوای ناشایسته و تقاضای بی‌گذشت و نابخشایشگرانه را کرد؟... حکم بن کیسان را اسیر گرفتند و به مدینه آوردند. پیامبر بسیار با او سخن گفت. اما در تمام مدت، عمر بن خطاب به پیامبر اعتراض کرد: «یهوده با این مرد سخن می‌گویی، رهایش کن. به خدا سوگند تا ابد مسلمان نخواهد شد. فقط بگذار تا گردنش را بزنم و روانه جهنم کنم که جایگاه اوست.» و پیامبر به گفتار او توجهی نمی‌فرمود و از او اعراض می‌کرد. در عوض آن قدر با مرد به رقت و رحمت و دلسوزانه سخن گفت تا اسلام آورد... بعدها این مرد به درجات والای اسلام و احسان و عرفان رسید و در بئر معونه شهید شد... اما پیامبر رو به عمر کرد و فرمود: «اگر به سخن چون تویی گوش کرده و او را بر شرکش کشته بودم، تا ابد اهل دوزخ بود.» و عمر چنان که دانشمندان سنی نوشته‌اند گفته بود: «هرگز گمان نمی‌کردم [صفحه ۱۵۵] چنان کسی مسلمان شود.» باید از عمر پرسید چرا هرگز گمان نمی‌کرده چنان کسی مسلمان شود؟ آیا او اساساً انسان را قابل اصلاح نمی‌دید و تنها چاره نهایی، بشریت را مرگ و انهدام، خشونت و اعدام می‌دید؟ جز این نیست که بینشها و خصلتها از باطن خود آدمیان برمی‌آید؟ و دیدگاه عصبی، بی‌حلم، خشن و نابخشایشگر خبر از قلبها می‌دهد. به راستی چگونه است که او آدمیان را تا این حد غیرقابل تغییر می‌یابد؟ و بر سرنوشت آنان، بر تعلیم و تهذیب آنان کمترین دلسوزی، رقت، شکیبایی، خیر و رحمت روا نمی‌آورد؟ آیا چنین دیدگاه و باوری، شایستگی رهبری و زعامت جامعه انسانی را دارد؟ با خود بیندیشیم که اگر پیامبر به سخنان این مشاور بدخواه و کین‌جو گوش سپرده بود و فی‌المثل ابوحنیفه، عباس و عقیل را کشته بود، اسلام را از چه بزرگان گرامی که منشأ آن همه خیر و برکات بودند، محروم کرده بود. این مسأله از دو چیز ناشی می‌شود، یا او نسبت به روان و باطن آدمی آن‌سانی ناآگاه و بدبین است که تعلیم و تذکار و پرورش را در تغییر و تربیت آدمی بی‌نتیجه صرف می‌بیند و به جای هر گونه سخت‌کوشی در درمان جانها، به طریق محبت و تعلیم و پند و موعظه، اولین و آخرین روش را مرگ و کشتار می‌بیند. در این صورت او هرگز یک معلم شایسته جامعه انسانی نیست و اساساً مسأله تربیت را نمی‌شناسد و یا آن که آدمها را ذاتاً فاقد آن ارزش و اهمیت می‌بیند که حتی اگر بیمار و گمراه و درمانده باشند، ساعاتی را برای احیا و بهبودشان صرف نمی‌کند و برای احیا و بقا و هستی جاودانه‌شان کمترین زحمتی نمی‌کشد... چرا گمان می‌کند انسان ارزش شفا یافتن، سلامت و نجات را ندارد. آیا جامعه [صفحه ۱۵۶] می‌تواند از معلم و طبیب خود چنین بی‌رحمی، بی‌صبری، بی‌حلمی و خشونت را برتابد؟ آیا طبیب حق دارد علاج‌نهایی هر بیماری را که نزدش آوردند مرگ ببیند؟ و بی‌آن که لحظه‌ای در درمان او بکوشد حکم مرگ و انهدام، نابودی و اعدامش را صادر کند؟ عمر پس از آن که چنان داوری ناشایسته و حکم ظالمانه‌ای را در مورد حکم بن کیسان کرد و چنان که خود اعتراف می‌کند و دانشمندان سنی هم نوشته‌اند، سخت پشیمان شد و گفت: این پیشامد مرا واداشت که دیگر در این گونه موارد چنین سخنی نگویم و تصمیم گرفتم پس از این واقعه در کاری که پیامبر از من بر آن داناتر است بر او اعتراض نکنم. چرا دوباره مرتکب چنان سخنی شد؟ این عین سخن اوست که گفته بود... اما او حتی در مورد این پشیمانی خود نیز صادق نبود و باز چنان که خواهیم

دید، دهها بار دیگر عین همین گونه مسائل را تکرار خواهد کرد و ازین گونه نظریات خشونت‌بار درباره انسانها خواهد داد و تا دم مرگ نیز از روش خود دست برنخواهد داشت و بسنده نخواهد کرد. مگر میان آن حادثه نخله با این حادثه بدر بیش از دو سه ماهی گذشته و فاصله افتاده بود که وی عهد و تصمیم خود را فراموش کرد؟ کشتن همیشه آسان است. اما آیا زنده کردن نیز چنین است؟ چرا وی با خود نمی‌اندیشید: اگر در مورد این کس که حکم به قتلش می‌دهم خطایی کرده باشم دیگر تا ابد همه جهانیان نمی‌توانند به زندگی بازش گردانند؟ آیا او قرآن نمی‌خواند؟ و در قرآن این آیه را ندیده بود: «اگر کسی جان بی‌گناهی را به ستم بگیرد و بکشدش، گویی تمامی انسانها را کشته است. و [صفحه ۱۵۷] اگر کسی انسانی را از مرگ نجات دهد گویی تمامی انسانها و کل جامعه بشریت را حیات بخشیده است؟...» و از شگفتیهای کار وی این است که اغلب از پیامبر و نه یک آدم عادی چونان همفکران و یا دوستانش می‌خواهد اجازه دهد گردن فلان و بهمان را بزند. یعنی همه نکته در این است که او چگونه به خود اجازه می‌دهد با وجود چنان معلم رحمانی و طیب عیسی دم آسمانی که بر بالای سر بیمار نشسته و به هزار تلاش به سلامت و شفای بیمارش دل بسته و امیدوار است، باز در کار چنان طیب حاذق و نیکخواهی دخالت می‌کند، اعمال نظر می‌نماید و می‌خواهد اجازه‌اش دهد تا جن بیمارش را بگیرد و حتی این قدر خویشتن‌داری ندارد تا ببیند مداوای دلسوزانه و نتیجه‌بخش طیب حبیب به کجا می‌انجامد!! بعد از قضیه حکم بن کیسان چرا اسیر ابوبرده را گرفت و کشت. مگر تصمیم نگرفته بود دیگر ازین گونه اعمال و افکار را مرتکب نشود؟ گیریم این کار را حمل بر تعصب و حمیت او کردیم که مایل نبود از کفار کسی باز بماند! اما احتمال نمی‌داد که همین کار نیز همچون حکم بن کیسان زنده بماند و تحت محبت و نصیحت پیامبر به هدایت و نجات بگراید؟ گیریم این عمل او را ندیده گرفتیم، اما چرا باز حکم به کشتن و زدن گردن ابوحذیفه هم‌رمز مسلمان خود داد. گیریم این معنا را نیز به خاطر آن کرد که ابوحذیفه گفته بود چرا پیامبر عباس را استثنا کرد و اجازه نداده است در میدان جنگ کشته شود. و این مطلب را هم از او پذیرفتیم اما پس چرا خودش حکم به قتل همین عباس داد، که پیش از این به خاطر همین عباس حکم به قتل کسی داده بود که می‌خواست عباس را بکشد؟ این تناقضهای [صفحه ۱۵۸] رفتاری که همه و همه یک چیز؛ کشتن و گردن زدن شتابگرانه و بی‌فکرانه را نشان می‌دهد، از چه چیز و چه باطنی از او ناشی می‌شد؟ وانگهی مگر در قضیه عمرو بن سهیل که عمر به اصرار از پیامبر می‌خواست: «اجازه بده زبان از حلقومش دریاورم و دندانهایش را بشکنم.» پیامبر به او پاسخ نداد و این گونه به رحمت و خیر دلالتش فرمود که: «نه. من هرگز کسی را مثله نمی‌کنم... وانگهی اگر چنین کنم چگونه خدا را حمد گوید.» و با این پاسخ کاملاً به او باز نمی‌نمود که آدمی همیشه در کار تعالی، تهذیب و بهبود است. از شگفتیهای روزگار آن که این خوی و خصلت ناموجه و خشن را جماعت اهل تسنن در آثار خود آورده‌اند و ما از خود شاخ و برگي به آن نداده‌ایم. نمونه‌ای از آن را برای آن که خواننده خود قضاوت کند، می‌آوریم. [۲۳]. [صفحه ۱۵۹] و آن گاه سه چهار روز از موضوع این سخن نگذشته، عمر دوباره بر سر خوی و خصلت همیشگی باز می‌گردد و آن اخلاق ویژه‌اش عود می‌کند و می‌خواهد عباس و عقیل بی‌گناه را که در جنگ اسیر شده‌اند گردن بزنند؟ آن هم به شمشیر برادرانشان، آن هم پس از آن همه سفارش و تأکید پیامبر بر بی‌گناهی‌شان!! این که این همه رخداده‌ها را به تکرار و تذکار بیان می‌کنیم بدان خاطر است تا خواننده خوب ماجرا را دریابد و تناقض رفتارها و گفتارها را به وضوح مقایسه کند. و نیز نپنداریم که این آخرین بار اوست. به ندامت می‌رسد و از گفته خود پشیمان می‌شود. هرگز. چنان که خواهیم دید و بارها و بارها نشان خواهیم داد این اخلاق را تا آخرین لحظه مرگ خویش با خود دارد. در [صفحه ۱۶۰] بسیاری از مواقف به پیامبر می‌گوید: اجازه بده فلان را بزنم و سر بهمان را از تن جدا کنم. در حالی که به هیچ وجه موقع و مقتضی امر، زدن گردن کسی را ایجاب نمی‌کند. نمونه‌ای بدست بدسیم و از کتاب یکی از متعصبین اهل تسنن که به شخص عمر عشق و ارادت بسیار فراوان دارد، مطلبی را گزارش کنیم الشیخ محمد عساف نویسنده معاصر عرب، در کتاب قبسات من حیاء الرسول (طبع ۱۹۷۷ میلادی، بیروت)، ص ۱۱۵ مطلبی بدین عبارت نقل می‌کند: چنین روایت شده که مردی یهودی از پیامبر طلبی داشت، (چیزی، پولی

به پیامبر قرض داده بود) روزی طلب خود را قبل از زمان مقررش خواست. بر پیامبر، در راه مدینه که با هم می آمدند اعتراض کرده و گفت: شما فرزندان بنی مطلب مردمی مسامحه کار هستید (بدهی تان را به تعویق می اندازید). عمر چون چنین شنید شدیداً به خشم آمده گفت: پیامبر! اجازه بده گردش را بزنم. پیامبر چون شنید پاسخ فرمود: ای عمر من و این دوست من به غیر آنچه که تو گفتی نیازمندتریم، او باید حسن طلب داشته باشد (سخنش را با ادب بهتری بیان دارد) و من نیز باید به حسن عمل و نیکویی بازگردان امانتش عمل کنم. آن گاه پیامبر رو به یهودی کرده و گفت: ای مرد یهودی فردا بدهی خود را به تو می پردازم. [۲۴]. [صفحه ۱۶۱]

اندکی تأمل و دقت در حادثه فوق نشانگر مسائل عجیب است. مردی یهودی به پیامبر چیزی قرض می دهد. حال این قرض دادن بر اساس هر چه که باشد؛ بر اساس آن باشد که بهره‌ای بگیرد و یا نگیرد، به هر حال به پیامبر چیزی قرض داده مشکلی را از آن حضرت رفع کرده است. وانگهی حضرت که در میان قاطبه اهل اسلام از یهودی‌ای قرض می گیرد، این عمل به معنای گسترش دادن روابط دوستی، حسن تعامل و ازدیاد محبت و تفاهم فی مابین است. یعنی پیامبر آن مرد یهودی را برادر اهل کتاب خویش و یاور و نزدیک خویش می بیند تا او نیز در روز نیاز استکبار نورزیده اگر محتاج افتاد از او قرضی گیرد... (و چنان که در متن عربی خواهیم دید، او را «صاحب» به معنای دوست و رفیق خود می خواند). به هر حال این عمل نشانگر حسن ارتباط و همزیستی مودت‌انگیز و مسالمت‌آمیز است... حال در نظر آورید که آن یهودی یا به اشتباه و یا حتی به غرض و عمد، روزی بر پیامبر اعتراض کند که بدهی‌ات را به من بده. و پیامبر به او بگوید: زودتر از وقت مقرری که در نظر داشتیم بدهی‌ات را می خواهی؟ آن گاه مرد به او بگوید: شما خاندان بنی مطلب مردمی مسامحه کارید: انکم بنی‌عبدالمطلب قوم مطل (مماطلون) که مماطل در زبان عربی به معنای تعلل، سهل‌انگاری است و عمل کسی را معنا می دهد که امروز و فردا می کند. سؤال این است آیا به راستی سخنی که نه فحش است و نه دشنام، و [صفحه ۱۶۲] بلکه شاید به راستی یهودی اشتباه کرده و تاریخ ادای دین را از خاطر برده است، آیا چنان سخنی چنان کیفری را دارد. حتی گیریم مرد یهودی این سخن را به عمد و آگاهی و یک روز قبل از موعد مقرر گفته باشد و صریحاً گفته باشد: چرا در پرداخت طلب من مسامحه و امروز و فردا می کنی، آیا برای چنان سخنی باید گردن کسی را زد. آیا به راستی نه چنین است که همیشه کیفر باید متناسب با جرم باشد؟ مگر مرد یهودی چه گفته بود که شایسته مرگ، آن هم بدون حجت، بدون دلیل، بدون کمترین بررسی و گناهی باشد. عجباً کسی که فی‌المثل برای چنین مسأله‌ای بدین کوچکی و بی‌اهمیتی طالب کشتن و گردن زدن یهودی‌ای است که در پناه و ذمه اسلام است، چگونه می تواند قاضی‌ای عادل و رهبر و پیشوایی حلیم و فهیم باشد. چگونه چنین کسی با چنین خلق و صفاتی می تواند واجد صفت خلافت باشد. به راستی اگر پیامبر به سخن عمر واقعی می نهاد و گردن مرد یهودی را - بدون گناه می زد - آیا این اسلام که آورده بود به اندازه بال‌پشهای ارزش و معنا داشت؟ و آن اسلام جز اسلام جلادان و پیام اعدام زورگویان و شیادان ارمانی داشت؟ وانگهی مگر آدمی در هر موقع و مقام، راه حل نهایی و غایت امور مردم را گردن زدن ایشان و سر از تن‌شان جدا کردن می داند. وانگهی این حادثه‌ای است که به قول پیامبر جز این روش زشت و ناشایسته چاره و راهگشای خوب و شایسته دارد. پیامبر صریحاً به عمر می گوید: ای عمر در برابر چنین حادثه‌ای تو باید فقط چنین می گفتی و چنین عمل می کردی: رو به یهودی می کردی و به او می گفتی آیا بهتر نیست که طلبت را با ادب بهتر و حسن بیان بیشتری می‌خواستی و نیز رو به من می کردی و می گفتی: پیامبر! طلبش را پرداز و [صفحه ۱۶۳] با او نیکویی فرما. باری این چه اخلاقی است که خلیفه دارد و در کتب اهل سنت ازین گونه شیوه‌های وی بسیار فراوان است که ما مشتی از آن خروار و کمی از آن بسیار را گزارش نموده و نیز هر چه ازین گونه مسائل نقل کرده‌ایم نه از کتب شیعه، که از کتب سنت و طرفداران و عاشقان این مرد گزارش کرده‌ایم. نمونه‌ای دیگر از اخلاق بسیار خشن، تند و ناسازگار او این است که ابن ابی‌الحدید سنی در شرح نهج، جلد ۶، ص ۳۴۲ و ۳۴۳ می گوید عمر بن خطاب آن قدر خشن بود، عبوست و تندخویی هموارگی داشت که حتی وقتی در خانه خشمگین می شد و بر یکی از اعضای خانه‌اش غضب می کرد تا دست‌طرفش را به سختی گاز نگیرد، چنان که خون بریزد و این

چنین غضبش فرو کشد، آرام نمی‌گرفت. عین جمله این دانشمند ادیب سنی درباره وی ذکر شده است. [۲۵] درباره این اخلاق کتک زدن و گاز گیرندگی عمر نمونه‌هایی آورده و شواهدی ارائه کرده است. در همان صفحه ۳۴۳ نوشته است عمر به جرم آن که شنید پسرش کنیه خود را ابوعیسی گذاشته است او را به سختی کتک زد و گازش گرفت و به او گف چرا کنیهات را مثل اغلب اعراب، ابن سلمه، ابوحنظله و ازین قبیل نگذاشتی... گیریم عمر راضی نبود که پسرش کنیه خود را ابوعیسی گذارد. (شاید عمر با خود می‌اندیشیده و چنین توجیه می‌کرده که عیسی که پدر ندارد چرا خود را ابوعیسی بنامد!) آیا چنین مسأله‌ای کتک زدن و گاز گرفتن را ایجاب می‌کرده است؟ حتی اگر کسی کنیه خود را «ابوآدم» هم که بگذارد روا نیست کتکش بزنند، زیرا این اسم [صفحه ۱۶۴] است و آیا به راستی (ابوآدم) ثابت می‌کند فلانی پدر آدم ابوالبشر است؟؟ وانگهی شخصیت حلیم و بردبار مهربان، سخن خود را به محبت و تفاهم و نه به ضرب و زور و لگد و گاز، به مردم می‌فهماند. و اصولاً مگر کتک زدن و گاز گرفتن و این گونه اعمال کاری درخور برگزیدگان و پیشوایان جامعه است؟ برای آن که دریابید این خوی و خصلت درمان ناپذیر تا چه حد در او راسخ و جایگزین است، به آخرین لحظات زندگی وی نظری می‌افکنیم: وی در لحظات احتضار و در بستر مرگ است. می‌خواهد خلیفه و جانشینی پس از خود برگمارد. گوشه چشمی به عثمان و عبدالرحمن بن عوف دارد. (و یادمان باشد که این عبدالرحمن بن عوف و خالد بن ولید به استناد نوشته سنیان جزو همکاران و معاونین عمراند که در خانه فاطمه را آتش زدند!) و در باطن خویش آن دو را بر همگان برتر می‌شمارد. اما از انتخاب صریح و مستقیم آنان خودداری می‌کند. یعنی شش نفر را انتخاب می‌کند تا از میان آنان یکی انتخاب شود. [۲۶] این شش نفر: علی (ع)، عثمان، زبیر، سعد بن ابی‌وقاص و عبدالرحمن بن عوف‌اند. می‌خواهد اینان را به خانه خویش فرا خواند. به اطرافیان می‌گوید پیامبر وفات کرد و ازین شش تن راضی بود. پس شایسته است یک نفر از میان آنان انتخاب شود. آن گاه آنان (هر شش نفر) به خانه‌اش می‌آیند. بدی‌شان می‌گوید: [صفحه ۱۶۵] می‌خواهم یک تن را از میان شما برگزینم. اما می‌دانم شما همگی در خلافت طمع دارید. و این سخن را دوبار تکرار می‌کند. زبیر ازین سخن ناراحت می‌شود و می‌گوید چه اشکال دارد که ما هم به خلافت برسیم؟ تو خلافت کردی در حالی که در میان قریش نه به جهت فضل و نه به سبب نسبت و نزدیکی با پیامبر از ما برتر و بهتر نبودی، پس چرا ما خلافت نکنیم. عمر می‌گوید: بگویم شماها چگونه مردمی هستید؟ اما تو ای زبیر بدخو و مفسدی و متابعت شیطان خود را می‌کنی و به خاطر نصفی از نیمه یک جو خود را به دریا می‌زنی و امت را به باد می‌دهی و تو ای طلحه پیامبر از دنیا رفت در حالی که تو به خاطر سخنی که درباره ازدواج با زنانش گفته بودی ناراضی بود، [۲۷] اما تو ای سعد، متعصب، یک دنده، لجوج و بدروشی که کدخدای یک ده نیز نمی‌توانی باشی چه برسد به رهبری یک امت برسی. اما تو ای عبدالرحمن، بی‌عرضه، عاجز و ضعیفی. فقط قوم و خویش و دور و بریهای خودت را دوست داری و همه چیز را برای آنها می‌خواهی و به همین دلیل هرگز شایستگی این مقام را نداری. و اما ای عثمان، به خدا سوگند که یکدانه پشگل از تو بهتر است و تو به اندازه پشگل و پهن نیز ارزش نداری. اگر به خلافت برسی اقوام خود، فرزندان عقبه بن ابی‌معیط را بر مردم مسلط می‌کنی. [۲۸] همه بیت‌المال و حق‌الناس [صفحه ۱۶۶] را به آنان می‌دهی. آن قدر ستم می‌کنی و اقوام خود را به گرده مردم سوار می‌کنی و اموال مسلمانان را به آنان می‌دهی تا بر تو بشورند، و همچون گرگ‌هایی درنده پاره پاره‌ات کنند و بکشند. و اما تو ای علی اگر اهل مطایبه و مزاح نبودی برای این کار خوب بودی، زیرا به خدا سوگند اگر ایمان تو را با ایمان تمامی مردم زمین بسنجند تو بر تمامی آنان برتری داری... علی چون سخن او را می‌شنود بی‌آن که پاسخی به او بگوید، برمی‌خیزد و از مجلسش بیرون می‌رود. عمر می‌گوید به خدا سوگند مردی در میان شما وجود دارد که من رفعت مرتبه و عظمت مقامش را می‌دانم. اگر کار خلافت را به او بسپارند شما را بر طریقه‌ی حق و راه راست و روشن هدایت می‌کند. حاضران می‌پرسند: آن مرد کیست؟ پاسخ می‌گوید: همین مردی است که اکنون برخاست و مجلس ما را ترک کرد. می‌گویند: پس چرا خودت او را خلیفه نمی‌کنی و به جای خویش نمی‌گماری؟ پاسخ می‌دهد: نمی‌خواهم مسؤولیت چنین چیزی را دوبار؛ هم در زندگی خویش و هم

پس از مرگ بر دوش داشته باشم... [۲۹]. آن گاه می گوید: این امر را به شوری و امی گذارم تا خودتان یک نفر را [صفحه ۱۶۷] از میان خود انتخاب کنید. و بعد مرخصشان می کند. سپس ابوطلحه انصاری را می طلبد و به او می گوید: پنجاه شمشیرزن را بردار و این شش نفر را در یک خانه نگاهدار و با شمشیرهای برهنه مراقبشان باش و بیش از سه روز مهلتشان مده که با هم مشورت کنند و شتاب کن که زود کار را تمام کنند و به ناگزیر از میان خود کسی را انتخاب نمایند؛ اما اگر پنج نفرشان عقیده به خلافت یک تن داشتند و آن یک نفر باقی مانده به کسی دیگر رأی می داد و منتخب وی به غیر از منتخب آن پنج نفر بود، گردن این یک نفر را بزن و سرش را از تن جدا کن. اگر چهارتایشان به یک شخص واحد رأی دادند و دو تن دیگر رأی شان مغایر رأی آن چهار نفر بود، این دو تن را نیز گردن بزن و سرشان را از بدنشان جدا کن. همچنین اگر سه نفر با هم به یک نفر رأی دادند و در میان اینان عبدالرحمن بن عوف بود، و آن سه نفر دیگر رأیی به خلاف نظر گروه عبدالرحمن بن عوف دادند، گردن آن سه نفر باقی مانده را هم بزن و سر از تن ایشان نیز جدا کن و اما اگر پس از سه روز، مشاوره به نتیجه ای نرسیدند و مردد بودند و نتوانستند متفقا کسی را انتخاب کنند گردن هر شش نفرشان را بزن و سر از تن تمامی شان جدا کن. شرح مبسوط این مضحکه انتخاب و گزینش که بیشتر به صحنه اعدام می نماید در جای خود خواهد آمد. اما فقط می خواستیم آزادمنشی! انتخاب و گزینش خونین خلیفه و آن عادت و میل به گردن زدنش را تا دم مرگ نگاه کنید و خود قضاوت نمایید... اما در همین مضحکه انتخاب نیز مسائلی وجود دارد که نمی توان و نباید سرسری از آن همه گذشت...، چه نباید فراموش کرد خلیفه اول و زیرکانه می خواست گروه عبدالرحمن بن [صفحه ۱۶۸] عوف و عثمان برنده ی خلافت باشند (کما این که برنده هم شدند)؛ زیرا عثمان و عبدالرحمن بن عوف علاوه بر سوابق ممتد و دوستی و خویشاوندی نزدیک - زیرا عبدالرحمن پسرخاله عثمان بود و به علاوه (خواهر این یک، همسر دیگری بود) - به لحاظ خلق و خوی، روش سیاسی، و خصایل روانی نیز چنان که خود عمر گفته و نظر داده بود همسان و هم خو بودند، زیرا او به هر دوشان گفته بود اگر شما را به خلافت انتخاب کنم اقوامتان را بر اموال مردم مسلط می کنید و ثروت عمومی را به تاراج داده اوضاع امت را به فساد و پریشانی می کشید. منتها عثمان را با توصیفی زشت و دشنام گونه و ناسزاتر نامبردار کرده، او را پشگل نامیده بود. (که این چنین نحوه سخن گفتنی از خلیفه دوم ناشایسته بود و هم بدتر آن که خواسته بود چنین موجودی را به عنوان امام، بر امت اسلام بگمارد.) به زعم ما عمر نمی بایست برادران مسلمان خود را بدان القاب توهین آمیز بخواند و بر عثمانی که نامزد خلافت کرده است چنان صفات ناشایسته ای را بار کند. گرچه وی بر تمامی نامزدهای منتخب خود - به استثنای علی - چنان صفات زشت، ناپاک و ناشایستی را بار کرد که اگر بیشتر از عثمان توهین آمیز نبودند، کمتر نبودند... زیرا این توصیفاتی که او از پنج نفر کرده است، توصیف ناصالحان، اشرار، فاسدان، بی ارزشان، ستمگران و گمراهان است! و به راستی چگونه و بر اساس تعریفی که عمر می داد می توان برتافت که برگزیده و منتخب یک خلیفه (به استثنای علی که اتفاقاً عامدانه می خواست او انتخاب نشود)، مردانی تا بدین درجه زشت و معیوب، ناخالص و ناخوب باشند. [صفحه ۱۶۹] همچنین بر خواننده واقف و آگاه بر متون تاریخ صدر اسلام پوشیده نیست که پس از عمر، عایشه دختر ابوبکر بیش از همه عثمان را به القاب زشت می خواند. او را «نعث» می نامید و این لقب پیرمرد یهودی زشتکاری بود که در مدینه می زیست. همچنین نعث در زبان عربی به معنای شدت حمق، خرفتی پیری، گفتار نر و... است، اما مراد عایشه از این نام همان شدت تحقیر و القای ناشایستگی، یعنی خواندن خلیفه مسلمان به لقب مردی یهودی بود و در تحت تأثیر این القاب زشتی که او و دستیاران عایشه چون طلحه و زبیر و دیگران به عثمان می دادند بود که پس از آن که اینان خودشان و نیز مخالفان سرسخت عثمان، او را به قتل رساندند، نگذاشتند که خانواده خلیفه، جسدش را در گورستان مسلمانان دفن کنند. مدتها جسد وی در مزبله ای افتاده بود، چنان که سگهای وحشی آمدند و دست و پای عثمان را خوردند... باری شگفت انگیزتر از همه آن که عمر با چنان توصیفات دشنام آمیز که از عثمان و اعمال ناشایست او داده بود و در برابر عثمان سوگند می خورد و می گفت به خدا سوگند پشگلی از تو بهتر است و از آغاز تا پایان کارش را پیش بینی کرده بود، یعنی به صداقت تمام

گفته بود عثمان آن قدر خاندان خود (خاندان عقبه بن ابی معیط) را به ناحق بر گرده مردم سوار می کند که مردم انقلاب کرده و او را می کشند. (کما این که چنین شد)، اما چیزی که سخت عجیب است این حقیقت است چگونه او با این همه پیش آگاهی و شناختی که از احوال اینان دارد باز تمهیدی می اندیشد که با تهدید و ارباب و زمینه چینی های دیگر امر خلافت برای گروه عثمان که او را ناچیزتر از پشگلی توصیف کرده است میسر و مهیا باشد... [صفحه ۱۷۰] زیرا او خود بهتر از هر کس می داند که سعد بن ابی وقاص نیز به گروه عثمان رأی می دهد؛ زیرا سعد که هیچ گاه نظر خوش و دل دوستی با علی و خاندان پیامبر را نداشت، برای درهم شکستن قدرت انتخاب علی، حق خودش را به پسر عمه اش عبدالرحمن بن عوف می دهد. [۳۰] کما این که چنین شد و نیز عمر می دانست طلحه نیز دل خوشی با علی ندارد و به هر حال در این انتخاب، علی بدون رأی خواهد ماند و به ناگزیر گروه عبدالرحمن و عثمان که از پیش نظر داده بود حکم نهایی و برتری با این گروه باشد انتخاب خواهند شد. او به زیرکی و با سیاست اندیشی تمام از همان آغاز می دانست که این پنج نفر به هیچ وجه سر سازگاری با علی نخواهد داشت. وی شخصیت کوچک و ساده اندیشی نبود. روحها را می شناخت و باطنها را می دید و چنان که دیدیم روان شناس سرشناس آدمهای پیرامون خود بود. او می دانست که اینان به لحاظ ذات بینش و عمل نه تنها در رده و مقام علی نیستند و هر پنج تایشان به لحاظ عملکرد با او مغایر و مخالفند، بلکه حتی اگر یکی شان نیز چون زبیر، هم اکنون دشمنی و حقدش را با علی پنهان کرده است، به فرجام او نیز به جهت تقوای مطلق و عدالت کامله علی که هرگز حتی در مورد نزدیکترین دوست و خویشاوندی چون زبیر نیز استثنا بر نمی دارد، روزی مورد مخالفت و دشمنی زبیر قرار می گیرد. ازین رو پنج معارض و مخالف «بالفعل و بالقوه» برای علی فراهم کرد و او را در میان اینان محصور نمود. اما آن قدر نیز شهادت بیان، جسارت و صدق زبان داشت که در دم مرگ نیز آنچه را که می اندیشید بی پرده بیان دارد. (که این خصلت نیز به [صفحه ۱۷۱] راستی در او شایسته تحسین است). اگر خوب دقت کنیم می بینیم تمامی کسانی را که نامزد خلافت کرد به اعتراف خودش هر پنج نفرشان به استثنای علی، عیبهای اساسی، نقایص بنیادی و مفسده های رفتاری سهمناک و دهشتناک، ویرانگر و نابخشایشگر داشتند... با تحلیلی که خلیفه خود از عملکرد آتی و شخصیت کرداری شان می داد حتی شایستگی کدخدایی دهی را نیز نداشتند. با این همه هزاران شگفتی در آن بود که چرا کاری کرد که همین گروه که بر اساس نظر خودش چنان ستمگرانه، مفسدانه، نادادگرانه و ناشایسته رفتار می کنند و مستوجب قتل و مرگ می شوند و نیز کارشان به ویرانی مصلحت نظام و امتی بزرگ می انجامد، همین ها به خلافت برسند!! [۳۱]. [صفحه ۱۷۷] اما این که بر علی نیز عیب مطایبه و مزاح را می نهد پر آشکار است که او در اندیشه عیب جویی است و می خواهد به هر کیفیتی که هست بر علی نیز عیبی را بار کند. اما به راستی چگونه بر چنین چیزی قادر است. زیرا خود او چنان که اهل تسنن نوشته اند و در صدها کتب ایشان مذکور است بارها گفته و معترف است که علی در علم، تقوا، دانش، زهد، سخاوت، عبادت، قضاوت، عدالت، شجاعت معرفت و ایمان بر تمامی امت برتری دارد پس بر علی چه عیبی می تواند بگذارد؟ جز این که دست آویز و بهانه ای بیابد و فی المثل برای خالی نبودن عریضه بگوید علی هم عیبی دارد و عیش این است که اهل مطایبه است... و عجبا، بلکه هزاران عجب از عمر که چنین سخنی را درباره علی می گوید، زیرا پس از آن که علی را از حقش محروم کردند و خلافت حقه منصوبه، و موروثه اش را به یغما بردند، همین علی که شبها از شدت غم و اندوه سر در چاههای مدینه می کند و غم تنهایی و اندوه بی کسی و حرمان غصب حق الهی خویش را با دل چاه خاموش و گنگ شکوه می کند و غریب و مظلومانه می گرید، به هنگام روز بویژه بر مردم و حتی همین غاصبان، چهره عبوس نمی کند و با همگان همان دل مدارا پیشه، چهره گشاده، جبین باز، خلق و خوی مسامح، سنجیه لطف، خوی بخشایشگر، خلق پر صفا، سلوک فرهیخته و [صفحه ۱۷۸] عنایت و ادب و تبسم همیشگی خود را دارد. آری شاید که گهگاه نیز، با مردم با امت خسته و تشنه مهر و صمیمیت، با بی کسان، محرومان، بی چیزان و رانده شدگان نیز بسیار بسیار کم و بس اندک مزاح و مطایبه ای کرده باشد... (هر چند اما مطایبه چندانانی را در طول تاریخ نه در کتب شیعه و نه در کتب اهل تسنن از او نیافته ایم...) همان گونه که پیامبر گهگاه نیز

با مردمان عادی کوچه و بازار با پیرمرد و پیرزن و کودک و صحابی و بدوی و شهری مطایبه و مزاح می کرد تا مردم او را موجودی از خود و چونان خود بدانند و از هیبت چهره الهی و هیمنه پادشاهی و سطوت عظمت وصف ناگشتنی و روحانی اش که کرویایان و قدسیان را نیز به هیبت و خشوع می افکند، نهراسند و چندان دور از خویشتن خود ندانندش. چه شگفت از عمر که چنین سخنی را درباره علی می گوید و نمی داند که با چنین عیب جویی، بر آن دل بزرگوار و بی کینه حیدری و بر آن گوهر پرفسفی صفدری چه تمجیدها را نثار کرده است. آری علی نه عبوس زهد دارد و نه کبریای برتری و نه بداخمی رفتار و نه خشونت گفتار و نه حافظه کین توزی و نه انانیت نفسانی و حس انتقامجویی... همین عمر که در بستر مرگ و لحظات نزع خویش معتقد و معترف است اگر ایمان علی را با ایمان تمامی امت بسنجند، ایمان علی از تمامی ایمان امت اسلام افزون است و با این همه تأیید و تمجید، باز کاری می کند که علی انتخاب نشود و حتی در دم مرگ نیز از مخالفت محیلانه با او نمی پرهیزد، و به قیمت به باد دادن سعادت امت، سرنوشت آنان را عامدانه به دستهای ویرانگر عثمان می سپارد، در تمام مدت خلافتش هرگاه که در مسأله ای خطر، مشکل و معضلی کمرشکن، گرفتار می شود و راه به جایی نمی برد [صفحه ۱۷۹] و درمانده و می ماند که چه کند، چه پاسخی دهد و چه تمهیدی بیندیشد و هیچ کدام از نزدیکان و مقربانش نیز دانش و بینش آن را ندارند که مسأله را برایش حل کنند و از چاه و یل هلاکت و آزرهایش دهند، همین علی را به کمک و نجات خویش می طلبد و از او مشورت می خواهد و علی نیز به مهر و دلسوزی، در نهایت صفا و صمیمیت و در حالی که آن چهره پربخشایش، نورانی و همایونی اش همیشه حتی برای رقیب و حیب، خویش و بیگانه سخای تبسم و وفای ترحمی دارد، بی آن که گره بر جبین افکند، مشککش را حل می کند و از مهلکه نجاتش می دهد و نه تنها دل آن را ندارد که به خود بگوید اینک که رقیب بی مهر و ستم پیشه گرفتار است بگذار تا با بی تفاوتی و یا سوء مشورت به گمراهی و ضلالت بیشترش بیفکنم، بلکه با چهره ای روشن، صدیق و امین که عطر و طیب تسامح و وفای اغماض، عفو و بخشایش دارد، بی آن که به اندازه پر کاهی منت بگذارد با تمامی جان و عشق و محبت و دلسوزی خود کمکش می کند و آنگاه پی کار خود می رود و همین عمر که به روایت اهل تسنن در بیش از هزار موقف و در صدها کتب خود آورده اند بارها و بارها گفته است «لولا علی لهک العمر: اگر علی نبود، عمر به هلاکت افتاده بود» همین علی جوانمرد و وفایشه، حق اندیشه، بی کینه پربخشایش را کنار می نهد و به دلیل واهی مطایبه، آن ناشایستگان و مفسدان و ستمگران را بر او احق و افضل می بیند!!! می گوید نمی خواستم مسئولیت اعمال کارگزارانم را در حیات و در ممات خویش بر عهده گیرم. در حالی که در حیات خویش فاسقان و نابکارانی چون مغیره ی آدمکش (که سیزده تن از خویشاوندان خود را در خواب مستی و [صفحه ۱۸۰] مدهوشی کشت و قصابی کرد)، عمرو بن عاص و خاندان بنی امیه را به ولایت می گمارد، و برترین چهره فضیلت هستی را بر مسئولیت و امارتی نمی گمارد... آری عمر از علی هزاران خاطره دارد... در آغاز خلافتش که از هر سو سپاهیان جهادگر اسلام به جهاد بیرون می شدند او نیز به عنوان خلیفه و پیشوای اسلام و چنان که سنت پیامبر بود، باید به جنگ و جهاد بیرون می شد. درین خصوص نظر اطرافیانش نیز چنین بود که به جهاد بیرون برود و مدینه را ترک گوید. اما ته دلش از چنین تصمیمی راضی نبود... دلایلی به جهت ماندن در مدینه داشت که به نظرش موجه می نمود... گرفتار بود و نمی دانست چه باید بکند... برود یا نرود؟ وانگهی او چندان مرد مبارز و سلحشور و جنگنده ای نیز نبود و تا کنون در طول زندگی رزمجویانه و جنگ و جهادش فتحی نکرده بود. در کار خود حیران بود و تصمیمی نمی توانست بگیرد و اما تنها کسی که به عقیده و نظر وی ایمان کامل داشت و می دانست اگر آسمانها را پاره کنند و به تهدید بر او بیارند و نیز کوهها را زرناب کنند و به تطمیع بر او نثار کنند و افزون بر آن، گنجینه همه هستی را به او ببخشند تا کلمه ای مغایر حق و حقیقت و به سود خود گوید، چنین نخواهد کرد و چنان که پیامبر فرموده است در مقام مشورت معنای واقعی و تنها مصداق حقیقی المستشار المؤمن، «مشاور باید امین و راستگو باشد» اوست و تنها موجود واجد چنان امتیازات و ملکات برجسته ای فقط علی ابن ابیطالب است و باید با علی مشورت کند، علی را فرا خواند و قضیه احوال خویش را با او گفت: شاید هر

دلی جز علی، پس از آن همه رنج و مصیبت که از اینان کشیده [صفحه ۱۸۱] بود، مورد پیامبر را بهانه می کرد و می گفت: مگر پیامبر نبود که خود به نفس نفیس خویش به جهاد می رفت و برای اعلائی کلمه اسلام جان خویش را قربان می خواست و خود در جبهه ها حضور می یافت؟ تو نیز باید به جنگ و جهاد با دشمنان بیرون بروی و یک دم در شهر نمایی. در این صورت مدینه خالی از رقیب می شد و چه بسا با عدم شجاعت و جلادتی که در عمر موجود بود - زیرا در تمامی دوران غزوات پیامبر نه تنها یک جنگ را فتح نکرد، بلکه یک تن را نکشت و نزد و اسیر نکرد و در چندین مورد نیز فرار کرد - کشته می شد و زمینه برای علی آماده می شد. اما علی به او فرمود: نه. هرگز صلاح نیست که تو خود به جهاد بیرون روی و مدینه را از خلیفه و رهبر خالی بگذاری... زیرا نه آیا محتمل است که در جنگ کشته شوی؟ در این صورت کشته شدن تو به سود اسلام نخواهد بود... در حالی که اگر هر کس از سرداران جنگی تو کشته شوند، دشمن می داند که تو در مرکز و جایگاه فرماندهی خود زنده ای و قدرت اعزام سردارانی دیگر را داری و همین برتری بر ترس و تضعیف آنان خواهد افزود. من چنین صواب می دانم که تو باید در مدینه بمانی و ماندن به مراتب در تثبیت قدرت و عظمت سپاه اسلام سودمندتر خواهد بود... این گونه با عمر سخن می گفت و شاید نیز در این مجلس بر این و آن چهره که معمولاً همیشه گرداگرد قدرتها جمع اند به سلام تبسمی می کرد و مجلس او را ترک می گفت... و آن وقت او چنین موجود پرهیمه الهی را که حلم و تمامی کمال و جمال جلال و حسنش بی واسطه از [صفحه ۱۸۲] سرچشمه اسماء الحسنای الهی فیضان می یافت به عیب مطایبه، از حق الهی خویش محروم کرده بود.

شوخی و مطایبه

و برای آن که خواننده دریابد این عیب جویی ناروا را که هرگز بر دامن پاک مقدس امام مطهر «علی بن ابیطالب» نمی چسبد، نه تنها اهل شیعه تقبیح نموده رد می کنند، بلکه اهل تسنن و بزرگان این مکتب نیز ناروا می بینند و با نوعی توجیه کاری رد می کنند. به ترجمه صفحاتی از کتاب شرح نهج، ابن ابی الحدید معتزلی، ج ۶، ص ۳۲۷ در همین مورد می پردازیم: ابن ابی الحدید گوید: چون آدمی به خوی و خصلتی ویژه متصف گشت، فضیلت را جز همان خلق ویژه خویش نمی بیند. آیا چنین نیست که بخیل، اغلب فضیلت را در امساک می بیند و بدین وسیله اهل سخا و بخشش را عیب جویی کرده آنان را به اسراف و تبذیر و عدم دوراندیشی متهم می کند؟ و همچنین نیز مردم بخشایشگر، بخیلان و ممسکان را به تنک روحی، سوءظن و مال دوستی متهم می دارد و مرد ترسو گمان می کند که فضیلت در ترس است (و ترس خود را به خطا احتیاط نام می نهد). و بدین وسیله شجاعت را عیب جویی کرده و آن را جسارت بیهوده و به مهلکه افکندن خویش نام می دهد. و چنان که شاعر بزرگ مبتنی سروده است: ترسو گمان می کند که ترس احتیاط است همانا این جز فریبکاری طبع لئیم نیست [صفحه ۱۸۳] و نیز مرد شجاع، ترسو را عیب جویی کرده به ضعف متهمش داشته و معتقد است که ترس ذلت و خواری است... و بر همین قیاس است سخن، در جمیع اخلاق و سجایای بشری... با این مقدمه از آن جا که عمر بس تندخو، سختگیر، بی مدارا و همواره خشن و اخمو بود گمان می کرد که این خلق و خویی که دارد فضیلت است و اخلاقی جز این را داشتن نقص می دانست و اگر عمر مردی آسان گیر، مهربان و مسامح و واجد بشاشت، سهل گیری سخا و صفای اخلاق بود، گمان می کرد همانا همین اخلاق فضیلت است و خلاف آن نقص است. چنان که اگر گمان کنیم که خلق و صفت او برای علی علیه السلام حاصل بود و خلق و خوی علی برای او بود، درباره ی علی چنین می گفتیم: «چرا علی خشونت اخلاق و بدخویی ندارد.» [۳۲]. [صفحه ۱۸۴] بنابراین آنچه که عمر درباره علی گفت: به نظر من (ابن ابی الحدید) شایسته نکوهش نیست و نیز نمی توان گفت آنچه که گفت «در علی شوخی و مطایبه است»، آن سخن را از روی بداندیشی و ذم علی گفته باشد. آری عمر دارد از خلق و خصلت علی گزارش می دهد و چنین گمان می کند که خلافت جز با سختگیری و شدت عملی که مردمان از آن حساب ببرند شایسته نیست؛ زیرا این معنا، گمان و منطق عمر است. و چنان که در طول خلافت ابوبکر دیدیم - عمر

در کنار ابوبکر در جمیع مسائل سیاست، امارت و کشورداری بود، او شیوه سخت‌گیری خود را برای به کمال رساندن روش ابابکر به کار می‌برد و چنان که دیدیم عمر بسیاری از اوقات و در گفت و گوهای متعدد در حضور پیامبر به قتل و کشتن کسانی (اسیرانی) نظر می‌داد و اظهار تمایل می‌کرد که پیامبر زنده ماندن و اصلاح عمل و اعمالشان را در نظر داشت و امید می‌بست و ازین رو هرگز پیامبر (سلام خدا بر او باد) مشورت عمر را با چنان خوی و [صفحه ۱۸۵] خصلتی که داشت در این امور نمی‌پذیرفت. و اما اشاره‌ای که عمر در جنگ بدر کرد و نظرش این بود که اسیران را بکشند - در حالی که ابوبکر نظر مخالف او را داشت و معتقد بود که از اسیران فدیة گرفته شود - سخن درست را عمر گفته و قرآن نیز به موافقت با او نازل گشته بود. [۳۳]. [صفحه ۱۸۶] در حالی که در جنگی دیگر، جنگ حدیبیه، عمر اشاره به جنگ و ستیز کرد و صلح و مدارا را خوش نداشت. و قرآن، بر خلاف آنچه که عمر می‌اندیشید نازل گشت. با این حساب همه جا شایسته نیست شمشیر کشید و جنگ و جدال پیشه کرد و نیز همه جا هم صلح و در نیام کردن شمشیر روا نیست. زیرا سیاست همواره نمی‌تواند بر یک روش همیشگی و شیوه واحد عمل کند و تغییر ناپذیر باشد. و خلاصه سخن آن است که عمر رضی الله عنه، قصد آن را نداشت که از علی علیه‌السلام عیب‌جویی کند، زیرا علی در نظر عمر بی‌عیب و پیراسته و پاک از هر ناشایستگی بود. چه آیا نمی‌بینی که در آخرین فراز گزارش که از اصحاب (شش نفره) می‌کند، درباره علی چنین می‌افزاید: «همانا شایسته‌ترین آنان هموست که چون ولایت و خلافت یابد تمامی امت را به سوی کتاب خدا (قرآن) و سنت و شیوه پیامبر اکرم هدایت نماید» آن گاه سخن خود را با آن مدح و تعریف به تأیید و تأکیدی دیگر رسانده چنین می‌گوید: «اگر پیشوایی‌شان را بر عهده گیرد، همانا تمامی‌شان را بر روش روشن سعادت و راه راست هدایت رهنمون شود.» چه اگر عمر، با آن سخن (که در علی شوخی و مطایبه است) نکوهشی از علی را در نظر داشت و خصومتی علیه او می‌اندیشید، در پایان سخن خود چنان تمجید و تمحیدی از علی نمی‌کرد. [۳۴]. [صفحه ۱۸۷] آن گاه ابن ابی‌الحدید می‌گوید: به راستی چون بر احوال علی علیه‌السلام [۳۵] در دوران پیامبر (ص) تأمل کنیم، می‌بینیم که به راستی او از طنز و شوخی و مزاح‌گویی بسی دور و برکنار بوده است. زیرا هرگز در این باره چیزی در خصوص او - نه در کتب شیعه و نه در کتب محدثین سنی - گزارش نشده است. و همچنین چون احوال او را در دوران خلافت ابوبکر و عمر در نظر بگیریم در تمامی کتب سیره و تاریخ آن دوران حتی یک حدیث و یک گزارش به عنوان شاهد نمی‌یابیم که دلالت بر یک مورد شوخی و مزاح علی باشد. پس چگونه می‌توان چنین امری را بر عمر [صفحه ۱۸۸] نسبت داد و حال آن که حتی یک مورد از این عمل را گزارشگری از علی گزارش نکرده است. [۳۶] و نیز نه دوست و دشمنی چنین خصلتی را از او بیان نداشته است و همانا عمر از آن وصفی که از علی کرد (که شوخ طبع است) خوش خلقی و سهل‌گیری اخلاقی‌اش را در نظر داشت و گمان می‌داشت که اگر علی را به امر خلافت بگمارد آن خوشخویی موجب ضعف امور خلافت گردد، زیرا گمان می‌داشت که امر خلافت به سخت‌گیری چنان که خودش داشت و شیوه و شیمه اخلاقی خودش، مقرر و میسر می‌گردد. در حالی که احوال علی در ایام زندگانی عثمان و نیز روزگار ولایت خود علی (سلام خدا بر او باد) چنان بود که در زمانهای گذشته بود. یعنی در هیچ روزگاری از او مزاح و صفت مطایبه‌ای سر نزد و نیز هرگز هزل و شوخی‌ای ننمود که به سبب آن آدمی را مزاح و شوخ طبع بدانند و هر کس که کمترین آشنایی با کتب تاریخ داشته باشد صدق این سخن ما را تصدیق می‌کند و درمی‌یابد که عمرو بن عاص، آن سخن عمر را که هرگز قصد عیب‌جویی از بیانش را نداشت به عنوان عیبی بر علی نهاد و نیز از پیش خود این عبارات را نیز بر آن افزود که: «علی دوستدار بازی، کتک‌کاری با زنان و از هزل پیشه‌گان است.» در حالی که به حیات و جان خدا سوگند که او مبرترین و ستوده‌ترین [صفحه ۱۸۹] آدمیان ازین گونه توصیفات و عیوب بود. و علی علیه‌السلام را کجا وقت و مجال این گونه اعمال، بازیها و مسائل بود؟ چه تمامی اوقاتش مصروف عبادت، پرستش حق، نماز و ذکر و دادن فتوا، آن گاه که بر منصب قضا بود و نیز آموزشهای عالمانه و پاسخگویی‌هایی بود که مردم درباره احکام و تفسیر قرآن از او می‌کردند و پرسشها و اختلافات علمی‌ای که از او جویا می‌شدند. بدین ترتیب روز او همه به روزه‌داری

می‌گذشت و شبهایش همه با نماز و تلاوت و تهجد پر بود. چنین بود روزگار او در ایام صلح و سلمش. در حالی که روزگاران جنگ و جهاد خود را به شمشیر برآهیخته و نیزه‌ی برکشیده سوار بر اسب، به نظم و ترتیب و سامان دادن امور جنگ و سپهسالاری جبهه‌ها می‌گذراند. همانا خود وی راست فرمود آن جا که گفت: «به راستی ذکر مرگ و یادآوری آخرت مرا از بازی باز داشته است.» آری جز این نیست که چون مردی شریف و کریم و بزرگوار باشد، مردی آن‌سان متفاخر که دشمنانش نتواند عیبی بر او بار کنند و یا به نکوهشی نامبردارش نمایند، به ناچار به حيله برآیند و بکوشند تا به هر ترتیبی که هست ضعفی برایش بتراشند و آن ضعف خیالی را عذری برای روح و وجدان خویش در مذمت وی برشمارند تا بدین‌سان بر پیرامونیان خود که آن مرد را تحسین می‌کنند و بزرگوار می‌شمارند، وسیله‌ای بیانگیزند تا او را از چشمها بیندازند و کاری کنند که به هر ترتیبی که هست مردم را از او منحرف و دور، محروم و مهجور گردانند. و این شیوه ناشایست شیوه‌ی مشرکان و منافقانی بود که همواره بر پیامبر اکرم (ص) صفاتی بار می‌کردند و او را بر عیوبی نکوهش می‌نمودند که خداوند [صفحه ۱۹۰] سبحان ساحت مقدسش را از چنان نکوهش و طعن‌ها چه در زندگی و چه در دوران پس از مرگ، تا این دوران ما و پس از آن بری و منزّه داشته و دانسته و هر دم بر علو مقام و عظمت و اوج مرام کرام او افزوده است. پس چندان عجیب نیست که اگر علی علیه‌السلام را دشمنان وی چون عمرو بن عاص و امثال وی عیب‌جویی کنند! زیرا چون آدمی به ژرفکاو در سخن و نکوهش آنان می‌نگرد، درمی‌یابد اینان حتی با آن همه دشمنی که به او دارند - بر اساس اعتماد و تعلق خاطری که (در سویدای قلب خود بر عظمت علی یافته و یقین کرده‌اند) با آن سخنان خویش به مدح و ثنای وی پرداخته‌اند و ذم‌شان به مدح آن بزرگوار انجامیده است. زیرا اینان اگر جز آنچه که درباره علی گفتند، عیبی بر او می‌یافتند حتماً آن را ذکر می‌کردند. و اگر امیرالمؤمنین علی - سلام خدا بر او باد - کوشش می‌کرد و تمامی مساعی خود را به کار می‌برد تا دشمنان و عیب‌جویان خود را آن چنان نگونسار کند که خود ندانند از کجا خورده‌اند، بهتر و لطیف‌تر ازین عیب‌جویی (ناشایسته‌ای) که خدا دشمنانش را در آن طریق افکند، راه چاره‌ای بر خویش نمی‌یافت... چه آن گمان می‌کردند که با این سخنان بر او عیبی بار می‌کنند و قدرش را می‌کاهند، در حالی که نمی‌دانستند خوبی و رفعت شأن و مقامش را موجب می‌گردند و بر علو منزلت و پایگاه بلند جایگاهش می‌افزایند. آن گاه ابن ابی‌الحدید در تأیید این که مطایبه و شوخ طبعی گهگاه نشانگر سلامت جانهای پاک و کمال ارواح طیبه تابناک است فصلی بدین گونه پرداخته و چنین می‌گوید: [صفحه ۱۹۱] شایسته است این جا آنچه را که در گزارشات صحیحه و آثار گذشتگان مبتنی بر نقل مزاحهای پیامبر - صلوات خدا بر او و نیز بزرگان و صاحبان فضیلت دیگر و ارجمندان صحابه و تابعان آنان است - بیاوریم تا دانسته شود که مزاح و شوخ طبعی آن گاه که از مدار طبیعی و قاعده شرعی‌اش بیرون نباشد هرگز ناستوده و قبیح نیست، بل مستحسن است و هر از گاه صفتی شایسته و ملیح محسوب می‌گردد. پس نخستین چیزی که بر اساس گزارش کلی تمامی گزارشگران نقل می‌کنیم این حدیث است که پیامبر فرمود: «من مزاح و شوخی می‌کنم و اما جز حق نمی‌گویم». و نیز به سفیان ثوری می‌گفتند: آیا شوخ طبعی عیب و نقص است؟ پاسخ گفت: نه. بلکه آن، سنت و شیوه پیامبر بود. زیرا خود فرموده بود: «من مزاح و شوخی می‌کنم و اما جز حق نمی‌گویم». در خبر چنین آمده که پیامبر به زنی از انصار (به شوخی) چنین فرمود: نزد شوهرت، آن کس که در چشمانش سپیدی‌ای است (آن چشم سفید) برو (فی‌المثل) و چنین و چنان بگو. زن چون چنین شنید ترسناک نزد شوی خویش آمد. مرد از او پرسید: از چه وحشت کرده‌ای؟ گفت: پیامبر تو را با این تشبیه (چشم سفید) وصف کرد. مرد گفت: بیمی نیست. مگر نه آن است که هر چشمان سیاهی، سپیدی‌ای نیز دارد. بدان که پیامبر با تو مزاح کرده است. و نیز پیرزنی از انصار نزد او آمده بدو گفت: پیامبر! دعا کن تا خداوند مرا به بهشت درآورد. پیامبر پاسخ گفت: پیرزنان را به بهشت راه نباشد. پیرزن ناله کرد. پیامبر تبسمی کرده این آیه را قرائت فرمود: «انا انشانا هن انشاء فجعلنا هن ابکارا» (سوره‌ی واقعه، آیه ۳۵): همانا [صفحه ۱۹۲] زنان را در بهشت، جوان و زیبا برنگاریم و آنان را دوشیزگانی بکر و در نوبهار جوانی برآریم.» و نیز در خبر آمده که زنی از او شتری خواست تا بر آن سوار شود پیامبر فرمود: به زودی و به خواست خدا

بچه شتری به تو می‌دهیم تا بر آن سوار شوی. زن گفت: ای پیامبر خدا بچه شتر به چه کار می‌آید. و چنان چیزی چموش و نارس چگونه می‌تواند مرا حمل کند؟ پیامبر تبسمی کرده فرمود: نه. حتما باید بر پشت بچه شتری سوارت کنیم. زن به شگفتی آمد. پیامبر پاسخ گفت: نه آیا هر شتر نر، رهوار و بزرگی نیز روزی بچه شتری بوده است؟ آن گاه ابن ابی‌الحدید یکی دو شوخی پیامبر را که با بلال و نیز یکی از کودکان انصار کرده است نقل می‌کند و نیز می‌افزاید که شوخی و (مهربانی) پیامبر با حسین علیه‌السلام، پسر دخترش بسیار مشهور است. حسین را می‌گرفت و او را بر شکم خود می‌نهاد و پیوسته می‌گفت: حزقه، حزقه، ترق عین بقه. که اگر بخواهیم به زبان متداولی که بزرگان برای بچه‌ها شعر می‌سازند به زبان آزاد ترجمه کنیم، چنین می‌شود: ضعیفک کوچولو، کوچولوی مویچولو، چشم ریزه‌ی جوجولو... [۳۷]. آن گاه یکی دو مزاح و سهل‌گیری دیگر را از پیامبر گزارش کرده به این مطلب می‌پردازد: که نعیمان بن عمرو بن رفاعة از جنگجویان بدر روحیه‌ای شوخ و طبعی مزاح داشت و نزد پیامبر محبوب بود و اغلب [صفحه ۱۹۳] می‌خندید. چنان که روزی پیامبر درباره‌اش گفت: «این مرد با همین چهره خندانش وارد بهشت می‌شود.» روزی همین نعیمان و سویط بن عبدالعزی و ابوبکر (که هر دو، دوست جانی بودند) هر سه با هم برای تجارت از شهر خارج شدند، و این قصه دو سال قبل از وفات پیامبر بود... روزی نعیمان به سویط که سفره غذا را در دست داشت، گفت: چیزی بده بخورم. سویط به او نداد. گفت: بگذار ابوبکر بیاید تا غذایت بدهم. نعیمان که سخت گرسنه بود ازین عمل وی دلخور شد و تمهیدی علیه‌اش اندیشید. بر کاروانی از مردم نجران گذشت و به ایشان گفت: برده‌ای گستاخ دارم و می‌خواهم بفروشم، اما پیشاپیش باید بدانید که سخنور و پشت هم‌انداز است. تا بفهمد که او را فروخته‌ام به زبان‌آوری می‌گوید آزاده و شریف فلان قبیله‌ام و می‌خواهد از زیر کار در برود. به هر قیمتی که می‌خواهید می‌فروشم و جانم را از شرش خلاص می‌کنم. کاروان نجرانیان گفتند: زبان‌آوری‌اش را به ما واگذار کن. قیمتی که پیشنهاد می‌کنی چند است؟ پاسخ گفت: بسیار ارزان! به ده شتر او را می‌فروشم و شرش را از سر خود بازمی‌کنم و این چنین سویط دوست ابوبکر را فروخت. با کاروانیان سراغ سویط آمدند و گفتند: برخیز برویم. گفت: کجا؟ گفتند: تو را خریده‌ایم. شروع به سخنوری کرد که من آزاده‌ام و فلان و بهمانم و از این گونه سخنان که دستارش را بر گردنش بستند و به زور و کشان کشان او را بردند. چون ابوبکر آمد و سراغ سویط را از او گرفت دستش را گرفت و گفت دوست را با چیزی بهتر و بیشتر معامله کرده‌ام و شترها را نشان [صفحه ۱۹۴] داد... ابوبکر فهمیده چه کرده است... به شتاب در پی کاروان برآمد. شترها را پس داد و به هزار زحمت سویط را از آنان پس گرفت. این داستان در میان یاران پیامبر شایع گشت و پیامبر یک سال تمام هر گاه که این قصه را بر او تکرار کردند، بر ماجرا خندید.

نعیمان شوخ طبع

قصه‌های این مرد دلکش‌اند. وی شوخ طبعی آزاده بود و جا دارد صفحاتی را به او پردازیم. متأسفانه ابن ابی‌الحدید ماجراهای او را ناقص نوشته و به اختصار از او در گذشته است. در حالی که ما در آثار دیگر، تواریخ و سیر، او را از برجستگان اهل ایمان و بزرگان صحابه پیامبر یافتیم. شرح دو، سه شوخی لطیفش را دو نویسنده بزرگ سنی، ابن حجر عسقلانی، صاحب کتاب الاصابه، ج ۳، ص ۵۶۹ و نیز ابن‌البر، صاحب کتاب استیعاب، ج ۳، ص ۵۷۳ (که در حاشیه اصابه است) آورده‌اند... اما پیش از آن، چنان که خود از احوال کلی این مرد و شمای شخصیتی‌اش در کتب گونه‌گون دریافتیم و معرفتی اجمالی، پراکنده و تقریبی به دست آوردیم نظر خویش را در تصویر چهره خوبش بر اساس همان صبغه‌ها و رنگمایه‌های «دریافتی - شهودی» بیان می‌داریم و آن گاه ماجراهای شیرینش را برمی‌انگاریم. چنان که ما او را می‌بینیم - و از ورای هاله تاریخ - چهره دوست داشتنی و گرمی‌اش را می‌توان دید، مردی جوانمرد، رک و [صفحه ۱۹۵] بی‌پروا و چنان که اغلب مردمان شوخ طبع، در ماورای چهره جدی و مضحک‌نمای خود دارند، قیافه‌ای نمکین، شیرین و گاه قابل ترحم داشته است... در تاریخ تا آن جا که ما شاهدیم، اغلب چهره‌های شوخ و لوده،

قیافه‌هایی منحصر بفرد و به لحاظ تأمل مضاعف در طنز گفتار و کردارشان خنده‌دار داشته‌اند. تصاویری که از بهلول، جحی، ملانصرالدین، طلحک و دیگران داریم همه چنین‌اند. یکی بینی‌ای بسیار بزرگ و لبهایی کلفت داشته و دیگری فی‌المثل سری کوچک، طاس، گردنی دراز و پاهایی لاغر و ازین قبیل... ما از چهره ظاهری نعیمان چیزی نمی‌دانیم. زیرا در این باره نوشته‌اند و نمی‌توانیم وضعیتی قاطعانه از او به دست بدهیم. آیا شکمی بزرگ و چشمانی ریز و یا قامتی خپله و کوتاه داشته است؟ به هر حال هر چه بوده، موجودی هوشمند و بس زیرک رفتار بوده است. نوشته‌اند تمایل و انسی به شراب داشته و هر از گاه دمی به خمره می‌زده است... یکی دو بار هم گرفتار شده و نزد پیامبرش آورده‌اند و پیامبر از آن جا که شارع و مجری حکم الهی است، از زدن حد بر او چاره‌ای نداشته است. تصویر رقت‌انگیز این مرد شوخ طبع مهربان که در شکار هر چه به دست می‌آورده با دوستان و نزدیکان به کار می‌زده - این مرد که بیشتر جوانمردی عیار بوده تا لوده‌ای طرار - آن گاه که مست و خراب گرفتار می‌شود و به جرم باده‌نوشی نزد پیامبرش می‌آورند تا حد بر او جاری گردد، رقت‌انگیز و تأمل‌آمیز است. پیامبر دستور می‌دهد او را بزنند و خود با نعلین (کفش خویش) آهسته بر او می‌زنند. و اصحاب نیز با تازیانه و چوب، بلکه با کفشهای خود اجازه [صفحه ۱۹۶] دارند حدود چهل ضربه در مجموع و نه بیشتر، آن هم - چنان که از رعایت پیامبر بر احوال این مرد می‌توان دریافت - نه چندان محکم بر او بزنند. و در این میان یکی از اصحاب، نعیمان را به خاطر اعتیاد و باده‌نوشی به دشنام لعن می‌کند. پیامبر به محض این که این سخن بیرحمانه را از آن صحابی تندخو، زهدفروش و خشک مغز که می‌خواهد از رسول خدا نیز عابدتر و زاهدتر و دادگرتر بنماید می‌شنود، چهره بر او عبوس می‌کند و می‌گوید: چرا نعیمان را لعن کردی؟ نمی‌دانی که او خدا و پیامبرش را دوست دارد؟ و بدین گونه بر آن چهره حد خورده‌ی به ظاهر تحقیر شده رحمت روا می‌دارد و مهر و توجه خود را چونان سحاب کریم که بر گستره خاک می‌بارد تا به لطف و بهجت و نور شادابی و خوشابی بارورش کند، ارزانی می‌دارد. تا مردم دریابند هر چند نعیمان به فرمان حدود الهی و به گناه شرب خمر باید حد بخورد، اما پیامبر با کفش خویش و آن هم آهسته‌اش زده است و نیز دیگران را از تحقیر، ملعنت و توهین او با چهره‌ای پرهیزاننده و جدی برحذر داشته است. زیرا جان نعیمان، سرپای قلب و روح نعیمان به محبت و مهر الهی پیامبرش و نیز چنان که خواهیم دید خاندان رسول آذین و به‌آیین است و مگر چنین گنجینه سرشار چیزی اندک و کم‌بها و چنین عطا و وفا، کرامتی بی‌غنا و بی‌صفاست؟ او خدا و پیامبرش را دوست دارد و همین گونه گواهی از دو لب رسول کریم و عظیم، نشانه صریح محبت متقابل و عشقی دو جانبه و متضایف است. یعنی خدا و پیامبرش نیز نعیمان را دوست دارند... [صفحه ۱۹۷] آری پیامبر اصحاب خویش را، مردمان را که همه اصحابش بودند، (چه همواره به اصحابش گفته بود: اصحاب من نه تنها شما، بلکه اصحاب واقعی من آناند که پس از شما خواهند آمد و به شنیدن نامی از من جان و خانمان و همه هستی‌شان را فدای من می‌کنند.) همگان را دوست می‌داشت و بر ناتوانیها و ضعفهایشان می‌بخشود. زیرا آدمی، آدمی است و همواره واجد خوبی و بدی، زیادی و کمی است. او از خشونت و بی‌مهری شدیداً بیزار بود و همواره مردمان را بر سهل‌گیری، مدارا و نرم‌خویی بر مردمان سفارش می‌کرد. کلمه و سخنی را حتی اگر باری اندک از معنا داشت - و هر کس که می‌خواست قائل آن باشد - ارج می‌نهاد و به باطن نگاه مردمان و عمق فرهنگ و ادراکشان بیشتر نظر توجه داشت تا اعمال ظاهری و رویه‌های کردارشان. نمونه‌ای به دست بدهیم: روزی مردی اعرابی بدوی [۳۸] نزد او آمده و به او گفت: - ای محمد به من بگو که روز رستخیز چه کسی به حسابرسی اعمال مردمان می‌پردازد؟ پیامبر پاسخ گفت: الله جل و جلاله. خداوندی که مقام و مرتبه‌اش بس بلند و عظیم است. مرد بدوی پرسید: - اهو بنفسه. آیا خداوند خود چنین می‌کند؟ پیامبر پاسخ گفت: آری. اعرابی چون چنین شنید تبسم کرد. پیامبر به [صفحه ۱۹۸] دیدن این تبسم که (احتمالاً و به ظاهر، سهل‌گیری و بی‌توجهی اعرابی را به اهمیت آن موضوع می‌نمود، در شگفت شد.) به تندی از او پرسید: برای چه تبسم کردی و خندیدی؟... زیرا چه جای خندیدن است؟... چه آن جا که قاضی امور بشری دادستانی قاضی القضاات، عالم‌السر و الخفیات، قدرتمندی توانا و حسابرسی آن‌سان داناست که کوچکترین عمل آدمی را از نظر پنهان

نمی‌دارد، چگونه می‌توان برین معنای ثقیل و عظیم وحشت‌زا و پریم خندید. اعرابی به آسودگی پاسخ داد: «الکریم اذا قدر عفا: کریم بزرگوار چون حسابرسی خواهد و قدرتمند عظیم چون پیروز آید، می‌بخشد و درمی‌گذرد.» پیامبر به محض شنیدن چنین پاسخ حکیمانه‌ای سراسر چهره تابناکش فروزانتر شد. پاسخ فرمود: راست گفتی. و به مهر بر او نگریست و افزود: و چه کسی کریم‌تر از «اکرم الا-کرمین» کریم‌ترین بخشایشگران است؟ آن‌گاه رو به اصحاب خود کرده فرمود: «این چه مرد فقیه و فرهیخته‌ای است.» یعنی بنگرید که چنین بدوی‌ای چه گوهری از حکمت و چه دانشی از فرهنگ و چه پایه و بینشی از معرفت الهی یافته است. آری او کیمیاگر معنا و امید دهنده دلها بود. پیامبری بود که به نگاه مردم توجه داشت. به حسن ظن، ایمان و امید مردمان احترام می‌نهاد و آن‌گاه رحمت پناه و محبت‌خواهشان را که برترین توشه ایمان و احسانشان بود، فرهنگ و فقاہت نام می‌نهاد و این چنین بذر تفکر و سعادت‌خواهی و امید را بیش از پیش در جانها می‌پروراند. [صفحه ۱۹۹] هر قدر مردم خداوند را عظیم‌تر، قادرتر، حلیم‌تر، کریم‌تر، مهربانتر، ایمان‌بخش‌تر، باوفا‌تر، صمیمی‌تر، منزّه و سبوح و قدوس‌تر، یعنی پیراسته از هر ناتوانی و نقص و نیاز و شرک و دربردارنده جمیع صفات کمال و جمال بخشایش و گشایش می‌دیدند، در چشم و دل او، آن مردم بزرگوارتر، ارجمندتر، داناتر و رستگارتر بودند. و تمامی دین وی جز همین نگاه و پرتو سعادت‌تاب و کیمیا معنایاب را نداشت. به قصه نعیمان بازگردیم: وی پیامبر را بسیار دوست داشت. هرگاه که در مدینه نوبرانه‌ای از میوه، عطر، عسل و چیزی پاک و گرامی می‌آوردند، به هزار زحمت حتی اگر شده، دانه‌ای و یا اندکی از آن همه را تهیه کرد، برای پیامبر تهیه می‌کرد، می‌آورد و هدیه‌اش می‌کرد و اغلب از آن جا که مردی فقیر و بی‌چیز بود و همواره پولی نداشت که برای هدایای خود بپردازد، فروشنده را با خود به در خانه پیامبر می‌آورد، جنس را می‌خرید و دم در خانه به اهل خانه می‌سپرد و بدون آن که بهایش را بپردازد پی کار خود می‌رفت. و فروشنده دم در می‌نشست تا صاحبان خانه بهای جنسش را بپردازند و معلوم است که از دل چنین معامله یک‌جانبه چه مضحکه‌ای بیرون می‌آید. اما او پروای هیچ کس را نداشت. خواست کودکانه دل بخشاینده خود را می‌خواست و هر بار پیامبر به ناخواسته خود مجبور بود بهای چیزهایی را که نخواست است بپردازد. اما پیامبر همواره با این مردی که خنده چراغ زندگی و محبت، فروغ بندگی‌اش بود، مهربان بود و به مهر و لطف بسیار رفتار می‌کرد و سخنی ازین بالاتر که درباره‌اش فرمود: «نعیمان را می‌بینید. در حالی که با همین چهره‌ی (منعم، خرسند و شاد) [صفحه ۲۰۰] می‌خندد، وارد بهشت می‌شود.» روزی مردی اعرابی (بدوی) به مسجد پیامبر آمد. شترش را که شتری پروار نیز بود، بیرون مسجد بست و وارد شد. اصحاب پیامبر گوشه‌ای نشسته بودند. رو به نعیمان کرده و گفتند: -آه... مدتی است کباب نخورده‌ایم و این چه شتر خوش خوراکی است. نعیمان عیار که اغلب او شکار می‌کرد و همچون شیر به دیگران می‌خوراند گفت: -راست می‌گویید. همه گرسنه‌ایم و مدتی است گوشت نخورده‌ایم... دمی اندیشید و افزود: -و چه فکر خوشی. کباب را ما بخوریم و حسابش را پیامبر خدا بپردازد. برخاست، شتر را باز کرد. جهاز و رحالش را همان جا دم در مسجد گذاشت. پیش افتاد و یاران در پی‌اش می‌آمدند. گوشه باصفایی را یافت. کشتزاری خلوت و مناسب بر لب آب... خلوت و دلپذیر سبزینه و لطافت و زیبایی. شتر را گوشه‌ای نحر کرد و یاران آتش روشن کردند و حیوان را به سیخ‌ها کشیدند و همگی به شادمانی و شوخی و گفت و گو دلی از عزا درآوردند. آن‌گاه دست و رو شستند و در سایه نخلستان به استراحت پرداختند. ساعاتی بعد اعرابی بیرون آمد و شتر خود را ندید. این جا و آن جا را گشت و کمی دورتر از مسجد، جهاز شترش را یافت. از این و [صفحه ۲۰۱] آن پرسید و سرانجام گام به گام به مکان گمشده دل‌بند و ضال‌ی ارجمند خود رسید... چیزهایی فهمیده بود و بوهایی شنیده بود. سپس آثار آتش و کباب را گوشه‌ای دید و بقایای جگر گوشه خود را به رأی‌العین مشاهده کرد... اینک درمی‌یافت چه اتفاقی افتاده و یاران پیامبر، آن شوخ و شنگ و طراران، چگونه شتر گرامی‌اش را به سیخ زده و نوش جان کرده‌اند. به مجرد دیدن صحنه، صدا به داد و فریاد برداشت و بر سر و کله خود زدن گرفت: -وای بر من، بنگرید که با نور دیده‌ام چه‌ها کردند! ای محمد، چشمانت روشن... بیا و بین یارانت چه‌ها می‌کنند. روز روشن شتر می‌خورند! اصحاب سفره‌ی

نعيمان به شنیدن ناله و فریاد او گریختند و به درون شهر خزیدند. و اعرابی نیز از صحرا به سوی شهر آمده یکدم از شیون و غوغا نمی‌کاست. و این چنین خود را به مسجد رساند: - ای محمد بیرون بیا و بین چه اتفاقی افتاده است! پیامبر از مسجد بیرون آمد و جویای ماجرا شد. هیچ کدام از یاران که آن کبابها را خورده بودند ماجرا را به گردن نگرفتند. همه می‌گفتند که نعيمان شتری به ایشان تقدیم داشته، ضیافت کبابی راه انداخته و دوستان را اطعام کرده است. همین و همین. پیامبر از نعيمان می‌پرسید که کجاست؟ اما او پیش از آن که پیامبر از مسجد بیرون آید - و با او رو در رو شود - فرار را بر قرار ترجیح داده و گریخته بود. پیامبر از یاران پرسید [صفحه ۲۰۲] بگویند نعيمان کجاست و اینان به ناچار پیامبر را به مخفیگاه او هدایت کردند. مرد شوخ طبع، عیار گریخته بود و چون دیده بود پیامبر در جست و جویش برآمده، خانه به خانه گریخته و سرانجام به خانه ضباعه دختر زبیر بن عبدالمطلب پناه برده در خندقی آن سوی حیاط خانه ضباعه، در چاله‌ای پنهان شده و بر روی خود برگ و شاخه‌های خشکیده نخل کشیده، جم نمی‌خورد. اما پیامبر ماجرا را رها نمی‌کرد. و مصمم بود تا او را پیدا کند و اعرابی هم در پی او بود و تا دستگیری قاتل جگر گوشه‌اش را به چشم نمی‌دید و غرامت نمی‌گرفت از سر و صدا نمی‌کاست. پیامبر نیز از یاران خود به جدیت و سخت کوشی می‌پرسید که نعيمان کجا پنهان شده است و تا در خانه ضباعه پیش آمده بود و همین جا اثرش را گم کرده بود. - بگویند کجاست؟ یکی از یاران در حالی که به نهانگاه نعيمان در زیر حصیر و پلاسه‌های خرما اشاره می‌کرد، به صدای بلند چنین پاسخ می‌داد: - پیامبرا جایش را نمی‌دانیم. آخر اگر می‌دانستیم کجاست می‌گفتیم. و اشاره می‌کرد که همین زیر است. پیامبر به خندق فرو رفت و حصیرها را کنار زد و نعيمان را از نهانگاه خود بیرون کشید. نگاهش کرد و دید که رنگ چهره‌اش تغییر کرده و از فشار شاخ و برگ، اثر و نشانه گرفته و بر صورتش گرد و خاک نشسته است. به نعيمان گفت: چرا چنین کردی و چه کسی تو را بر چنین عملی واداشت؟ مرد با حالتی ساده‌وار، شوخ و کودکانه پاسخ داد: همان کسان که تو را [صفحه ۲۰۳] به نهانگاه من هدایت کردند، همانها به چنین کاری وادارم کردند. پیامبر چون چنین شنید به دست خویش خاک را از چهره نعيمان سترد و به مهربانی و صفا بر او خندید. آن گاه از خندق بیرونش آورد، غرامت اعرابی را به تمام و کمال پرداخت و به مهر و محبت از نعيمان و جمعیت یاران وی دور شد. چنان که گفتیم نعيمان بی‌پروا، رک و هشیار، جوانمرد و عیار بوده است... و اغلب بزرگان و قدرتمندان جامعه خویش را به شوخی و طنز دست می‌انداخته است. نیش طنز او چندان ضعیفان و محرومان را نمی‌آزرده است. در قضیه سوییپ از آن جا که دوست جان جانی ابوبکر بوده و احتمالا خودخواه و مغرور و یکدنده و او را که گرسنه بوده فقط به دلیل آن که تا ابوبکر نیاید لقمه نانی نداده - چنان که شرح آن رفت - دیدیم چگونه ادب کرد، فروخت و بر سر جای خود نشاند. همچنین قصه‌ای دلپسند و شیواتر از آنچه که گفتیم دارد: روزی مخرمه بن نوفل زهری، پیرمردی بلند پایه و از اشراف و پرغروان مدینه که بیش از صد و پنج سال داشته و نابینا نیز بوده است، در مسجد بود و می‌خواست دستی به آب رسانده بول کند. از آن جا که نابینا و ناآگاه بود، گوشه‌ای در حیاط مسجد می‌نشیند تا پیشاب کند. مردم بر او بانگ می‌زنند که کجاست و پرهیزش می‌دهند... درین لحظه نعيمان بر او می‌گذرد و درمی‌یابد که مرد به گوشه‌ای بیرون از مسجد نیاز دارد تا خود را سبک کند. دستش را می‌گیرد و او را در آستانه و یا گوشه‌ای از مسجد [صفحه ۲۰۴] می‌نشانند و می‌گویند: «جای مناسبی است. بارتان را خالی کنید». پیرمرد چون بول می‌کند و برم خیزد و مردم می‌بینند که کجا را آلوده است بر او بانگ می‌زنند و پرخاش می‌کنند. مخرمه می‌گوید: مردی مرا آورد و این جا نشانند و ندانستم کجا هستم و او که بود... و می‌پرسد آن مرد کیست و سرانجام می‌فهمد که این بلا را نعيمان بر سر او آورده است. می‌گوید به خدا سوگند اگر بر نعيمان دسترسی یابم چنان با این عصایم او را بزنم و سرش را بشکافم که در قصه‌ها شرح احوالش را بنویسند. اما نعيمان گریخته است و مخرمه مدتهای آزارگار به او دسترسی نمی‌یابد... روزگاری ازین ماجرا می‌گذرد. قصه در دوران خلافت عثمان اتفاق افتاده است. یک روز نعيمان به مسجد می‌آید و می‌بیند خلیفه نامدار، قدرتمند و ثروتمند مسلمانان، عثمان در محراب خود تنها به نماز مشغول است. در همان هنگام نگاه می‌کند و مخرمه را نیز می‌بیند که گوشه‌ای در مسجد نشسته است. نزد

مخرمه می‌آید و به او سلام می‌کند و می‌گوید: - بزرگوارا آیا شما مخرمه بن نوفل زهری نیستید؟ - بله. من همویم. - همان بزرگوار و شریف قوم بنی‌زهره؟ - بله جانم. همانم. - چشمانتان روشن باد. - برای چه؟ - امروز روز خوش شماست. - چرا مگر چه شده است؟ [صفحه ۲۰۵] - گویی شنیده‌ام که عمری آرزو داشته‌اید بر نعیمان بن عمرو دست یابید؟ ناگاه گوشه‌های مخرمه به محض شنیدن نام نعیمان که عمری بذر دشمنی‌اش را در دل کاشته است تیزم شود. پاسخ می‌دهد: - بله ای آقا... مدتهاست دنبال او هستم. - این جاست. چندان دور نیست. می‌خواهید دستتان را در دستش بگذارم؟ - به خاطر خدا بله. هر چه زودتر بهتر. - اما کمی صبر کنید. شکبیا باشید. - قربان سرتان بروم. از هیجان دارم می‌لرزم. چه روز مبارکی است این روز انتقام. - بر خودتان مسلط باشید. هم اکنون به آرزویتان خواهید رسید. - بگوئید کجاست، ای جوانمرد؟ - دستتان را به من بدهید و برخیزید. مخرمه دستش را به دست نعیمان می‌دهد. و نعیمان می‌گوید: و یادتان هست که فرموده‌اید چنان با عصا بر سرش بزنم که کله‌اش بشکافد؟ چنان که در قصه‌ها شرح احوالش را بنویسند؟ - آری به خدا سوگند همین است که شما فرمودید. مرا نزدش ببرید. خداوند جزای خیرتان دهد. - با من بیایید. بله این جای بازویم را بگیرید و برویم. و عصایتان را هم آماده کنید... آماده‌اید؟ [صفحه ۲۰۶] - آری، آماده‌ام. - و آن مردی که آن گوشه به نماز ایستاده و دستتان را روی شانه‌اش می‌گذارم دریابید. خود اوست. گمشده روزگارتان. آن که کله‌اش را باید با عصایتان بشکافید و خون از پیشانی مبارکشان جاری بفرمایید، خود اوست. بدین‌سان مخرمه را به دنبال خود به سوی عثمان، پیشوا و امیرمؤمنان که خلیفه قدرتمند تمامی سرزمینهای عرب از یمن گرفته تا صنعاء و شام و بلکه ایران و بخشی از روم است، می‌برد. عثمان نیز از همه جا بی‌خبر مشغول است. عثمان خلیفه پرجاه و جلال، شوکتمند و ثروتمند که به لحاظ ثروت و حشمت در میان عرب، جز سه چهار تن؛ عبدالرحمن بن عوف، سعد بن ابی‌وقاص، زبیر و طلحه، همتایی ندارد. آن مرد مقتدر که تمامی خاندانش را خاندان بنی‌معیط را در سلطنت خویش مشارکت داده است. آن خلیفه پر حشمت خانواده دوست که به ناحق و فقط گردنبد جواهرنشانی را که از بیت‌المال مسلمانان به همسرش بخشیده است برابر با خراج تمامی شهر مصر بوده است. و این چنین دست مرد نابینا را بر شانه عثمان می‌گذارد و به او می‌گوید: بفرمایید خودشان‌اند. و مرد کور در حالی که بازوی عثمان را گرفته، عصایش را برمی‌کشد و با شدت تمام زدن می‌گیرد و به سیری دل می‌زند. چنان که سر عثمان می‌شکافد... مردم می‌ریزند و خلیفه را از دست پیرمرد بیرون می‌کشند. و مگر پیرمرد خلیفه را رها می‌کند. - بگذارید بکشمش، قسم خورده‌ام که چنان بزنمش که در داستانها بنویسند. [صفحه ۲۰۷] - در داستانها می‌نویسند پیرمرد! و چقدر هم همه از آن خواهند خندید. اما هیچ می‌دانی این مردی که می‌زنی کیست؟ - آری جوانمردی آمد و گفت هم اکنون دست را در دست نعیمان می‌گذارم. بله این نعیمان است. - نه. که آن جوانمرد، خودش نعیمان بود. باری به هر ترتیبی که هست خلیفه را نجات می‌دهند و آن گاه همه مردم ماجرا را می‌فهمند. و مدینه یک پارچه ازین ماجرا می‌خندد. و به قهقهه نیز می‌خندد. با این همه عثمان پیرمرد را بازداشت می‌کند. از آن سو طرفداران پیرمرد که از شیوخ و برترین چهره قبیله بنی‌زهره است، درمی‌رسند. خلاصه آشوبی پیا شده است... عثمان پیرمرد را رها می‌کند و اینک همه فهمیده‌اند که چگونه هم عثمان و هم مخرمه قربانی شوخی نعیمان شده‌اند. کارگزاران خلیفه می‌خواهند در جست و جوی نعیمان برآیند و بگیرند و کیفرش کنند. عثمان که محبوبیت آن مرد را در نظر پیامبر می‌داند، می‌گوید: رهایش کنید. نعیمان ملعون را رها کنید. آخر او از جنگاوران بدر و فدیایان آن آوردگاه ارجمند است. (عثمان با آن که خودش در جبهه بدر حضور نداشت قدر آن مجاهدان را می‌دانست.) چنان که دیدیم به راستی دلی دلاور و قلبی مطایبه‌پرور می‌خواهد که از مردی چنین شوخی‌ای سر بزند. و مردی بی‌کس و بی‌چیز با عثمان و مخرمه چنین کاری بکند. این همه نشانگر آن است که این مرد قلب و باطنی بی‌پروا و به راستی شوخ و بی‌محابا دارد. چنان که عثمان را با آن که خلیفه مسلمانان است و او چماقدارانی بس [صفحه ۲۰۸] قهار و غدار دارد که حتی از زدن عبدالله بن مسعود و آزار و تبعید ابوذر و شکنجه عمار باک ندارند، به چیزی نگیرد و از گاز گرفتن و بازی با دم شیر و پلنگ پرهیز نکند. همچنین نوشته‌اند که روزی بر ابوسفیان بن حرث بن مطلب - از بزرگان قریش - گذشت. این ابوسفیان

مدتها اسلام نیاورده و سپس اسلام آورد و طبیعی است که در دوران شرک و جاهلیتش گرویدگان و احتمالاً مسلمانان مدینه را هجو کرده بود. روزی نعیمان با ابوسفیان در یکی از کوچه‌های مدینه رو در رو شدند. صاف رو به سینه ابوسفیان رفت و در حالی که با نگاه قهر و تحکم در چشمان مرد قدرتمند قریش می‌نگریست بر او بانگ زد: ای دشمن خدا، آیا این تویی که بزرگ و سالار انصار، یعنی جناب نعیمان بن عمرو را هجو کرده بودی. ابوسفیان چون چنین شنید به تته پته افتاد. عذرخواهی کردن گرفت و اظهار ندامت بسیار کرد و چنین گفت: - نه. قصد بدی در کار نبود. از طرف من خدمتشان ابلاغ سلام و تحیات کنید. امید که ببخشند... بله... ایشان عزیز ارجمند و بزرگوار ما هستند. - ان شاء الله ببخشند. ابوسفیان با خود اندیشید این مرد از کارگزاران، فداییان و سرسپردگان آن سرور شریف و بزرگ انصار، نعیمان بن عمرو که نمی‌دانست کیست - ولی به هر حال هر که بود - بسیار عزیز بود و فداییان جان بر کف داشت، است... [صفحه ۲۰۹] ابوسفیان چند گامی نگذشته بود که از او پرسیدند: این مرد به تو چه گفت؟ ماجرای خود را تعریف کرد و گفت: وی یکی از تبعه و کارگزاران سالار بزرگ انصار، نعیمان بن عمرو بود. به او گفتند نه که او خود نعیمان بن عمرو بود. ابوسفیان غرقه حیرت و شگفتی شد که چگونه او را ترسانده و دست انداخته است. نویسنده منتهی الآمال، حاج شیخ عباس قمی در کتاب خویش، ص ۱۹ از قول ابن شهر آشوب روایت کرده است که: «زنی به خدمت حضرتش آمده و از مردی شکایت کرد که مرا بوسید. پیامبر مرد را طلبید و به او فرمود: چرا چنین کردی. مرد گفت: بد کرده‌ام؟ فرمود: آری. مرد گفت: بسیار خوب حاضر به قصاص هستم. بگو بیاید تلافی کند و او نیز مرا بوسد. پیامبر چون چنین شنید تبسم کرد و فرمود دیگر چنان کاری را مکن. مرد نیز پاسخ گفت: دیگر نخواهم کرد.» و به راستی بنگریم چگونه او پیامبر گشایش و بخشایش، عشق‌پذیر و محبت‌جو و همه باغ و بهشت‌های خلق و خو بوده است... و مگر نه غرض از قصاص تهذیب جان و تربیت روان است؟ و آن جا که کسی جوانمردانه قول می‌دهد خلافی نکند، چه نیازی به شدت و سختگیری است... و اصولاً مردی که آن قدر گشایش جبین و رحمت یمین دارد که دل عالم و آدم را به جمال محبت او بسته‌اند مگر می‌تواند نور تبسم و فروغ ترحم نداشته باشد. تبسم و رنگ و روی لطافت و بوی خوش را از گل بگیر و نور و آشنایی و دلگرمی را از چراغ بگیر، از گل و چراغ چه [صفحه ۲۱۰] می‌ماند. همچنین در عظمت رفتار او نویسندگان سنی و شیعه نوشته‌اند: بعضی از یاران، کودکان خود را می‌آوردند تا به جهت تیمن برایشان دعایی کند، در آغوش خود بگیرد و یا نامی برایشان انتخاب نماید و برکتی برایشان ببخشد. کودک را در دامن او می‌نهادند و چنان می‌شد که کودک در دامن او پیشاب می‌کرد و اما آن بزرگوار اظهار کمترین کراهتی نمی‌کرد. و نیز گاهی می‌شد که مادر و یا پدر می‌فهمیدند که کودکشان چه می‌کند. فریاد می‌زدند و بر کودک بانگ می‌کشیدند تا وی را از دامن پیامبر باز گیرند. اما پیامبر نمی‌گذاشت و مانعشان می‌شد. می‌فرمود: راحتش بگذارید تا بول کند و فارغ شود. آن گاه بر کودک نامی می‌نهاد، برکتی به او می‌بخشود و پدر و مادرش درمی‌یافتند که پیامبر به هیچ وجه از رفتارشان آزرده نشده است. و چون جمع می‌رفتند او جامه خویش را به دست خود می‌شست. چنین است رفتار مردی که عبدالله بن عباس از بزرگترین محدثان مورد اعتماد اهل سنت از او روایت کرده، می‌گفت: «پیامبر فرمود: من تربیت شده خاص الهی‌ام و علی تربیت شده خاص من است. و خداوند مرا به سخا و نیکی امر کرد و از بخل و جفا پرهیز داد و بدانید هیچ صفتی در نزد پروردگار من بدتر از بخل و تندخویی نیست.» و نیز روایت کرد اند که جوانی نزدش آمد و به او گفت: پیامبرا من زنان را دوست دارم آیا امکان آن هست که به من اجازه زنا دهی؟ یاران چون چنین شنیدند در خشم شدند و بر وی بانگ زدند. پیامبر مانعشان شد. به جوان فرمود: نزدیک من بیا... جوان نزدیک او رفت. پیامبر به [صفحه ۲۱۱] محبت و معنا، رحمت و شفا نظری بر او افکند و آن‌سان که طبیب حاذق دست بیمار واثق را می‌گیرد، دستش را گرفت و به او فرمود: آیا هیچ دوست داری که بیگانه‌ای با ناموس و نزدیکان تو زنا کند؟ با همسر و خواهر و دختر و مادرت؟ جوان گفت: نه. پیامبر فرمود: غیرت خدای نیز روا نیند که با بندگان او چنین کنند. آن گاه دست خویش را بر سینه او کشیده و در حقش چنین دعا کرد: پروردگارا گناهش را ببخشای و قلبش را مطهر گردان و دامانش را از آلودگی بپیرای...

و چنان شد که آن جوان ديگر از آن پس به جانب هيچ زن بيگانه‌اي مایل نشد. همچنين روزی مردی نا آشنا و دوره گرد (بدوی) که فروشنده عسل بود به مدینه آمد. جنس خویش را به نعيمان نیز عرضه کرد. نعيمان دید چه عسل معطر و خوشی می فروشد. گفت: با من بیا. کوزه‌ای عسل از او گرفت و آن را به خانه پيامبر آورد و به عايشه تقديم داشت و پی کار خود رفت. اهل خانه گمان کردند این عسل هدیه است. از آن سو اعرابی نیز بر در خانه پيامبر نشست و منتظر پول عسل بود. مدتی گذشت و چون از پول خبری ندید صدا به فریاد برداشت: ای صاحبان این خانه، یا بهای این عسل را که خریده‌اید، بپردازید و یا جنسم را پس بدهید. پيامبر چون چنین شنید، دریافت چه تمهیدی اندیشیده و چه شوخی‌ای با او کرده است. فرمود: بهای عسل اعرابی را به او بدهند. آن گاه روزی نعيمان را دیده به او گفت: این چه کاری است که می کنی؟ [صفحه ۲۱۲] مرد پاسخ داد: چه کنم، آخر می دانم تو آن را دوست داری. (می دانم تو عسل را که آن همه خدایت در قرآن بخوبی و شفاف بخشی توصیفش کرده است - نه فقط به دلیل آن که شاهد خالص گلهاست - سهل است - برتر از آن، که گواهی و شهادت شیرین خدای رحمان توست، دوست داری و بسیار دوست داری و من چگونه می توانم عسل را به عسل دوست، و شفای خالق خوب را به دوست محبوب نرسانم.) [۳۹]. پيامبر چون چنین می شنید می خندید و بر او محبت می کرد و هرگز او را - که به باطن سخنان گفته و نا گفته و جان همیشه شکفته اش - واقف بود از چنین شوخیهایی نکوهش نمی فرمود. اینک به ترجمه متن ابن ابی الحدید - همان مرجع پیشین - می پردازیم. وی می گوید: و از نخعی پرسیدند: آیا یاران پيامبر می خندیدند و مزاح و مطایبه می کردند؟ پاسخ گفت: آری مزاح می کردند و می خندیدند، در حالی که دلپاشان چونان کوهساران پروقار و بلند گرانبار ایمان بود. و نیز در خبر آمده که یحیی پيامبر، عیسی مسیح را در حالی که می خندید ملاقات کرد. یحیی به او گفت چگونه است به بازی و دلشادی روزگار می گذرانی آن سان که گویی در امن و سلامتی و همواره پر [صفحه ۲۱۳] نویدی؟ عیسی به او گفت: چگونه است تو را عبوس و ترش رو می بینم، چندان که گویی خائف و مأیوس و ناامیدی؟... چون چنین با هم گفت و گو کردند، گفتند: همین جا می ایستیم تا از طریق وحی الهی آگاه گردیم خداوند صفت کدامان را می پسندد و برمی گزیند؟ درین دم وحی الهی بر آن دو بدین گونه نازل گشت: محبوب ترین شما در نزد من آن است که چهره‌ای متبسم و خندان، شکفته و شادان دارد و گمانش بر من خوش تر و امیدوارانه تر است. این بود مختصری از آنچه که ابن ابی الحدید در کتاب خویش آورده بود و ما ترجمه کردیم. و اما اقوال و گزارشات در سهل گیری و بخشایش و چهره امیدوار و متبسم پيامبر و نیز شوخ طبعی معتدل و حقه‌ی آن حضرت آن چنان در میان شیعه و سنی متواتر است که احتیاج به تذکر و تکرار و توضیح بسیار ندارد. فقط جمله‌ای را از کتاب الشافی تعریف حقوق مصطفی، قاضی عیاض، ج ۱، ص ۱۲۱ ترجمه کرده این فصل را به پایان می بریم. عیاض گوید: جریر بن عبدالله چنین گزارش کرده که پس از آن که اسلام آوردم، هیچ گاه پيامبر را از دسترس نیازمندیهای خود دور ندیدم (هرگاه که خواستم و حاجتی داشتم بر او دستیابی یافتم) و او را همواره جز با چهره متبسم ندیدم. چنان بود که با اصحاب و یاران خود به محبت مزاح می کرد، با ایشان نشست و برخاست داشت. گفت و گو می کرد و (همسفرشان بود) با کودکانشان شوخی می کرد و حتی بچه‌ها را بر دامن [صفحه ۲۱۴] خود می نشاند و با مهربانی با آنان گفت و گو می کرد. هرگاه آزاد و یا بنده و یا زنی کنیز و یا فقیری مسکین او را دعوت می کرد، سخن می گفت و چیزی از او می خواست. دعوت تمامی شان را به یکسان می پذیرفت و با همگان به یکسان بر سبیل محبت و رحمت، مودت و عدالت رفتار می کرد. چنان بود که گاه از این سر شهر تا آن سر شهر برای عیادت بیماری (هر کسی که می خواست باشد، فقیر و دارا، خویش و بیگانه) می رفت و هر کس که با او به بدی رفتار می کرد چون عذری خواست عذرش را به سهولت (و نرمخویی) می پذیرفت. اما چنان که همگان می دانند و ابن ابی الحدید نیز نگاشته بود، از علی (ع) در هیچ کدام از کتب تاریخ و سیر، گزارشی مبنی بر شوخی و مطایبه وی نقل نشده است و تنها موردی را که ما در آثار گونه گون دال بر شوخ طبعی وی یافتیم دو گزارش است که نقل می کنیم. تازه این دو گزارش نیز نشانگر نوعی شوخ طبعی است که مایه و گوهر اصلی آن، ظرافت بیان، حاضر جوابی و لطف طبعی بس هوشمند، فصیح و ملیح

است. گفته‌اند که روزی در کنار پیامبر نشسته بود و پیش رویشان ظرفی خرما بود و از آن می‌خوردند و به گرمی گفت و گو می‌داشتند. پیامبر پس از آن که هر دانه خرما را میل می‌فرمود نهانی و به شوخی هسته آن را پیش روی علی می‌نهاد. پس از آن که خرمایشان به پایان رسید، پیامبر فرمود: بنگریم که کدام یک از ما بیشتر خورده است. آن گاه تبسمی کرده افزود: چنان می‌نماید آن کس که هسته‌های خرما نزد او بیشتر [صفحه ۲۱۵] است... علی تبسمی کرده و بلافاصله افزود: بلکه آن کس بیشتر خورده که همه خرماهای خود را با هسته تناول فرموده است. و نیز گزارش دیگر بدین سان از او نقل گشته که روزی در میان ابوبکر و عمر راه می‌رفت. آن دو خلیفه چنان که در اغلب کتب تاریخ مسطور است بسیار بلند قامت و تقریباً دراز بوده‌اند. در حالی که علی بنا بر گزارش کتب تاریخ، متوسط، معتدل کوتاه و متناسب بوده است. یکی از آن دو، رو به علی کرده چنین می‌سراید: «انت فی بیننا کنون لنا» یعنی تو در میان ما دو تا، چون حرف کوتاه «ن» میان دو حرف بلند «ل» هستی، که این سو و آن سوی «ن» را فرو گرفته‌اند. علی به مجرد این که این مصراع را می‌شنود آنا و بالبداهه چنین پاسخ می‌گوید: «انا ان لم اکن فکنتم لا» و من اگر نبودم (ن، اگر نبود) شما دو تا «لا» بودید. زیرا اگر حرف «ن» را از میان «لنا» برداری از آن جز «لا» نمی‌ماند. و بدین سان یعنی هستی شما قائم به بقای من است که میانتان هستم. چنان که می‌بینیم این شوخ طبعی نشانگر گوهر حاضر جوابی و ظرافت اندیشی‌ای بس بدیع، و لطفی هنرور در گفتار است که هزاران درجه از هزل و شوخیهای مستهجن به دور است. و ما از امام همام و آن چهره‌ی حسن تمام جز همین دو مورد، هیچ نمونه‌ای دیگر از شوخی و مطایبه ندیده‌ایم.

شب شگفت‌انگیز عثمان

پیامبر پس از جنگ بدر، غنایم را به تساوی میان یاران خویش تقسیم [صفحه ۲۱۶] نمود... نوشته‌اند حتی به آنان که به علتی موجه در جبهه جنگ حضور نتوانستند یافت نیز سهمی کامل و مساوی با دیگران پرداخت کرد... از جمله این افراد، عثمان بن عفان دامادش بود، زیرا پیامبر به عثمان فرمان داده بود که در مدینه بماند و از همسرش رقیه دختر پیامبر که بیمار بود پرستاری کند. این مطلب را بسیاری از دانشمندان و مورخین سنی نوشته‌اند. [۴۰] و نیز سیوطی مورخ سنی می‌گوید: چون عثمان روز بدر از دختر پیامبر پرستاری می‌کرد، به همین دلیل از رفتن به جنگ معاف شد و پیامبر سهمش را از بدر به او داد... واقیدی مورخ سنی در مغازی، ج ۱، ص ۷۵ می‌گوید: «عثمان بن عفان در جنگ بدر حضور نداشت. پیامبر به او دستور فرموده بود بماند و از همسرش رقیه (دختر پیامبر) مواظبت کند. رقیه در روز ورود زید بن حارثه به مدینه؛ پیشاهنگ بشارت فتح لشکر، درگذشت... آنچه که آمد عین متن واقیدی است... احتمالاً فردای آن روز هم پیامبر می‌رسد و در مراسم دفن دخترش شرکت می‌کند... باری در بسیاری از کتب مورخان اهل تسنن آمده که عثمان در روز بدر به جهت پرستاری از همسرش رقیه دختر پیامبر نیامد و پیامبر به جهت عذر موجهش سهم او را از غنایم داد. [۴۱]. [صفحه ۲۱۷]

اما شرح دردناکتر ماجرا...

پیامبر از جبهه جنگ بازگشت و اطلاع یافت که در غیبت او دخترش رقیه وفات کرده است. یک شب و یا یک شب و یک روز پیش از آن که به مدینه برسد این اتفاق افتاده بود. این خبر برای پیامبر غیرمترقبه نبود، زیرا می‌دانست رقیه بیمار است و به همین دلیل به عثمان دامادش دستور داده بود که بماند و از دختر پرستاری کند. نوشته‌اند رقیه جوان بود و زیبا... این همان دختر است که پیش ازین هسمر عتبه پسر ابولهب بود و مشرکان به جهت اظهار دشمنی خود با پیامبر از او خواستند طلاقش دهد. و پس از طلاق، عثمان او را به همسری گرفت. با رقیه به حبشه هجرت کردند و سپس به مدینه هجرت نمودند. طبیعی است که زندگی این دختر به جهت نسبت و وابستگی‌اش به پیامبر آکنده از رنج و اندوه فراوان بود... در عنفوان جوانی، شوهر او عتبه، به جهت لجاجت و

دشمنی طلاقش گفت و از خانه‌ی بخت خویش راند و آشیانه‌ی سعادشان را بر باد داد... اما او نیز چون آن خواهر دیگرش این همه را در راه خدا و آرمان خویش به هیچ گرفت... آن گاه بار دیگر به مدینه هجرت کردند... این چند سال پرمحنت، فراق پدر، رنج سفر هجرت، و سپس مرگ مادر همه آکنده از مشقات و تعب بسیار بود... افزون برین همه، دختر جوان دچار رنج بیماری و محنت درد و مرض گشت و زمین گیر شد... بیماری حصه امانش را برید [صفحه ۲۱۸] و او را در بستر مرگ افکند. پراشکار است که بیماری‌اش آن چنان سخت و سهمگین بود که پیامبر، شوهرش عثمان را از آمدن به جبهه جنگ معاف داشت، و خواست که در تمام مدت به او برسد... همچنین بعضی از مورخین اهل تسنن نوشته‌اند حضرتش اسامه پسر زید بن حارثه را که در آن هنگام پسرکی یازده ساله بود مأموریت داد که کنار عثمان بماند، و اگر عثمان برای امور همسرش به کمک و دستکاری نیازمند بود کمک کار او باشد... این معنا که پیامبر، اسامه‌ی خوب و محبوب خود را که به مثابه‌ی نوه‌ی برایش بود به همیاری و یا بهتر بگوییم پادویی گمارد، نشانه‌ی عمق اهمیت و وخامت احوال دختر و شدت بیماری دردناک رقیه بود... پیامبر از جنگ بازگشت و با خبر مرگ دختر مواجه شد. شادی و سرور فتح به جای خود، اما این خبر جانش را آکنده از اندوه کرد... این که رقیه دقیقاً کی مرده بود تا حدودی محل تردید است. آیا روزی که پیامبر به مدینه وارد می‌شد، و یا شب دوشین آن وفات یافته بود و یا کمی قبل‌تر؟ دقیقاً نمی‌دانیم... ولی یک چیز محل کمترین تردید نیست. چون پیامبر به شهر رسید با جنازه دختر خویش رو به رو شد و در مراسم تشییع و به گور سپاری وی شرکت کرد... پیامبر با جماعتی از یاران خویش بر بالای گور دختر آمدند. هسمر دختر؛ دامادش عثمان نیز حضور داشت. اینک لحظات آخرین وداع است. جمعیت بسیاری از مردم مدینه، مهاجر و انصار، در این مراسم تودیع و تشییع دختر پیامبر محبوبشان حضور یافته‌اند. پیامبر چنان که از سنت و آیین او برمی‌آید، مسلمانان را همواره امر به تشییع جنازه [صفحه ۲۱۹] مسلمانان کرده است و خود پیش و بیش از هر کس براین گونه وظایف اجتماعی اهتمام داشته است. از این پس مدینه به کرات شاهد است که او در بسیاری از مراسم تشییع دوستان، شهروندان و آشنایان خود شرکت می‌کند. بر بالای گورشان می‌آید، نماز می‌خواند، جنازه را به خاک می‌سپارد، دعایی می‌خواند و سپس گورستان را ترک می‌کند... لحظات آخرین وداع به کندی می‌گذشت. پیامبر با چشمان اشکبار بر بالای جنازه‌ی دخترک درد کشیده‌ی خویش ایستاده بود. نماز مرده را بر او خوانده و مردم به او اقتدا کرده بودند. اینک جنازه را باید در گور می‌نهادند... و پراشکار است نزدیکترین کسی که شایستگی چنین کاری را دارد تا همسر خود را در گور نهد عثمان، شوهر زن و محرم و مصاحب اوست. عثمان خم می‌شود تا جنازه را در بر گیرد و به کمک پیامبر آن را در گور نهد... اما ناگاه جمعیت با حالتی شگفت و بهت‌انگیز و سخنی رسواگر و سخت بی‌سابقه رو به رو می‌شود. پیامبر دو دستش را حایل می‌کند و مانع عثمان می‌شود، و با همان دستهای افراشته خطاب به جمعیت چنین می‌گوید: «در میان شما آن کس که دیشب «قارف» نبوده، (یعنی کسی که با زنی به گناه و معصیت همبستر نگشته)، دخترم رقیه را در گور بگذارد». [۴۲].

[صفحه ۲۲۰] ناگهان عثمان واپس می‌کشد و جنازه را فرو می‌نهد. جمعیت متحیر می‌ماند و در اول بار دقیقاً و عمیقاً نمی‌فهمد منظور و مراد پیامبر چیست؟ اما پیامبر منتظر است و به عثمان اجازه نمی‌دهد به جنازه‌ی همسرش دست نهد... اینک معنای سخن پیامبر سخت آشکار و بدیهی است... پیامبر همچنان که به سوگواری، اندوه و نیز دردی دیگر می‌گرید، رو به اصحاب خود می‌کند و به آنان می‌گوید: در میان شما آن کس که دیشب «قارف» نبوده دخترم را در گور نهد... معنای این سخن بس صریح، روشن و افشاگر است. یعنی عثمان شب دوشین «قارف» بوده است. به گناهی نابخشودنی که پیامبر در برابر همگان آن را افشا کرده، تن در داده بود. پیامبر فقط جمله «قارف» را به کار برد و توضیحی بر آن نمی‌افزاید. مطلب کاملاً روشن است: دیشب عثمان به شهوت و لذت و گناه با کسی مرتکب چنان گناهی گشته است که اینک از نظر پیامبر شایستگی آن را ندارد دختر او؛ همسر خویش را در گور نهد. [۴۳]. [صفحه ۲۲۱] عجباً! چه حادثه‌ی غریبی رخ داده است. مردم بیمناک و منتظرند تا ببیند چه رخ می‌دهد... و این چه صحنه بی‌سابقه و غریبی است! دردا و دریغا! مگر در مدینه نمانده بود که ازین زن محتضر نگهداری کند مگر از فضیلت جهاد

واجب به این دلیل وانمانده بود که به این واجب بزرگتر پردازد؟ اگر رفتن به جبهه‌ی بدر عملی مستحب و غیر واجب بود، اینک پیامبر او را از آن مستحب بازداشته و برین مأموریت گمارده است این همه بدان معنا بوده که او را بر یک واجب خطرتر مأمور کرده است. و اما اگر رقیه دیشب مرده است با این حساب چگونه عاطفه‌ی عثمان برتائیده که در شب مرگ همسر و شریک زندگی‌اش، زنی بیمار و بی‌کس که جز او کسی را در این شهر ندارد، تا بدین‌سان بی‌عاطفه، و بیگانه‌وار او را رها کند و درشب احتضار و مرگ همسر با کسی دیگر به شهوت به سر برد. اینک همه‌ی جمعیت موقعیت سخن پیامبر، لحن و حالت بیان و پیام باطنی او را می‌فهمند. در واقع پیامبر خدا به خاطر مظلومیت بیش از حد رقیه، بر بالای قبر دختر تظلم می‌کند. و بدین‌سان تمامی مردم مدینه، تمامی معاصران و افزون بر اینان تمامی تاریخ را به هوشیاری و گواهی فرا می‌خواند. یعنی ای مردم به استظلام من گوش بسپارید و عمق مصیبت مرا [صفحه ۲۲۲] دریابید؛ زیرا من این مرد را گماردم که در شب مرگ و احتضار زن جوان و درد کشیده و بیمار در کنار او باشد، ولی ترکش کرد. ترک مأموریت کرد، ترک مأموریت واجب کرد. مأموریتی که او را حتی از ثواب جهاد بازداشته و به این مأموریت خطر گماردم... آری پیامبر با آن سخن و آن حالت و منع شگفت‌انگیز بی‌سابقه می‌کوشد تا چهره باطنی عثمان را در برابر جمع و نیز در تاریخ تصویر کند و او را به مردم بنمایاند. زیرا مگر نه زنی بیمار و بی‌کس به توجه و رحمت لحظات نزع نیاز دارد؟ و کدامین لحظه رقت‌انگیزتر از لحظه نزع زنی جوان است که دنیا را بی‌کس و مظلومانه ترک می‌کند؟... اگر عثمان در جبهه‌ی جنگ بدر شرکت می‌کرد و فی‌المثل پیامبر او را بر تنگه‌ای خطر مأموریت و نگهبانی می‌داد، و عثمان شب پاسداری و نگهبانی خویش می‌رفت و می‌خواهید، و افزون بر آن، شب را تا صبح همبستر و هم‌آغوش لذت می‌شد، آیا مرتکب گناهی بزرگ نشده بود؟ باید اندیشید چرا پیامبر عثمان را از رفتن به معرکه جهاد که بر او واجب بود - زیرا تمامی مهاجران مکه در آن شرکت کرده بودند - ممانعت کرد و او را بر واجبی مسؤولانه‌تر گماشت. و عثمان همان واجب مسؤولانه‌تر را نیز ترک گفت. به راستی صحنه‌ی به خاکسپاری رقیه از شگفت‌انگیزترین و منحصر بفردترین صحنه‌های زندگانی پیامبر است... زیرا آن کس که جان پیامبر را می‌شناسد، می‌داند که او تا چه حد عیب‌پوش است. در همه عمر خود، مردم را به چشم‌پوشی بر گناهان مردم فرمان داده است. بخشایش و پرده‌پوشی او تا بدان حد است که همواره همگان را بخشوده است. بر دشمن و دوست، بر طراحان قتل و ترور خود بخشوده است. ده، دوازده [صفحه ۲۲۳] نفر از صحابه و نزدیکترین یاران که جز منافقانی بی‌عاطفه و بی‌رحم نیستند، کمر به قتلش می‌بندند و شبی می‌خواهند او را در عبور از گذرگاهی بکشند و از کوهساری به دره افکنند، اما او نامشان را بر جماعت و توده‌های عام و جز دو سه تن اصحاب خود، آن هم برای آن که بر چهره‌ی تاریخ و صحیفه‌ی حقیقت ضبط و ثبت گردد، افشا نمی‌کند و رسوایشان نمی‌کند. آن قدر چشم‌پوشی می‌کند و پرده‌ی رسوایی‌شان را نمی‌درد که می‌بینی نام چند تنشان در تاریخ به عنوان عشره مبشره - ده نفر بهشتی که بر ورود قطعی‌شان به بهشت بشارتها داده‌اند - ثبت شده است. (گرچه این حدیث بشارت نیز یک حدیث جعلی است)، اما به هر حال نه کیفرشان می‌کند و نه نامشان را در ملاء عام اظهار می‌دارد و در پیشگاه جماعت رسوایشان می‌دارد، لکن اینک بنگر تا درد آن زن مظلوم با جان‌ش چه کرده که اجازه نمی‌دهد عثمان، همسرش را در گور بنهد... آری او وظیفه‌ای الهی دارد تا چهره‌ی عثمان را در برابر جمع افشا کند و اجازه ندهد که شوهری که از هر کس به زن نزدیک‌تر است و اوست که راستی محق است، همسر و پاره‌ی تنش را در آخرین خانه‌ی هستی و منزلگاه گیتی همراهی کند و آخرین وداع خویش را با محبوب در خانه گور کند، از چنین امتیازی برخوردار نماید. بلی، عثمان آن جا حضور دارد و از چنین موهبتی و از چنین حق یگانه و مسلمی محروم است. مردی بیگانه از او نزدیک‌تر و محرم‌تر است... آری همه باید بدانند که عثمان را نمی‌رسد که همسرش را در گور بنهد. زیرا او شب دوشین بر شریک زندگی، و نیمه‌ی قلب خود رقت و کمترین عاطفه‌ای نداشته است، سهل است که همسر محض خود را به شهوت و لذت و گناه در بستر [صفحه ۲۲۴] مرگ و احتضار به حال خود رها کرده و رفته است. به راستی اگر عثمان عاطفه داشت و شایسته‌ی دست زدن به جنازه‌ی همسر خود بود، چرا باید پیامبر مانعش

می‌شد و اجازه می‌داد که مردی بیگانه که بی‌شک در تمامی عمر خود دستش بر پیراهن رقیه نیز نخورده بود، اینک گوشه کفن او را بگیرد و زن را در گور نهد. در حالی که شوهر آن جا حضور دارد، عثمان، داماد پیامبر که سنیان معتقدند ذوالنورین است، آن جا حضور دارد و از چنین چیزی محروم است... آری این چنین پیامبر می‌خواهد در برابر زمین و آسمان و وجدانهای آگاه و بیدار جهانی تظلم کند و فریاد اندوه و درد گلوگیر خود را به گوش جهانیان برساند: هان ای مردم بنگرید. این مرد را بنگرید که با همسر خود چه کرده است. با همسر بیمار، مظلوم و مستحق رحمت خود چه کرده است. با دختر من، با ودیعه‌ی من، با ارمغان الهی من چه کرده است. و با آن گنجینه شایگان و موهبت رایگانی که از تمامی ایل و تبار او برتر و عظیم‌تر بود چگونه سلوک نموده است. و راستی عثمان را چه می‌شده که چنین کرده است. آیا اگر شبی صبر می‌کرد دنیا به آخر می‌رسید. گیریم او حتی تن به گناه نیز نداده بود و به حلال با زنی دیگر هم‌بستر می‌شد و در آغوش لذت دیگری می‌خفت، آیا اگر شبی، فقط شب مرگ همسر خویش بر شهوات حلال خود مهار می‌زد کار بسیاری کرده بود... دریغا چگونه این مرد مسلمان، این مقتدای امت اسلام، این نمونه‌ی تهذیب، اخلاق، کمال، ریاضت و سجایای برین که باید باشد و نبود قدرت یک شب ریاضت و خودداری و ترک شهوات خود را نداشته است. [صفحه ۲۲۵] صحنه شگفتی که پیامبر پیش آورد و عامدانه موجب آن گشت، توجه ما را به ژرفای شخصیت و جوهره‌ی وجودی عثمان برمی‌انگیزد و ما را به تفکر بر مسأله او مجبور و موظف می‌کند. پیامبر می‌خواهد مردم برین مسأله بیندیشند، و بویژه بر فقدان عواطف و خصوصیات تأمل‌انگیز رفتار وی دقت و تأمل بیشتری مبذول دارند. چون پیامبر آن کلمه‌ی «قارف» را به کار بست و مانع عثمان شد، ابوطلحه، زید بن سهل الانصاری، از میان یاران او بیرون آمد، جسد رقیه را در بر گرفت و مرد بیگانه همسر عثمان را در قبر نهاد... این که بعضی از اهل تسنن کوشیده‌اند تا کلمه «قارف» را نه به معنای عمل گناه‌آلود و بلکه به معنای هم‌بستری حلال تأویل کنند، کوششی عبث و بیهوده است. زیرا اگر پیامبر می‌خواست بیان دارد که در عمل عثمان خطا و گناهی نبوده است، اولاً- به جای کلمه‌ی «قارف» دهها لغت دیگر را به کار می‌برد که نشانگر برائت عثمان و حلیت عمل او می‌بود... و ثانياً اگر عثمان گناه نکرده بود و عملی مشروع انجام داده و کردارش قابل سرزنش نبوده است، پیامبر را چه می‌رسیده که او را به خاطر عملی مشروع، حلال و غیرقابل سرزنش از به گور سپردن همسرش که حق مسلم او بود، محروم دارد؟ باید دقت کرد که پیامبر آورنده‌ی قرآن که کتاب حکم و فرقان و ذکر روشنگر و عدل است، کلمات و نیت خود را جز با بارهای معانی خاص‌شان به کار نمی‌گیرد و بیهوده هیچ کلمه‌ای را جز در حوزه‌ی منطق بیانی و استحقاقی آن انتخاب نمی‌نماید... این جا تأمل، تعهد و تعمد انتخاب کلمه مطرح است. زیرا شأن پیامبر منزّه از آن است که کلمه‌ای را [صفحه ۲۲۶] ناآگاهانه، خطاآمیز و مغلطه‌بار انتخاب کند، چه منطق پیامبر، منطق وحی، سخن صدق و حق است. او شاعر و معلم و قاضی اعمال امت است و نه یک لفاظ که نداند کلمات و اعمالش چگونه معنا می‌دهند، و نه یک شاعر. او کلمات و حرکات خود را آگاهانه و دادگرانه انتخاب می‌کند. از هر گونه ابهام بیانی و اغراق‌آمیز معانی عمیقاً و مسؤولانه اجتناب می‌نماید و هر کلمه و هر عمل را با همان بار معنای شایسته و ویژه‌ی آن حکم و عمل که شایسته‌ی آن است، به کار می‌برد. ما نمی‌دانیم که آن شب عثمان چگونه با زن خویش رفتار کرده و هم‌بستر آن دیگری شده است. آمده و دیده زن در بستر احتضار و مرگ است و بی‌توجه به او رفته و به آن کار مشغول شده است؟ یعنی در آخرین لحظات نزع محتضر که آدمی به کسی نیاز دارد تا شربت آبی به او بدهد، دعایی بر او بدمد، چهره‌اش را به سوی قبله‌ای گرداند، قرآنی بر او بخواند و حرمت لحظه‌ی مرگ او را نگه دارد، چنان صحنه‌ای را دیده و کمترین عاطفه و رقتی بر او روا نداشته و بی‌کار شهوات خود رفته و یا فی‌المثل آمده و دیده زن در غیبت او مرده است و همان شب جنازه‌ی همسر مرده‌اش را ترک کرده و رفته و با دیگری خفته و یا قبل از آن که بمیرد با دیگری بوده است و سپس وقتی بالای سر زن رسیده، دیده زن در کار آخرین لحظات جان‌سپاری خود بوده و در تنهایی جان سپرده است... و یا آن شب اصلاً به خانه نیامده و غرقه‌ی مسائل خود بوده و اصلاً نمی‌دانسته که همسرش، دختر پیامبر خدا، جگر گوشه‌ی رسول و یادگار او که پیامبر به عنوان امانت الهی خویش به او سپرده است،

در گوشه‌ی تنهایی و بی‌کسی خود وفات یافته و صبح که آمده با جنازه‌ی زن رو به رو شده است. [صفحه ۲۲۷] ما هیچ اینها را نمی‌دانیم. اما به هر حال یک چیز را می‌دانیم: خطایی سهمگین و نابخشودنی، گناهی سخت و درخور کیفر رسوایی از او سر زده و آن گناه همین اقتراف شب دوشینش بود که پیامبر بر ما مکشوف کرد. به هر حال این همه در اصل موضوع تغییری ایجاد نمی‌کند... اما آنچه را که می‌دانیم و مسلم است، این است که او چه قبل از مرگ زن و چه بعد از مرگ او، همان شب بی‌توجه و بی‌کمترین حرمت عاطفه بر مرگ همسرش با زنی دیگر بوده است، و بر او غسل جنابت واجب گشته است. آری، هر چه هست پر آشکار است جبرئیل، پیامبر را از جانب پروردگار «عالم‌الغیوب» آگاهانیده و فرمانش داده که در این خصوص، به هیچ وجه «ستار‌العیوب» نباشد، بلکه پرده‌داری کند و به صراحت و روشنی عمل عثمان را در برابر جمع به بانگ بلند افشا نماید. این همه نشانگر آن است که عثمان حتی در مسائل خانوادگی خود نیز سخت بی‌مهر و عاطفه است... جایی که او بر همسر خود، بر روح و قلب خود، بر دخت پیامبر خود رحمت روا نمی‌دارد، پیامبری که اینک در جبهه‌ی مرگ و جهاد است و برای اخلاق و سجایای بشری و رهایی آدمی از شقاوت و ظلم می‌جنگد، چگونه چنین کسی ممکن است بر مردم، بر بیگانگان، بر امت اسلامی، بر یتیمان، بیوه زنان و نیازمندان ببخشد، رحمت آورد و عاطفه نشان دهد... چنان که گفتیم بعضی از مورخان اهل تسنن چنین استدلال کرده‌اند که کلمه «قارف» الزاما و حتما معنای معصیت و گناه حرام را ندارد و در نتیجه عثمان با عمل آمیزش آن شبش فعل حرامی را انجام نداده [صفحه ۲۲۸] است، گیریم چنین باشد... اما اگر استدلال کننده در سخن مصر است باید اعتراض خود را بر پیامبر و علیه او ابراز دارد و معترض و متعرض زبان ناطقه‌ی وحی و کمال خرد و سجایای پیامبری شود که غفران و پرده‌پوشی از ویژگیهای رفتاری اوست. باید به پیامبر بگوید پیامبر تو را چه حقی بود که مردی را که عمل حلالی انجام داده است در میان جمع، و آن هم چنان جمع مراقب و صحنه‌ی برانگیزاننده و افشاگری رسوا کنی؟ و حال آن که هرگز چنین نیست... زیرا شعور پیامبر که اولین و آخرین شعور هستی و سرچشمه‌ی فیاض هر اشعار و آگاهی است، بسی از آن معترض بی‌شعور بالاتر است و خرد و درک و خطاپوشی او بسیار از گناه نابخشودنی عثمان، فراگیرتر و محاطتر و نیز به ملکوت اعمال و کردار آدمیان و امت خویش بیناتر و خیرتر است. چه او پیامبر است. او نبی به معنای خبر رساننده، آگاهی صدق رساننده است و با لحظه لحظه زندگی و اعمال خود به امت خود بینش و گزینش می‌دهد. دانش نقد و تحلیل رفتار می‌آموزد و چهره‌ها را مشخص می‌کند. سیاهیها را از سپیدیها و پاکیها را از پلیدیها ممتاز می‌کند. او با هر حرکت، رفتار، کردار و گفتار خود دارد برای آینده‌ی امت خویش، حتی روزگاران فقدان خویش چیزهایی را می‌آموزد، مشخص می‌دارد و از هم اکنون یادآوری می‌کند... امروز روز آزمون عاطفه، صبر، وفا در مأموریت، خویششن داری و پارسایی رفتار عثمان است... و پیامبر دارد به همه می‌آموزد که عثمان واجد هیچ کدام از این خصال و ملکات شایسته نیست... پیامبر دارد به مردم می‌آموزد عثمان بر دختر پیامبر، بر همسر خویش، رحمت و رقت و عاطفه ندارد، چه جای تعاطف و عنایت بر احوال مردم است... ممکن [صفحه ۲۲۹] است کسی این چنین استدلال کند که رهبری جامعه به عقل و خرد نیاز دارد و نه احساسات و عاطفه. به چنین کسی باید گفت مگر عاطفه آدمی از عقل و خرد او جداست؟ و تراوشات رحم و شفقت و عاطفه جز از چشمه‌سار و منبع اصیل عقل سیراب می‌شود؟ ریشه‌ی کدام عواطف و احساسات آدمی را می‌توان یافت جز مگر آن که در ژرفاهای عقل جایگیر باشد... حتی اگر گربه‌ای خانگی که آدمی یکی دو سال در خانه دارد، شبی ناله کند، درد بکشد و در کار احتضار باشد، آدمی‌ای که از مهر و عقل عاطفی برخوردار است دلش بر حیوان می‌سوزد و نمی‌تواند آن شب برود و راحت بخوابد. قطعا یکی دو بار بالای سر حیوان می‌رود. ناله حیوان در گوش او می‌پیچد. دلش بر حال حیوان می‌سوزد و آن شب، شب عادی زندگی آدمی نمی‌تواند باشد. چیزی تغییر کرده و اتفاق افتاده و آدمی احساس می‌کند که غمی دارد. حتی غمی ناچیز. غم از دست دادن گربه‌ای که به هر حال در خانه‌ی او بوده و آدمی به حیوان کما بیش عادت داشته است. آیا همسری، عزیز مهربانی، دختر پیامبری، شریک زندگی آدمی، آن هم در لحظه‌ی خوف و وحشت، در لحظه‌ی بی‌کسی، درد و تنهایی مرگ، کمتر از گربه‌ای بوده است؟! مرگ حصبه که رقیه

دچار آن شد، مرگ رقت آور و دردناکی است. بیماری با خستگی مفرط، رخوت، سر درد و استخوان درد، و بی‌اشتهایی آغاز می‌شود. آتش تب به تدریج بالا می‌رود و ذره ذره تن را می‌سوزد و در هفته‌ی اول به چهل و یک درجه می‌رسد و سپس چیزی حدود دو هفته، تبی دائم حدود چهل درجه در تن ثابت می‌ماند. این تب دائم و سوزان [صفحه ۲۳۰] همه‌ی نم تن و آخرین رمقهای حیات را بخار می‌کند و می‌سوزد و این چنین بیمار سرانجام ذات‌الریه و مبتلای خونریزی و پارگی روده می‌شود. دیگر کسی را نمی‌شناسد و فاقد هوش و حواس می‌گردد. مدهوش و مغلوب، زار و منکوب، از درون آتش گرفته، له شده، پاره پاره، به احتضار می‌افتد و می‌میرد... و همه‌ی نکته این بیماری آن است که از آغاز بیماری تا پایان آن که بیش از سه چهار هفته نمی‌انجامد، بیمار در کمتر از یک ماه زمان مراقبت و نگهداری می‌میرد. شگفت‌تر از همه آن که دانشمندان سنی نوشته‌اند که عثمان بر بالای گور همسر و در مراسم خاکسپاری‌اش گریه می‌کرد، در حالی که همه نوشته‌اند پیامبر گریه می‌کرد: «چنان که محاسنش از اشک چشمان تر شد»... و حال رفتار عثمان و عاطفه او را در مرگ همسرش مقایسه کنید با رفتار علی و عاطفه او در مرگ همسرش فاطمه... در حالی که هر دو داماد پیامبر بودند، هر دو خلفای جامعه‌ی اسلامی بودند و هر دو به هر حال دو مرد و دو شوهر بودند. همه می‌دانند علی چنان در مصیبت فاطمه گریست که کمتر مردی بر مصیبت زنی گریسته است. کلمات او را به هنگام وداع با گور فاطمه که همه عشق و ادب و عاطفه بود به خاطر آورید و خود مقایسه کنید. نوشته‌اند شبها فرزندان خردسالش را می‌خواباند و آهسته از خانه بیرون می‌رفت و همواره در دل شبها، آن گاه که همه شهر خفته بود و هیچ کس به عمق دل عاشق و نجواهای دردمندانه جان مصیبت‌زده و فراق کشیده‌اش وقوفی نمی‌یافت، به گورستان شهر می‌رفت و بر عزیز از دست رفته خود می‌گریست. [صفحه ۲۳۱] با مرگ فاطمه قرار و آرام از زندگی‌اش رخت بر بسته بود... آری آن پهلوان معرکه‌های جهاد، آن شیر اوژن جبهه‌های رزم و سداد که زهری جنگ‌آوران و پهلوانان از غرش او می‌درید، بر بالای گور همسرش همچون کودکی مادر مرده می‌گریست. به حق حق می‌گریست. از عمق درد و جان و عاطفه می‌نالید و به ناله او را صدا می‌کرد: - فاطمه جانم. محبوبه قلب و روانم. میوه‌ی دل و جانم، برترین امانت پیامبرم، نور و سرور خانه‌ام، یادگار دوستم، مادر فرزندانم، برترین زنان جهان هستی، سلام بر تو باد... پیامبرا و دیعتهات را دریاب، و ارمغانت را بازگیر... اندوه من ابدی است، و سوگواری‌ام سرمدی... و شب همه شب چشمانم بی‌خواب و پرآب... و تا آن روزی که در خانه‌ی گور به شما دو تن پیوندم چنین خواهد بود... پیامبرا هم اکنون دختری تو را خبر خواهد داد که پس از تو قوم تو در حق ما چه‌ها کردند و امت در ستمکاری بر ما و خاندان تو چه‌ها روا داشتند. بپرس... پیامبرا از فاطمه بپرس. که بر ما چه گذشت... در حالی که از عهد تو دیری نگذشته و یاد گرامی تو از خاطره‌ها نرفته است... آن گاه می‌گریست و می‌گریست... و ساعتها بعد که می‌خواست از گورستان برود و با محبوبه خویش وداع کند چنین می‌گفت: فاطمه جانم اگر از نزدت می‌روم، نه از آن جهت است که در ماندن کنار تو ملول گشته‌ام و اگر می‌مانم و این چنین می‌گیرم، نه از آن جهت است که به وعده‌ای که خداوند به شکیبایان و صابران داده بدگمان گشت‌ام... و این چنین می‌گریست و می‌گریست... [صفحه ۲۳۲] به زعم من اگر مردی در شب مرگ مادر، پدر، پسر، برادر، دختر و خواهر خود با همسرش یا حتی زنی بیگانه درآمیزد، این عمل آن قدر مشئوم و ناخجسته نیست که در شب وفات مرگ همسرش، یعنی همبستر عشقها و عاطفه‌ها و محبت‌هایش چنین کند. زیرا به هر حال چگونه دل مرد رضا می‌دهد که شریک عمری روزگار جوانی، هم‌آغوشی، محبت و زندگیش را در شب مرگش به هیچ بگیرد و یک شب بر عزای او صبر نکند و از لذات هم‌آغوشی خود چشم‌پوشد؟ و در نظر بگیرید که آن زن که در حال نزع است بفهمد و بداند که مرد بی‌وفا در آن لحظه در چه کار است و در لحظه‌ی بی‌کسی مرگ او با کیست و چه می‌کند؟ آیا رقیه می‌دانسته که عثمان کجاست و چه می‌کند؟... ما این همه را هیچ نمی‌دانیم، اما پیامبر، همان پیامبری که قرآنش به کرات چنین گفته: «لا تجسسوا... و الا تظنوا ان بعض الظن اثم...» در کار مردم کنجکاوی نکنید و از ظن و گمانه‌زنی پرهیزید، زیرا بسی ظن و گمانها گناه است»، کاری کرده و تمهیدی اندیشیده که بر این همه بیندیشیم و از مخیله‌ی خود مدد بخواهیم و بر این

همه به بی تفاوتی نگذریم و از حدس و گمان و ظن بری نباشیم و بر این ماجرای عظیم بیندیشیم و تأمل ژرف کنیم. همچنین بعضی از مورخان اهل تسنن چنین استدلال می‌کنند که پیامبر سهم عثمان را از جنگ بدر داد و چون سهمش را داد، پس از اعمال وی راضی بود. [صفحه ۲۳۳] به راستی چه استدلال سست و ضعیفی و چه پیامبرشناسی سخیفی... اینان می‌پندارند که پیامبر با دادن و یا ندادن پول کسی را تشویق و تنبیه می‌کند. شگفتا! پول و مال در نظر پیامبر چه ارزشی دارد که اگر کسی خطایی کند او را از پول محروم دارد. و اگر کار ارزشمندی کند به او مال و ثروت بیشتری ببخشد. اتفاقاً تاریخ و نیز «معرفه‌النبی» ثابت کرده که او بی‌مهران، بی‌عاطفه‌ها و دنیادوستان را به ازای بی‌مهری و بی‌عاطفگی و دنیادوستی‌شان، دو برابر، ده برابر، بلکه گاه صد برابر بیشتر از اهل تقوا، آخرت و پارسایی سهم داده است. نمونه‌اش ابوسفیان سر دودمان خاندان امیه و هم‌تبار و هم‌خاندان عثمان است. ابوسفیان آن دشمن شماره یک اسلام، آن بی‌کیش و بی‌صفا، بی‌تبار و بی‌وفا... در بعضی از جنگها ده برابر دیگران به اینان سهم و غنایم و پول می‌داد... این پولها را به عنوان مولفه‌القلوب، که ظاهرش به معنی پیوند قلبها و باطنش به معنای خفه کردن حلقومهای درنده و هار، و به مهار کشیدن شرارتهایشان بود، می‌بخشید... به اینان سهم‌های وافر می‌داد و به عزیزان و انصار و حواریون مدنی، به ارجمندان دل و جان خود گاه هیچ سهم نمی‌داد. به آنها می‌گفت آیا راضی نشدید از این که به این مرد این همه شتر و اسب و الاغ و انعام دادم و دلش را رام و شاد کردم و او را با این ثروتهای احمقانه به مکه فرستادم، اما به شما هیچ نادم و همه‌ی خودم را بخشیدم و با شما به مدینه آمدم... نه تنها بر ابوسفیان، که در بسیاری از مواضع دیگر به دشمنان خود سهم‌های کلان می‌داد، شاید به رحم آیند و عاطفه‌ای بیابند، و به جای معنای اسلام و قرآن که نصیبی از آن نخواهند برد، سودی از انعام اسلام [صفحه ۲۳۴] ببرند. زیرا اینان عاشق پول و ثروت بودند. اینان فکر می‌کنند پیامبر هم مثل خودشان است که چون از کسی ناراحت شود، از مال و ثروت، محروم‌شان می‌دارد. در حالی که هرگز چنین نیست. پیامبر همچون خداست. اتفاقاً آنها را که دوست ندارد بیشتر می‌دهد تا در طغیان ذاتی و مرض درمان‌ناپذیر خود کور و گمراهتر بمانند؛ تا آن مال و ثروت موجب استدراج و ضلالت بیشترشان شود... این چهره‌ها، چهره‌های عاشق ثروت و شهوت، چهره‌های شرارت بودند. چون شر بودند، پول و ثروت را که در جانهای فاقد خیر، منبع شرارت است، بیشتر به اینان می‌داد... [۴۴]. آری کسانی از اهل تسنن در آثار گونه‌گون خویش این مطلب را نوشته‌اند... اما به جهت شگفتی و زشتی و دردناکی حادثه به تشبثات گونه‌گون متوسل شده‌اند، از آن جمله این که به هر حال پیامبر از عثمان راضی بود، زیرا سهم غنیمتش را به او داده بود. همچنین برای این که عثمان را از چنین وضعیت ناخوش‌آیندی نجات دهند، احوال متناقض و مختلفی درباره‌اش آورده‌اند. بعضی گفته‌اند، عثمان خودش مبتلای آبله [صفحه ۲۳۵] بود و به همین دلیل به بدر نیامد!! و حال آن که جز این روایت ضعیف هیچ جای دیگر تصریح نشده او در طول حیات خویش آبله گرفته باشد و یا آن که چهره‌اش اثری از آبله داشته است. بعضی نیز گفته‌اند نام همسرش رقیه نبود، بلکه ام‌کلثوم دختر دیگر پیامبر بود، و این حادثه نه در بدر، که در زمان صلح برای عثمان و ام‌کلثوم رخ داده بود و درست است که او شب وفات ام‌کلثوم با زنی دیگر بود و زن محتضر را رها کرده بود و پیامبر او را به عنوان «قارف» از دخول به گور همسرش مانع شده بود، اما هر چه بود عثمان به عنوان یک مجاهد بدری سهمش را برده بود... چنان که پیداست اینان کمترین توجهی به جنبه‌های انسانی و عاطفی این حادثه‌ی سهمگین ندارند و تمامی توجه خود را بر توجیه عثمان و قصه سهمیه و غنیمت و حضور غیابی بدر و از این گونه مسائل معطوف کرده‌اند.. و حال آن که چنان که خواهیم دید بعضی از صحابه و دوستان نزدیک و صادق پیامبر، چون عبدالله بن مسعود معتقدند که عثمان از متخلفین بدر است و هر چه هست عدم حضورش را در بدر به عنوان فرار و نوعی گناه قابل نکوهش و معصیت بزرگ او به حساب آورده‌اند. افزون بر این گروه، از جمله آنان که عثمان را بر این معنا سخت سرزنش کرده‌اند، خویشاوند، متحد و نزدیک‌ترین دوست عثمان، عبدالرحمن بن عوف است؛ چنان که می‌دانیم این عبدالرحمن کسی است که عثمان را بر علی ترجیح داد و چنان ناجوانمردانه موجبات به قدرت رسیدن عثمان را در تضييع حق علی فراهم آورد که عثمان به خلافت رسید. با این همه همین عبدالرحمن بن

عوف بعدها روزی ولید بن عقبه (برادر ناتنی عثمان را در راه می‌بیند)، ولید به او می‌گوید: تو را چه شده است که مدتی است با [صفحه ۲۳۶] عثمان مخالفی و با او قهر کرده‌ای؟ عبدالرحمان به ولید می‌گوید: به عثمان بگو من هر چه هستم چند گناه را مرتکب نشده‌ام. از دو جنگ بدر و احد [۴۵] نگریخته‌ام و نیز سنت عمر بن خطاب را ترک نکردم... ولید خبر عبدالرحمان را به عثمان می‌دهد. عثمان پاسخ می‌گوید: در جنگ بدر عذر من موجه بود زیرا به پرستاری رقیه دختر پیامبر مشغول بودم [۴۶]... نکته این است که هم عبدالله بن مسعود و هم عبدالرحمن بن عوف شاید بدین دلیل تخلف عثمان را از بدر سرزنش می‌کردند و آن را به عنوان فرار وی تلقی می‌کردند که به هر حال عثمان که به قول خود عذرش موجه بود و به دلیل پرستاری دختر پیامبر به جبهه نیامده بود، حتی به این وظیفه واجب هم نپرداخته و از آن نیز به دلیل عیاشی فرار کرده بود!! در واقع او از دو جبهه گریخته و دو گناه را مرتکب گشته بود. از جمله توجیه کاریهای که به طور نمونه مورخین اهل تسنن به سود عثمان کرده‌اند، آن تکه‌ای است که ابن‌عبدالبر، صاحب استیعاب در اثر خود، ج ۲، ص ۲۹۹ می‌نویسد... چون به این قصه رسیده، پس از آن که تمامی آن را نقل کرده، گفته: «قد روی حماد بن سلمه عن ثابت عن انس قال لما ماتت رقیه بنت رسول الله (ص) قال رسول الله (ص) لا یدخل القبر رجل قارف اهله فلم یدخل عثمان: یعنی حماد بن سلمه از ثابت بن انس چنین روایت می‌کند که چون رقیه دختر پیامبر وفات یافت پیامبر که بر [صفحه ۲۳۷] بالای گور او بود، گفت مردی که (شب وفات همسرش) بر او مرتکب گناه شده نباید وارد قبر شود و بدین دلیل عثمان وارد قبر نشد.» و نیز این جمله را بدین معنا نیز تأویل کرده‌اند که منظور پیامبر این بود، از میان اصحابش هر کس شب دوشین با همسر خویش همبستر نشده، رقیه را در گور نهد. و بدین سبب عثمان از ورود به قبر رقیه محروم ماند... آن گاه ابن‌عبدالبر از پیش خود و توجیه کارانه چنین می‌افزاید: این حدیث از جانب حماد بن سلمه است. زیرا پیامبر در دفن رقیه حضور نداشت و اصلاً این سخن را درباره‌ی رقیه نگفت، بلکه درباره‌ی دختر دیگرش ام‌کلثوم بیان فرمود... پیداست نفس عمل برای این نویسنده مطرح نیست، بلکه فقط می‌کوشد توجیه کند این دختر نه رقیه، بلکه دختری دیگر از پیامبر به نام ام‌کلثوم بوده است، که شب مرگش با چنان مصیبتی رو به رو گشته است. پاسخ این است، چه رقیه و چه ام‌کلثوم، و چه در زمان جنگ و چه در زمان صلح، و چه دختر پیامبر و چه زنی دیگر، چه در زمانهای دور و چه اکنون چگونه عاطفه شوهری برم تابد که در شب مرگ همسر خویش، همسر نیازمندی به حضور شوهر که هم اکنون مرده و یا دارد جان می‌سپارد، مردی، در حد کسی که خلیفه خواهد شد، همان شب با کسی دیگر چه به گناه و حرام و چه بی‌گناه و حلال همبستر شود؟ همچنین ابن‌عبدالبر در آخرین فراز از روایت خود، ذیل عنوان رقیه، چنین آورده: «لما عزى رسول الله (ص) با بنته قال الحمد لله دفن البنات من المکرمات» چون پیامبر را به مرگ دخترش تسلیت گفتند چنین پاسخ می‌فرمود: «خدا را شکر، همانا به گور سپردن دختران از کرامت و [صفحه ۲۳۸] خوبیهای است که نصیب پدران می‌شود.» این نیز از آن سخنان بی‌مایه‌ای است که ریشه در جاهلین محض دارد، و بدین سبب هرگز نمی‌تواند سخن پیامبر باشد... در واقع تمامی زندگی پیامبر نشانگر حرمتی است که برای دختران دارد. چگونه پیامبری که خداوند کوثر نسل او را در دختری به نام فاطمه قرار می‌دهد و او در اولین فراز از رسالت عظیم خویش جامعه جاهلی خود را از زنده به گور کردن دختران پرهیز می‌دهد و فریاد برمی‌دارد: «ولا تقتلوا اولادکم من خشية املاق...» «فرزندان خود را به سبب ترس فقر و ناداری نکشید.»... «و اذ الموده سئلت بای ذنب قتلت» «روزی که درباره‌ی دختر زنده به گور شده پرسند که به چه جرمی او را کشتند»، چنین پیامبری بگوید: به گور سپردن دختران از خوشبختیهای پدران است... آری، این اندیشه‌ی عرب جاهلی بود و آنان عمیقاً به این معنا معتقد بودند که بزرگترین ننگ نازدودنی زندگی مرد، دارا شدن دختر است. این ننگ را چنان عمیق و احتراز ناپذیر می‌دانستند که تنها چاره‌ی آن را در مرگ و به گور سپردن دختران می‌دانستند. قرآن که تصویرگر حقایق و دقایق زندگی نابخردانه‌ی عرب جاهلی است، در این باره چنین می‌گوید: و اذا بشر احدکم بالانثی ظلل وجهه مسوداً و هو کظیم - یتواری من القوم من سوء ما بشر به ايمسکه علی هون ام یدسه فی التراب الا ساء ما یحکمون - چون یکی از این جاهلان مشرک را خبر دهند که

(همسرش) [صفحه ۲۳۹] دختری آورده چهره‌اش سیاه شود و سخت خشمناک گردد - خود را از این خبر (که می‌پندارد بسی شوم است) از مردم پنهان کند و چنین اندیشد که آن دختر را به خواری و خفت نگه دارد، یا آن که زنده به گورش کند، آگاه باشید که چه زشت و ناشایسته در این باره حکم می‌کنند. [۴۷]. این نظر صریح قرآن درباره‌ی جاهلان مشرک است... آیا به راستی می‌توان پذیرفت پیامبری که قرآن وی نگرش جامعه‌ی جاهلی را درباره‌ی دختران بدین گونه تفسیر می‌کند، خود از نسخ همان اندیشه جاهلانه را داشته باشد و بگوید: به گور سپردن دختران از خوشبختیهای پدران است. پیداست آخرین فراز جمله‌ی استیجاب و به اتمام رساندن زندگینامه‌ی رقیه با آن حدیث مخدوش، جز ترفندی ناصواب از سوی نویسنده در توجیه عمل عثمان نیست. نویسنده گمان می‌کند بدین وسیله ذهن خواننده‌ی خود را با حدیثی دروغین از پیامبر آرام می‌کند و او را این گونه تسکین می‌دهد که در هر صورت عمل چندان بد و ناشایسته‌ای رخ نداده، و حتی اگر هم رخ داده باشد، زنان آن قدر ارزش ندارند که بتوان درباره‌ی مرگشان کمترین نگرانی‌ای داشت. آری، در جامعه‌ی جاهلی عرب، و بر اساس تفکر ایشان زن جز ننگ زندگی نیست... موجودی حقیر، زبون، پرذلت و مایه‌ی بی‌آبرویی محض است. زیرا مگر نه این است که در هر حمله و غارت قبایلی، می‌توان زنان را به اسارت گرفت! و حرمت ناموس مرد را همچون تن‌پوشی که به [صفحه ۲۴۰] راحتی می‌توان عوض کرد و به تن کشید، از آن خود و این و آن کرد؟... عرب جاهلی چنان می‌اندیشید که وجود دختر جز مایه‌ی بدبختی و ذلت نیست و به هر حال پدر چاره‌ای جز فرار از این جرثومه بدبختی و شئامت ندارد. شاعر عرب چنین می‌اندیشد: لکل اب بنت یرجی بقاءها ثلاثه اصهار اذا ذکر الصهر فیت یعطیها و بعل یصونها و قبر یواریه‌ها و خیر هم القبر هر پدری که دختری دارد و بقای دختر را می‌خواهد، چاره‌ای جز آن نمی‌بیند که سه داماد برای دختر خویش اختیار کند، اولین داماد، خانه‌ای است که دختر را در آن پنهان کند. دوم، شوهری است که زن را حفظ کند و سوم گوری است که چنان ننگی را بپوشاند و بهتریشان نیز همان گور است. آنان گور دختران را بهترین داماد روی زمین می‌بینند و شادی زندگی‌شان آن است که مصیبتی، حادثه‌ای، بیماری‌ای فرا آید و دختر را از صحنه روزگار برباید... به راستی برای پدری که خود با دستهای خویش ده تن از دختران خود را زنده به گور می‌کند، چه خبری بهتر از آن که بشارتش دهند دخترت در چاه افتاد، زیر آوار مرد، سوخت، درنده‌ای در صحرا او را درید و یا به فلان بیماری صعب‌العلاج گرفتار شد و چندان از حیاتش باقی نمانده است و از این قبیل... و حال آن که پیامبر آمد و سخنی گفت و طرحی دیگر درافکند... او در برابر چشمان جاهلی همه‌ی مردم عرب، به تمام قامت در برابر فاطمه خود می‌ایستاد و دست او را می‌بوسید... به عشق و مهر او افتخار می‌کرد و می‌گفت فاطمه پاره تن من، روح و قلب من است. فاطمه رودبار نسل من و سرچشمه‌ی هر خیر و هر فیض و هدایت است. او دخترانش را دوست [صفحه ۲۴۱] می‌داشت و به آنان احترام بسیار می‌گذاشت و چنان که در قضیه‌ی زینب دیدیم بر دشمنان و آزاردهندگان آنان هرگز نمی‌بخشود... به دفاع از حرمت و مظلومیت دختران خود می‌ایستاد و چنان که در قضیه عثمان دیدیم او را در ملاء عام رسوا کرد و اجازه نداد به گور دختر درآید. این همه سخنی که او در عدم تفاوت میان دختر و پسر بیان فرمود؛ و نیز این نکته که «بهشت زیر پای مادران است» و «در هر خانه که دختری به دنیا آید، رحمت و برکت الهی بدان خانه وارد می‌شود» و از همه سخنانش عظیم‌تر و بزرگتر و آن هم در چنان جامعه‌ای این سخن که: «من از دنیای شما سه چیز را دوست دارم: زن، عطر و روشنائی چشمانم در نماز است.» آیا این همه سخنانی کوچک و بی‌اهمیت بودند؟! آری این سخن را پیامبر رحمت، معرفت، موعظه، هدایت و نور می‌گوید. و بنگر با چه حرمت، ستایش، تمجید و عظمتی از زن سخن می‌گوید. مرتبه زن را تا بدان حد بالا و والا- می‌رساند که چنین موجودی را با عطر، بوی خوش مشام‌پرور، رایحه‌ی دل و جان، این گواراترین چیزهایی که موجب درک ملایم شامه و روح می‌شود و نیز نماز که برترین ارمغان ملکوت و گفت و گوی مستقیم و بی‌واسطه با خداست، هم‌سنخ می‌بیند و در یک مرتبه می‌نهد: از این دنیای شما سه چیز موجب شادی جان و آرامش باطن و نهاد من است: عطر و بوی خوش که ارمغان بهشت است و در خود عصاره‌ی برترین و وصف ناپذیرترین پاکیه‌ها را دارد. و نیز زنان که محبوب‌ترین، گرمی‌ترین شریکان

زندگی‌اند. و نیز نماز که روشنایی چشمان من است... برای آن که خواننده رابطه‌ی میان «عطر» و «زن» و «نماز» را دریابد و به [صفحه ۲۴۲] اوج عظمت و تعبیر منحصر به فرد و بی‌نظیر پیامبر پی ببرد و بفهمد که چرا از همه جهان هستی تا به این حد این سه چیز به ظاهر مفارق و متضاد را که در اصل یک مایه و جوهر بیش ندارند، دوست دارد، نظری به کتاب فصوص الحکم محی‌الدین عربی «فص حکمه فردیه فی کلمه محمدیه» می‌افکنیم: می‌گوید محبت و دوست داشتن اصل موجودات است، از این رو گفت از جهان شما سه چیز را دوست دارم، اول آن را با عشق و مهر زنان آغاز کرد و آخر آن را با نماز ختم کرد، زیرا زن پاره و جزئی از مرد است. و کل چگونه می‌تواند مایل به خویشتن و جزء خود نباشد، یعنی هم آن‌سان که معرفت آدمی بر خویشتن مقدمه معرفت او را بر پروردگار اوست، عشق و محبت آدمی بر زن، مقدمه و اساس هر گونه دوست داشتن و معرفت عشق است. پس اگر خود را شناختی و اگر عشق و حب را دریافتی محبوب ابد و ازل را دریافتی... پس همان گونه که هر جزئی از اجزای جهان، دلیل بر اصل جهان است، دلیل آن که ربی است که این عالم مربوب اوست، و از آن جا که هر اسمی از اسماء الهی تربیت چیزی از عالم هستی را می‌کند، محمد که مظهر اتم اسم الله است، برترین دلیل بر اصل ربوبیت رب الارباب است... اما همه نکته این است که چنین موجودی که منشأ فیض و سرچشمه‌ی آفرینش است، می‌گوید: از دنیای شما حب سه چیز را در جان من افکندند و القا کردند. نمی‌گوید من دوست دارم. می‌گوید این دوستی و شوق را همچون حب و شوق کل به جزء بر جان من القا کردند و ذاتی گوهر جان من کردند. آن گاه پس از بیان شوق و نیاز آدمی به حق و به نفس خویش می‌گوید [صفحه ۲۴۳] اساس این شوق پرسوز و ساز از حب و عشق دو جانبه‌ی میان آدم و حوا، یعنی مرد و زن پدید آمد و از همین جا میل و حب بنده به حق و میل به حب حق به بنده پدیدار شد و زاینده‌ی این جوهر عشق و حب، پدیدار شدن حب زن در نهاد جان مرد بود... و مرد بدان سبب صورت آدمیت و معرفت و ادراک حب را دریافت که زن پدیدار شد. یعنی تا «حوا» پیدا نشد، صورت «آدم» پدیدار نگشت، و تا صورت «انسان» پدیدار نگشت صورت «رب» پدیدار نگشت. پس در این مرتبه سه چیز پدید آمد: «حق»، «مرد» و «زن» و برای اكمال آن «معرفت حب» برترین وسیله‌ای که در نشأت و زندگی طبیعی و عنصری پدیدار گشت، «نکاح و وصال زنان بود»... و از برکت همین وصال و نکاح بود که محبت در جهان، ساری و جاری شد و خلقت انسانی و زایش رحمانی پدیدار گشت و محبت در آینه نوع، بار دیگر تجلی کرد و آدمی تداوم حب را در پهنه‌ی هستی مکرر یافت... آری و همه سخن پیامبر آن است که مرد، محبت و عشق و حرمت به زن را از نوع شوق و محبتی که آدمی به محبوبهای روحانی دارد، از همان سنخ و از همان نوع ببیند و روابط میان زن و عطر و نماز را در ذاتیت‌شان دریابد... او به مرد تعلیم می‌دهد که زن را که برترین و کریم‌ترین گنج عاطفه هستی و معدن هر رقت، گذشت و رحمتی است با همه قلب و روح خود دوست بدارد، با همه‌ی سوز، شوق، عشق، ایمان و حرمت، برین مجموعه‌ی [صفحه ۲۴۴] زیباییها نیاز برد و از عمق جان دوستش بدارد. به عشق، مهر، دلبستگی، وفاندیشی، خلوص و صفا دوستش بدارد. او درباره‌ی عظمت زن، کرامت دختر و ارجمندی و احترام این جنس کریمه، زیبا و لطیف چنین می‌گوید و تمامی زندگی‌اش گواه بر عشق و توجه و حرمت بی‌اندازه او به دختران و زنان است و نه تنها خداوند اندیشه‌ی او را با قول او تأیید و تسدید می‌کند، بلکه با فعل او نیز چنان مقدر و تمهید می‌کند که هرگز از هیچ کدام زنانش صاحب «پسر» نشود و فقط نسل پاک و تابناک او از طریق تنها یک دختر وی در جهان به یادگار بماند. و خدا دشمن پیامبر را که ده پسر دارد، ابتر و بی‌عقبه و ناشایسته نسل می‌خواند و پیامبر را به داشتن «یک دختر» چنان مباهی و مفتخر و مکرم می‌دارد که خطاب به او چنین می‌گوید: «انا اعطیناک الکوثر فصل لربک وانحر ان شائنک هو الابتر: ما به تو خیر کثیر عطا کردیم، پس خدای خود را (به جهت ارمغان فاطمه) نماز بگزار و به شکرانه قربانی کن. همانا دشمن تو (که ده پسر دارد) او بی‌زاد و تبار است»... و آن گاه بعضی از نامنصفان چنین پیامبری را با آن گفتار و چنان کردار، آن گونه وصف می‌نمایند و سخنی را به دروغ بر زبانش می‌نهند که گویی از به گور سپردن دختر خویش رقیه، شادمان و مکرم گشته است. و همه‌ی شگفتی از تعصب و بی‌مهری بعضی از دانشوران ایشان است. اینان که گاه از این که عقل پیامبر را فدای عقل

عثمان، معاویه و حتی یزید کنند ابایی ندارند. یعنی آن جا که فیما بین آبروی عثمان و خرد محمدی بر سر دو راهی می‌مانند، حتی اگر روش تعلیم و تهذیب قرآنی با سخنانشان ناموافق باشد نیز کاری می‌کنند که فی‌المثل آبروی عثمان را بخرند، اما اگر [صفحه ۲۴۵] حکمت و خرد و حیانی و جوهر سخن قرآنی پیامبر را مخدوش دارند و معنویت کلام الهی احمدی را ضایع کنند، این همه برایشان چندان مهم نمی‌نماید... چه بسا می‌بینیم که به میل خود مسائلی را تحریف می‌کنند. از خود به سود این خلیفه و آن خلیفه، و حتی مغایر نظر سنت پیامبر نظر می‌دهند و برای تثبیت شخصیت اینان، نه تنها گفتار و کردار پیامبر را پس پشت می‌افکنند، بلکه گاه حتی سخن اهل ضلالت و جهالت را بر زبان پیامبر می‌نهند، و بر قول و معنی او ترجیح می‌دهند.

تغییر قبله

در هفدهمین ماه از هجرت و پیش از رخداد بدر، تبدیل قبله از جانب مسجدالاقصای بیت‌المقدس، که قبله یهود بود به سوی مسجدالحرام مکه، و خانه‌ی کعبه اتفاق افتاد... سر آن که در تمامی این مدت پانزده سال، رسول حق به سوی مسجدالاقصی و قبله‌ی یهود نماز گزارد نشانگر عظمت بینش اسلام و توحید اندیشه و کمال یکتاپرستی او بود... توجه به قبله‌ی یهود و سر بر آستانه‌ی بندگی حق سودن به جانب بیت‌المقدس و اورشلیم نشانه‌ی آن بود که اسلام همان ادامه شریعت موسوی و عیسوی و ابراهیمی و نوح و همه‌ی انبیا است. نشانه‌ی آن بود که اسلام دین نو درآمده و جدیدی نیست و بلکه ریشه در جوهر ذات بشری و نیاز معرفتی او دارد و ادامه‌ی همان تفکر توحیدی موسوی و عیسوی است و این که هرگز از آغاز رسل تا پایان آن میان پیامبران جهان فرقی نبوده است و نخواهد بود... نه تنها پیامبر به سوی قبله یهودیان [صفحه ۲۴۶] و عیوسیان نماز می‌گزارد، بلکه قرآن او نیز ادامه همان تورات، کتاب نور و هدایت و انجیل، کتاب بشارت و سعادت بود. نه تنها قبله یکی بود و کتابها یکی و شرایع یکی بلکه جانها نیز، جان محمد و موسی و عیسی نیز یک جان واحد بودند. همه سر بر آستان بندگی و عبودیت خدا داشتند و همه فقیران الی الله و بندگان و پیامبران و برگزیدگان ویژه او بودند. او را می‌پرستیدند و برای پرستش حق یگانه مبعوث شده بودند. چالش و اغتشاش، جنگ و کنکاش، ضدیت و پرخاشی میانشان نبود. اختلافی در اصل و ذات و جوهره بینش و معنایشان نبود. عیسی و محمد و موسی و ابراهیم همه یک تن بودند، دوئیت و مباینتی در میان یک حق نبود و نمی‌توانست باشد. پیامبران جز یک تن واحد معنوی بیش نبودند. تمامی شان بندگان محتاج و در بالاترین درجه از معرفت بندگی حق و هدایتگر حب و پرستش او بودند... قرآن کتاب همه انبیا و کارنامه درخشان همه فرزندان ابراهیم، اسحاق و اسماعیل و پیامبران پیش و پس از ایشان است. قرآن کتاب حق و صدق قوم اسرائیل است. قرآن یادآوری و تذکار یک حقیقت مکرر است. قرآن همان ادامه‌ی کتاب آسمانی تورات است، و گرنه چرا نیمی و بلکه بیشتر از نیم قرآن که کتاب خاص و ذکر مسلمانان است شرح زندگی آل یعقوب و بویژه مسائل موسی است... و اتفاقا چرا این همه قرآن به موسی توجه دارد. جزء جزء زندگی او را، سفر سالکانه و هدایتگرانه‌ی او را از کودکی اش تا بعثت و دیدار شجره‌ی قدسیه‌ی نوریه و آن گاه فرمان الهی و ورود او با هارون به مصر و نجات بنی اسرائیل به دست آن دو و نابودی قبطیان و ماجراهای ارتداد بنی اسرائیل پس از میقات و کیفر سامری و [صفحه ۲۴۷] قارون و سرگردانی در ارض تیه و سلوک موسوی و جانشینان موسی و جنگهای او و... تا بدین حد به گونه‌ی مبسوط در قرآن آمده است؟... و از زندگی کودکی پیامبر و مسائل او هرگز تا آن حد که درباره‌ی موسی به این گونه مفصل سخن به میان آمده، سخن به میان نیامد؟ آری باید به این سؤال عظیم و قابل توجه پاسخ گفت و روشن کرد که اتفاقا چرا در میان تمامی پیامبران این همه قرآن به موسی توجه دارد و استثنائا او را و فقط او را تا بدین حد در دایره‌ی توجه خود قرار داده و زندگی اش را از آغاز تا پایان تا بدین حد موشکافانه تحلیل کرده و بر هر حرکت او و بنی اسرائیل و امت موسوی تا بدین حد دقت نظر داشته و از تعمق و توجه دقیق بدان غفلت نکرده است... این همه جز یک پاسخ ندارد، حرکت، بعثت و نهضت امت موسوی یعنی سیر تاریخی بنی اسرائیل در هدایت و نهایت و تداوم و جریان تاریخی اش تکرار و تداوم همان

حرکت و شکل‌گیری و جریان امت اسلامی است و قرآن در تصویر‌گیری دقیق چهره‌ی امت موسوی می‌کوشد تا وجوهی از مشابهت این دو امت را با هم تصویر کند... سر این که پیامبر به امت خود می‌فرمود: «همواره شما چونان بنی‌اسرائیل رفتار می‌کنید تا بدان حد که اگر آنان در سوراخی فرو رفته باشند شما نیز به همان سوراخ فرو می‌شوید» در همین رابطه است... و بویژه چنین معنای حیرت‌انگیزی را در میقات موسی می‌بینیم: چهل روز از جامعه‌ی خود غیبت کرد و به میقات الهی رفت و چون بازگشت بیش از صد هزار تن از بنی‌اسرائیل را مرتد یافت. و آن هم ارتدادی از نوع جاهلانه‌ترین، شقاوت‌آمیزترین، خبیثانه‌ترین نوع ارتداد هستی... گویی [صفحه ۲۴۸] این امت بویی از آن معرفت و فرهنگ موسوی نبرده بود، گویی حتی یک معجزه از معجزات موسی را ندیده بود. گویی اصلاً موسی را با آن نه معجزات بینات، که حتی ذات آب، چوب، جماد، حیوان و طبیعت را تغییر چهره داده بود و نقش عظیم آن معجزات را که بر خاک، آب، نیل، زمین و آسمان پدیدار گشته بود ملاحظه نکرده بود... بنی‌اسرائیل خدای یگانه قدرتمند موسی را رها کرده و گوساله‌ای طلایی را که فقط صدایی داشت و چون باد از دهانش می‌وزید و از مقعدش بیرون می‌رفت و خورخور می‌کرد و زوزه‌ای داشت آنرا به خدایی برگزیده بود... عجباً و هزاران هزار شگفت و دریغ از آن فهم و نظر و کوری بصر! که چنان کیمیا‌ی معنایی را وانهاده به چنین نگاه بی‌معنا و نابینایی تبدیل یافته بودند! و این امت اسلام نیز، چگونه است که پس از وفات پیامبر باید به ارتداد و سیر قهقرا‌یی بگراید و قرآن درباره‌ی عملکرد همانند امت اسلام با امت موسی در غیبت حیات و وفات نبوی چنین بگوید: و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افائن مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و من ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئاً و سيجزي الله الشاکرین. [۴۸]. آیه‌ی فوق در سوره‌ی آل‌عمران سومین سوره‌ی قرآن پس از حمد آمده است، یعنی بعد از سوره‌ی بزرگ بقره که اغلب آن شرح مسائل بنی‌اسرائیل است، این دومین سوره‌ی بزرگ نیز شرح اعمال و افکار بنی‌اسرائیل و آل‌عمران است و عجیب آن که در این سوره، قصه‌ی ارتداد شگفت‌انگیز امت اسلام را پس از وفات پیامبر طرح می‌شود... یعنی همان گونه که پس از [صفحه ۲۴۹] موسی و عیسی دو امت او به سرکشی و کفر می‌گرایند این امت نیز به سرپیچی و ارتداد از تعالیم و وصایا و سفارشات پیامبرشان محمد می‌گرایند...! معنای آیه چنین است: «و محمد نیز پیامبری جز پیامبران پیشین نیست. آیا اگر محمد مرد و یا کشته شد شما امت او به سنت کفر و ارتداد پیشین خود می‌گرایید... همانا هر کس به کفر و سرکشی خویش بازگردد هرگز خدای را زیانی نرسانده است و زود باشد که خدا پاداش شاکران و صالحان را (که به کفر نگریند) عطا کند.» آیا چنین چیزی شگفت نیست. آیا وقوع حیرت‌انگیز و مشابهت زندگی این پیامبران قابل تأمل نیست! چگونه است که امتها پس از پیامبرانشان به انحراف کشیده می‌شوند و چرا چنین می‌شود؟ و چرا قرآن پیش‌بینی می‌کند که به محض مردن و یا کشته شدن پیامبر امت او به کفر و ارتداد می‌گرایند و در میان آنان بازماندگان بر ایمان و روش حق و اهل شکر، به دلیل «و قلیل من عبادی الشکور: تعداد اندکی از بندگان من شاکران‌اند» بسیار کم‌شمار و اندک خواهند بود. این همه دلیل آن است که از همان آغاز، خدا و قبله و کتاب و شریعت و پیامبر و سرنوشت پایانی امتها جز یکی نیست و به لحاظ ماهوی تفاوت چندانی میان پیامبران نیست. منتها هر پیامبر در هر برهه‌ای از زمان نقش تاریخی خود را در تعلیم و تهذیب و تحکیم هویت فکری و فرهنگی گروهی محدود از شاگردان و معدودی از وفاداران میثاق الهی خویش ایفا می‌کند. و گویی از همان آغاز برای اصلاح و پالایش همین جریان و [صفحه ۲۵۰] رگه‌ی لاغر و ضعیف در بستر تاریخ مبعوث شده‌اند. بدین گونه پیامبر پانزده سال بر قبله‌ی بیت‌المقدس نماز گزارد. یعنی من و موسی یکی هستیم و من ادامه‌ی همان موسی و عیسی مسیح‌ام و در اساس تفکر توحیدی خود تفاوتی با پیامبران پیشین خود ندارم، بلکه به لحاظ اقتضاهای مکان و زمان و ضرورت‌های زندگی مردم و نیز تکامل اندیشه و معرفت بشری بر بستر تاریخ، دینی آورده‌ام که کامل‌تر از ادیان پیشین، اما بر راستای همان شریعت و طریقت است... این مسأله نوعی تحیب قلوب برای امت موسی و عیسی و نیز پیوند فرهنگها و سنت‌های آیینی بود... بویژه آن که به یهودیان می‌نمود نه تنها اسلام توحیدی داعیه‌ی کبریا و انانیت ندارد، بلکه همه کرنش بر آستانه‌ی حق و خشوع و تمجید و ستایش در برابر پیامبران پیشین است تا بدین وسیله یهود به

سلم و مهر آیند و در پذیرش دین جدید نوعی علقه‌های همفکری و همکاری در آیین توحیدی را بهتر بازنگرند و آنان نیز در بندگی حق دست از کبریا و انانیت بردارند. اما دریغا در تمامی این مدت هیچ پاسخ مثبت و انعطاف فرهنگمندانهای از سوی این جامعه بر اسلام نشد... آنان قرآن را که همه کتاب تمجید و مدحت موسی بود پس پشت انداختند و از همان آغاز جز به کارشکنی خود ادامه ندادند و بر همان بینشهای شرک آمیز که هم تورات راستین و هم قرآن با آن سخت مخالف بود، پا بر جا ماندند... اینک نوبت خدای محمد بود تا آنان را گوشمال دهد و به عنوان دینی که به راستی ناسخ ادیان ضعیف و اندیشه‌های فاسد و ناقص است، در آزمون امت موسی و همچنین امت محمد قبله را از بیت المقدس به سوی [صفحه ۲۵۱] خانه‌ی کعبه، قبله‌ی توحیدی صرف و حقیقت ابراهیمی که سرمنشأ و سرچشمه‌ی جریان تفکر توحیدی هر دینی اعم از موسوی و عیسوی بود باز گرداند... مدت‌ها بود که پیامبر غم و اندوهی عظیم داشت... بی‌وفایی و عدم توجه یهودیان به آیین حق جانش را آزرده بود، بخشایش و عنایت آسمانی نیز نتوانسته بود آنان را به سوی قبله‌ی محبت و عشق بکشاند... چنان که قرآن این حالت ویژه‌ی او را تصویر کرده است، شبها و روزها در زیر چتر آسمان پرستاره و روشن می‌آمد و با تمامی شوق، انتظار و آرزوی جان خویش به بالا می‌نگریست... «قد نری تقلب وجهک فی السماء فلنولينک قبلة ترضاها» [۴۹]. و خدای تمامی آسمانها در قرآن خود به او چنین می‌گفت: «همانا چهره‌ی نگران و شوق نگاهت را بر آسمان می‌بینم و آرزویت بر ما پوشیده نیست. زود باشد که روی تو را به سوی قبله‌ای کنیم که آرزوی همان را در دل می‌پروری و با آن خرسند می‌شوی.» اما تا کنون هنوز زمان آن رخداد متبارک فرا نرسیده و اتفاقی نیفتاده بود... در حالی که پیامبر همواره چشم به سوی قبله توحید، اولین خانه‌ای که پدران ابراهیم و اسماعیل در مکه در پرستش حق ساخته بودند، داشت... عجباً و چرا از آغاز چنین قبله‌ای که محبوب و مطلوب دل و جان او و نیز برترین شاخصه‌ی قداست سرزمین او بود، به عنوان محراب نماز و [صفحه ۲۵۲] معبد نیاز او انتخاب نشده بود؟ این قبله که سالیان آزرگار و قرنهای بیشمار قبله‌ی آمال جامعه‌ی عرب و پرستشگاه آنان بود. پاسخ همان است که داده شد. خدای اسلام می‌خواست توحید قبله‌ها را در توحید آیینهای حنیف مطرح دارد و تضاد و تفارق میان امتهای را از میان بردارد. وانگهی در دوران جاهلیت و سلطه‌ی مذهب شرک، قبله‌ی توحیدی ابراهیمی که همان خانه‌ی کعبه بود به پرستشگاه بتها و خانه‌ی خدایان سنگی و چوبی تبدیل شده و محراب یگانه‌ی پرستش و کیش عشق و حق ابراهیمی در تطور ظلم جاهلی به رجس و شرک اصنام تبدیل گشته بود. پس حق نیز آن بود که در آغاز، پیامبر توحید، به سوی خانه‌ی بتها نماز نگرارد و روی جان خویش را به سوی قبله‌ی نیاز و نماز موسی و عیسی دارد... ضمن آن که می‌دانیم هرگاه در مسجدالحرام نماز می‌خواند، کعبه را به نیت اولین خانه‌ی پرستش توحیدی ابراهیم، در مقابل خویش قرار می‌داد و از همان سو و قبله به سوی بیت المقدس نیز رو می‌کرد و آن را قبله‌ی خویش می‌شمرد. اما در شهر مکه و دور از خانه‌ی کعبه، آن جا که دیگر نمی‌توانست کعبه را پیش او داشته باشد، به قصد اعراض از بتها، کعبه را پس پشت خود می‌نهاد و به سوی بیت المقدس نماز می‌خواند. اما اینک پانزده سال از آن تاریخ گذشته بود و دو حادثه‌ی پراهمیت رخ داده بود. یکی آن که نه یهود به دین جدید روی کرده و از شقاوت پیشین خود اعراض نموده بود و نه آن که شرک و کفر جاهلان مکه چندان قدرت آن را داشت که بر پایه‌های پیشین بت پرستی خود استوار باشد و خانه‌ی کعبه را که اولین معبد قدس بود محراب همیشگی بتها و اصنام خود داشته باشد... [صفحه ۲۵۳] به زودی طومار قدرت شرک مکه درهم نوردیده می‌شد و خانه‌ی کعبه از لوٹ بتها پیراسته و آراسته می‌شد... از این رو پیامبر در آرزوی تحقق قبله زاد بومی سرزمین خویش، اولین مبدأ پرستشگاه توحیدی و معبد آدم، یعنی قبله‌گاه صدق و مذهب عشق ابراهیم و اسماعیل خود بود... روزی در مسجد مدینه مشغول نماز ظهر بود، دو رکعت از نماز ظهر را خوانده بود که ناگاه جبرئیل را کنار خویش دید. امین وحی دستش را گرفت و او را به سوی قبله محبوب و سجده‌گاه معبودی که دوستش داشت؛ یعنی خانه‌ی کعبه و مسجدالحرام کرد، و در همان موقع یاران او نیز که به وی اقتدا کرده بودند آنان نیز رو به سوی قبله‌ی جدید کردند... بعد از پانزده سال به آرزوی خود رسیده بود و خانه‌ی کعبه حاصل و دسترنج گرامی پدرش ابراهیم، آن معمار

بزرگ توحید، قبله‌ی مستقل اسلام گشته بود... اما چرا پانزده سال طول کشیده و از همان روز آغازین بعثت، خانه‌ی کعبه که قبله موروثی خاندان او بود قبله‌ای برای وی انتخاب نشده بود؟ قرآن در این خصوص چنین پاسخ می‌دهد: «همانا قبله‌ای را که بر آن نماز می‌گزارى از آن جهت تغییر دادیم تا موافق را از مخالف بازنماییم، و در این آزمون آن را که از رسول حق پیروی می‌کند از آن که به قهقرای هواپرستی و انکار خود بازمی‌گردد ممتاز داریم. آری چنین تحولی جز برای آنان که خدا هدایتشان کرده کاری بس سخت و مشقت‌بار است»... [۵۰]. [صفحه ۲۵۴] بدین سان و در این آزمون بزرگ تحول قبله، هم امت یهود و هم جامعه‌ی جاهلی شرک و هم پیروان پیامبر، تمامی‌شان محک خوردند و مؤمن راستین از مدعی ایمان بازنموده می‌شدند و آن کس که جانی روشن برای فهم و سامعه‌ای برای پذیرفتن استدلال داشت در رویکرد به این متین‌ترین دلایل خرد و منطق، رحمت و عشق می‌فهمید که برای چه پس از پانزده سال قبله‌ی اسلام از بیت‌المقدس به سوی کعبه بازگردانده می‌شود و چه بجا، حقانی و آرمانی نیز قبله‌ی حق تبدیل می‌یابد. گفته‌اند یکی از برترین دلایل اعجاز نبوت او همین صحت قبله‌ی او بود. روزی ناگاه در میان نماز از سوی بیت‌المقدس به سوی کعبه تغییر جهت داده و از فرسنگها راه دور، در ماورای دره‌ها و کوه‌ها و هامونها و ریگزارها و واحه‌ها و صحراها و در و دشتها به سوی خانه‌ی کعبه روی کرده و محراب نمازش را بر ابتناء آنچه که جبرئیل گزیده بود، انتخاب کرده بود... مدت‌ها گذشت و سالیان و قرنهای بسیار آمد و رفت و محراب وی همچنان بود که جبرئیل انتخاب کرده بود. اما شگفت این که قبله‌هایی که قرن‌ها بعد در مدینه استخراج می‌شد با اولین محراب پیامبر که بر همان وضع اولین خود بود تطبیق نمی‌کرد. زیرا محاسبه قبله‌های جدید که بر اساس دانش زمین‌شناسی و محاسبه‌ی عرض و طول جغرافیایی انجام می‌شد بر اساس علم روز محاسبه می‌گشت... آری علم روز چیزی می‌گفت و وحی نبوی چیزی دیگر و شهر مدینه نه می‌توانست نخستین محراب صدق مسجد پیامبر را نفی کند و نه حجیت خدشه‌ناپذیر علم و منطق دانش را انکار نماید. [صفحه ۲۵۵] از این رو قبله‌های جدیدی که در شهر مدینه استخراج می‌شد با قبله‌ی نخستین پیامبر تطبیق نمی‌کرد و این مسأله موجب شگفتی و توجیحات عجیب و غیرعالمانه‌ای برای رفع اختلاف می‌گشت. تا این که بعدها فهمیدند دانشمندان سابق در تشخیص عرض و طول جغرافیایی خطا کرده‌اند و برای تصریح و رفع خطای پیشین علم، دریافتند که قبله درست و راستین، همان نخستین قبله‌ای بوده است که فرشته‌ی امین وحی، پیامبر را بر آن داشته و از هزاران فرسنگ راه دور ذره و درجه‌ای انحراف از قبله‌ی صدق و کعبه‌ی حق نداشته است. [۵۱].

توفانها و توطئه‌ها

پیروزی بدر وضعیت منطقه را درهم ریخت. توفانی وزیده و کهنسال‌ترین درخت شرک و ظلم را از ریشه برکنده و به باد فنا داده بود. چنین چیزی به اعجاز بیشتر همانند بود تا یک حادثه‌ی طبیعی. اینک تمامی قلمرو عربی درباره‌ی مرکزیتی واحد می‌اندیشید و زیر لوای پیامبر می‌رفت تا خود را به عنوان عظیم‌ترین قدرت تمامی منطقه تثبیت کند... ازین رو [صفحه ۲۵۶] تمامی سامانهای دور و نزدیک و تمامی قبایل کفر و شرک شبه جزیره که مسأله پیامبر را چندان به اهمیت نگرفته بودند پس از بدر با وحشت و اضطراب بسیار به مدینه چشم دوخته و در اندیشه‌ی جدی دفع و سرکوب این قدرت نویناد بودند... پیش ازین اگر قریش در از بین بردن سپاه محمد دست نیاز به سوی قبایل عربی دراز می‌کرد و از آنان تعاون و یاری می‌خواست اینک اوضاع فرق کرده و آنان بودند که یا خود پیشنهاد کمک می‌نمودند و یا هر یک از قبایل بزرگ در اندیشه‌ی حمله و بسیج سپاه علیه پیامبر بودند. اما دشمنی با پیامبر منحصر به قبایل مشرک قریش و دیگران نمی‌شد. افزون بر تمامی قبایل شرک جاهلی منطقه، پیامبر با دشمنی و توطئه‌ای سهمناک‌تر، دشمنی یهودیان که به آتش زیر خاکستر می‌مانست نیز رو به رو بود... پس از پیروزی بدر، یهودیان خیر، بنی‌النظیر، بنی‌قینقاع سخت به هراس افتادند... یهودیان بنی‌قینقاع از همان آغاز خبر پیروزی بدر را به مسخره گرفتند و آن را باور نکردند. وقتی دو نماینده‌ی بشارتگر پیامبر زید بن حارثه و عبدالله بن رواحه به شهر وارد شدند و پیروزی بدر را مژده دادند، یهودیان بنی‌قینقاع که

در داخل مدینه م زیستند و قدرت اقتصادی شهر کمابیش در دستهای ایشان بود، نه تنها خبر را باور نکردند، بلکه به طنز و مسخره با حادثه رو به رو شده آن را دروغ محض دانستند... اما چون ورود پیروزمندانه‌ی پیامبر را همراه با گروه اسیران به شهر دیدند باور کردند و دندان از سر خشم بر هم ساییدند و از آن پس به طنز و تمسخر و مخالفت‌های نهفته و موزیانه با مسلمانان رو به رو گشتند. و در خفا و [صفحه ۲۵۷] نجوای خود اینان را به باد انتقاد می‌گرفتند و با چهره‌های دشمن‌خو، سرد و نکوهشگر با آنان رو به رو می‌شدند... شهر مدینه هر چند در دست پیامبر و وابسته‌ی اقتدار او بود، اما در مرکز همین شهر گروهی از منافقان قدرتمند و ثروتمند به سرکردگی عبدالله بن ابی‌سلول، به اسلام گرویده و ایمانشان جز ریا و نفاق باطنی نبود. تا روزی در زیر این نقاب دروغین چهره‌ی دشمنی خود را بنمایند... یهودیان شهر با این گروه از مسلمانان منافق رفت و آمد بسیار داشتند و چون هم‌پیمان عبدالله بن ابی‌سلول بودند، در خلوت‌های خود تا می‌توانستند علیه مسلمانان کارشکنی و بدگویی می‌کردند... چنان که دیدیم کعب بن اشرف یکی از سرکردگان این یهودیان پس از دریافت خبر شکست قریش به مکه رفت تا در عزای کشتگان بدر سوگواری کند، و از همان جا علیه مسلمانان اشعار هجوآمیز بسراید و قریش را به دشمنی و بسیج دوباره تحریک نماید. جامعه‌ی یهود چنان که در پیمان‌نامه‌هایشان نوشته و امضا کرده بودند حق نداشتند علیه پیامبر و دین او بدگویی کرده دشمنانشان را یاری کنند. پس از بدر به این میثاق وفاق خود کمترین وضعی نهادند. کعب را که از میان آنان به مکه رفته و علیه مسلمانان تحریک می‌کرد، نه تنها از میان خود نرانند، بلکه پس از بازگشت کعب، او را در حصارهای خود پناه داده، و کعب مدت‌ها از درون شهر مدینه علیه پیامبر و اسلام به بدگویی و اهانت می‌پرداخت. علاوه بر کعب، زنی دیگر به نام عصماء دختر مروان یهودی که از شاعران بود، در همان مدینه به سرودن ناسزاترین بدگویی و رکیک‌ترین [صفحه ۲۵۸] اهانت‌ها علیه اسلام و پیامبر پرداخته، هم‌سخن و هم‌آوای منافقان و مشرکان مدینه از هیچ دشنام فرو گذار نمی‌کرد... اما این همه رفتار خصمانه و ناصواب موجب نمی‌شد که پیامبر چنان که شیوه‌ی تساهل و تسامح وی بود، علیه جامعه یهود روش مقابله بمثل انجام دهد و به ستیز آنان پردازد... زیرا به هر حال کعب و عصماء و آن دیگران فرد بودند، و گناه فرد را هر چند که از سوی جامعه‌ی خود به گونه‌ی تلویحی و غیرمستقیم حمایت شوند نتوان بر کل جامعه بار نمود... پیامبر از منافقان مدینه که دوستان یهودان بودند نیز ترسناک بود، با این همه با آنان نیز مدارا می‌کرد و نمی‌خواست در داخل مدینه به سختگیری و خشونت رفتار کند و کاری کند که اتحاد سیاسی و وحدت کلی و صوری شهر هر چند که فقط ظاهری بود خدشه‌ای پذیرد و جامعه‌ی درون شهری به ستیز و جنگ و خونخواهی علیه هم برآشوبند... اما امت یهود لجوجانه علیه او ایستاده از هر گونه خلاف و دشمنی ابا نمی‌نمودند... چنین می‌نمود که اینان حتی از جنگ و شمشیر کشیدن علیه وی، به هر بهانه که باشد پرهیز ندارند، و دیر و یا زود آماده‌ی آنند که در پس دیوارهای بلند و دست نیافتنی قلاع خود علیه وی سنگر بگیرند و با او بر بالای دژهای ایمن خویش، در حفاظ سپر و زره و در پناه تیر و شمشیر سخن بگویند... با این همه پیامبر چشم به راه کولاک‌ها و حوادث نو بود... می‌دانست جبهه‌ی متحد دشمنان به زودی از اطراف و اکناف مدینه او را مورد حمله قرار می‌دهند و از آن پس او را راحت به حال خود نخواهند گذاشت. هنوز هفت روزی از جنگ بدر و بازگشتش به مدینه نگذشته بود که [صفحه ۲۵۹] شنید قبیله بزرگ بنی‌سلیم در اندیشه‌ی حمله به مدینه‌اند. وی ابن‌ام‌مکتوم را در شهر به جای خود منصوب کرد و سپاه خسته خویش را برداشت و به شتاب عازم جبهه‌ی جهاد شد. روش وی چنان بود که حتی یک لحظه تقاعد و غفلت از وظیفه‌ی خویش را بر نمی‌تابید و منتظر نمی‌ماند تا دشمن بر قلمرو او احاطه یافته، حمله کند... نشستن منفعلانه و در انتظار حمله‌ی دشمن به سر بردن منافای با فعالیت و فعلیت ایمان او بود. باید دشمن می‌فهمید که به محض اندیشیدن هر گونه خدعه و خلافی علیه او، دیگر ایمن نبود و از گزند حملات سخت وی در امان نمی‌ماند، یکشنبه با سیصد تن سپاه خویش خود را به ناحیه «بحران» از قلمرو «فرع» رساند... اما دشمن که حرکت برق‌آسای او را دیده بود، پراکنده شده و از سامانهای قبیله گریخته بود... چندین تن در قبیله مانده بودند. پیامبر از اینان پرسید که قبیله چه شده‌اند. پاسخ شنید که فرار کرده‌اند. پیامبر سه روز آن جا ماند و چون کسی را نیافت آنان را وا گذاشت و

بی‌تعرض به آبخور، مزارع و مایملک آنان به مدینه بازگشت...

غزوه‌ی سویق

این جنگ در سال دوم، بیست و دومین ماه هجرت رخ داد... پس از شکست بدر، ابوسفیان سوگند خورد که تا انتقام شکست بدر را نگرفته، با زنان خویش همبستر نشود، بدن خود را نشوید، غسل نکند و خود را به شیوه‌ی همیشگی نیاراید و بر گیسوان خود روغن و عطر نساید. این سوگند را در برابر همه خورد... آری داغ بود و خبر کشته شدن و اسارت، خیل بی‌شمار خویشاوندان، یاران، پسران، او را برین کار [صفحه ۲۶۰] گماشت... اما به زودی و در ته دل پشیمان شد و از آن جا که مردی لذت‌پرست و زن‌باره و تن‌باره بود خویشتن را به تنگنایی سخت افکند... زنانش نیز چون هند و مادر حنظله که در واقع مصیبت‌زدگان واقعی جنگ بودند، اجازه‌ی آن را نمی‌دادند که از آستانه‌ی خوابگاهشان بگذرد. و از این که مرد پرمدها در جنگ بدر شرکت نداشت و فقط در پشت جبهه لاف و گزاف می‌بافت و همچون سگی که از بالای بام بر گذرندگان پارس می‌کرد و فقط خرناسی می‌کشید و دوباره می‌خوابید، گویی کینه‌اش را به دل گرفته بودند. کار مرد بیچاره به رسوایی می‌کشید و باید برای نجات خود از این مهلکه اقدامی می‌کرد... به شتاب در اندیشه‌ی حمله به مدینه برآمد و سپاهی مرکب از دویست نفر جنگاور سواره را گرد آورد... دو ماه بیشتر از قضیه‌ی بدر نگذشته بود که به جانب مدینه حرکت کرد... اما خودش نیز می‌دانست که کاری از پیش نخواهد برد و جرأت حمله به شهر را نخواهد داشت... و این همه حرکت جز نوعی گریز و حمله‌ای نمایشی و بی‌ثمر نخواهد بود. بدین سان پیش تاخت و خود را تا کوهی به نام «ثیب» نزدیکیهای مدینه رساند. اما اسواران خود را از آن منطقه پیش‌تر نبرد و همان جا فرود آورد و شبانه به سوی قلعه بنی‌النضیر، خانه‌ی حیی بن اخطب آمد تا با او دیدار کند و درباره‌ی حمله خویش بر مدینه با وی مشورت نماید. حیی بن اخطب که خبر سواران و تکاوران او را شنیده بود ترسید در به روی او بگشاید. زیرا از هیبت پیامبر و میثاق و پیمانی که با وی داشت بیمناک بود. اینان طبق قراری که با پیامبر داشتند، حق نداشتند که با دشمنان او دوستی کنند، و نیز نباید با هیچ مهاجمی علیه مدینه همکاری نمایند. سهل [صفحه ۲۶۱] است بلکه اکیدا موظف بودند علیه مهاجمان شهر بجنگند و با مسلمانان، علیه هرگونه تعرضی که مدینه را فرو می‌گرفت دست و بازویی واحد باشند. ابوسفیان نومید از ملاقات حیی بن اخطب به در خانه سلام بن مشکم که یکی دیگر از بزرگان یهودی بنی‌النضیر، خزینه‌دار و امین مالی ایشان بود، رفت. اما سلام ابوسفیان را با آغوش باز پذیرفته در به رویش گشود. از او پذیرایی کرد، شراب بسیار آورد و آنچه که برای حمله‌ی ابوسفیان لازم بود، اخبار و اطلاعات در اختیارش گذاشت و به حمله ترغیبش کرد. پیش از سحرگاه ابوسفیان از خانه سلام بیرون آمد و به سپاه خود پیوست. می‌خواست به مدینه شبیخون روباه‌گون ببرد. اما با آن که سرش از باده‌های مرد یهودی گرم بود، جگر چنین چیزی را نداشت و می‌دانست که شیر نیز جرأت چنان شکاری را ندارد. با این همه به سپاهیان خود دستور داد که به اطراف مدینه و در دوردستهای شهر بتازند و برای آن که ربی در دل مردم شهر بیفکنند، کمی در همان سامانها تاخت و تاز کنند. یکی دو مزرعه و نخلستان را آتش بزنند و کسی را، هر کس که می‌خواست باشد، حتی افراد عادی و غیرمسلح را بزنند و بکشند و اما مراقب باشند که به شهر نزدیک نشوند. سپاه وی نیز پیش تاختند و بیمناکانه تا «عریض» مهمیز زدند و آن جا قسمتی از نخلستانهای خارج مدینه را آتش زدند و کمی بالا و پایین تاختند و از دور به سوی شهر دندان قروچه رفتند. در همین لحظه دو تن از کشاورزان مدینه را دیدند که در کشتزار خویش و برای سرکشی به آب و زمین و محصول خود در صحرا مانده و به شهر نرفته بودند. این دو از انصار بودند و سلاح جنگ [صفحه ۲۶۲] نداشتند. سپاه اسواران به فرمان ابوسفیان، به دو مرد کشتگر بی‌دفاع حمله کرده و آن دو را قهرمانانه! قصابی کردند! نگاه کردند همان اطراف، دو خانه روستایی خالی از سکنه دیدند و آنها را نیز به آتش کشیدند... چند لحظه‌ای عریده کشیدند و به شتاب آماده بازگشت شدند. پیش از آن که شهر خفته را بترسانند خودشان هزاران بار بیشتر ترسیده و هر لحظه در اندیشه‌ی فرار بودند... به

وضوح معلوم بود که ابوسفیان فقط برای ادای نذر خود، تن به چنین شیخون پست و ابلهانه‌ای داده و از همان نخستین حمله آشکار بود که خوابیده پارس می‌کند و دل و جرأت ستیز ندارد. بی‌درنگ فرمان بازگشت به سپاه خود را داد و همان سپیده‌دم، بی آن که مواجه با حتی یک شمشیرزن سپاه اسلام شوند، بازگشتند. و ابوسفیان پنداشت که کار خود را به پایان برده و نذرش را با کشتن دو بیگناه و آتش زدن چند اصله نخل تمام کرده است... ترس ابوسفیان بیهوده نبود. به محض آن که خبر به پیامبر رسید مسلمانان را فرمان خروج داد و خود پیشاپیش آنان بیرون شتافت. ابوسفیان نیز به سرعت می‌تاخت و برای سبکبار شدن و بیمناک از آن که مبادا مسلمانان آنان را دریابند دستور داد کیسه‌های توشه‌ی سفرشان را که عبارت از سویق، نوعی آرد آمیخته به عسل بود، بر زمین بیندازند... مسلمانان نیز در تعقیب دشمن تعدادی زیاد ازین کیسه را یافته تصاحب کردند. نام این حادثه‌ی جنگی را غزوه‌ی سویق نهادند... پیامبر تا قرقره الکدر، چهار منزلی مدینه دشمن را تعقیب کرد و چون به آنان نرسید، بازگشت. ابوسفیان گریخت و جان به سلامت برد... پنداشت سوگند خود را ادا کرده و وفای به نذر خود نموده است... [صفحه ۲۶۳] به شتاب به سوی همسران خود باز می‌گشت، تا با آنان همبستر شود و از آن پس به تن خود عطر و روغن بزنند... می‌پنداشت با کشتن دو کشاورز بیگناه، انتقام بدر را گرفته و شکست سهمگین قریش را تلافی کرده است... اما آنان که ماجرای شیخونش را به نخلستانها و حمله‌اش را به سایه‌ی شهر و حادثه‌ی درگیری‌اش را با دو خانه‌ی خالی روستایی می‌شنیدند، ته دل به او می‌خندیدند و دشنامش می‌دادند.

غزوه‌ی ذی امر

پیامبر پس از غزوه‌ی سویق، دو ماهی را در مدینه ماند و به عزم جنگ با قبیله‌ی غطفان که آهنگ حمله و تسخیر مدینه را داشتند از شهر خارج شد. مأموران تجسس و اطلاعاتی او خبر آورده بودند گروهی از قبایل ثعلبه و محارب به فرماندهی دعثور بن حارث در ذی‌امر گرد هم آمده و در اندیشه‌ی حمله به مدینه‌اند. با چهار صد و پنجاه تن از مسلمانان که گروهی‌شان نیز سوارکار بودند، آهنگ دشمن کرده راه «منقی» را پیش گرفت. تنگه‌ی «خبت» را گذاشت و به جانب «ذی‌القصة» در یک چاپاری مدینه به سوی نجد پیش رفت. آن جا مردی از قبیله‌ی غطفان و از مردم بنی‌ثعلبه را یدند که به سوی مدینه می‌رفت. مرد با دیدن پیامبر به او ایمان آورد و مسلمان شد. جز این مرد کسی از دشمن را در این سامانها نیافتند. پیامبر درباره‌ی غطفانیان از او پرسید. مرد پاسخ گفت: آنان به فرماندهی دعثور بن حارث قبیله را ترک کرده و خود را از ترس به بالای کوهها رسانده‌اند... سپاهیان در شگفت ماندند. ایشان به قصد حمله به شهر چندین قبیله را [صفحه ۲۶۴] گرد خود فراهم آورده و اینک بر فراز کوهها پراکنده شده بودند. پر آشکار بود این همه نوعی تمهیدات ایذایی است تا پیامبر را از اطراف مورد حمله قرار دهند و حتی المقدور نگذارند مسلمانان ایمن و آرام باشند. مرد نومسلمان سپاه اسلام را از ریگزارها به سوی دشمن برد. اما آنان حتی احشام و چهارپایان خود را نیز به کوهستان برده، در ستیغ‌های دست نیافتنی پنهان کرده بودند... پیامبر به ناچار سپاه خود را در ذی‌امر فرود آورد و همان جا را لشکرگاه ساخت... مدت زمانی آن جا می‌ماند و آن گاه به مدینه باز می‌گشت... این گونه جنگهای بی‌حاصل ایذایی که سربازان او را در دل کوه و صحرا و دشت معطل می‌کرد، هر چند به ظاهر و در بادی امر بی‌نتیجه می‌نمود، اما نشانگر کمال قدرت روحی، استیلائی معنوی، و آمادگی در دفع هر گونه تعرض بود... دشمن که همیشه در آغاز می‌پنداشت در این گونه تعرض‌ها به مدینه، شهر پایگاه اسلام را به وحشت درمی‌آورد و زلزله در آن می‌افکند، چنان در رویارویی با واکنش سریع و دفاع شتابگیر وی دستخوش اضطراب می‌شد که خود از پیش او می‌گریخت، و از همان آغاز، حمله‌ی ناقصش به هزیمت کامل می‌انجامید. آن روز پس از آن که پیامبر رزمندگان را در ذی‌امر فرود آورد و آن جا را لشکرگاه ساخت، خود به تنهایی از لشکر فاصله گرفت. در دوردست از دیدرس لشکر، برای کاری و نیز تجدید وضو می‌رفت.

گرفتار شد

رودخانه‌ی ذی‌امر را در پشت سر خود قرار داده بود و همچنان پیش [صفحه ۲۶۵] می‌رفت... در این لحظه بارانی شدید باریدن گرفت... پیامبر گرفتار باران شد و جامه‌هایش خیس گشت. پس از ساعتی باران بند آمد. او پیراهن خود را درآورد و فشرد و برای آن که خشک شود بر درختی افکند و خود زیر درخت دراز کشید... اینک مسافت بسیاری از اردوگاه خود دور و جدا افتاده بود و جایی که او دراز کشیده بود درست در دامنه‌ی کوهی بود که دعثور فرمانده سپاهیان دشمن، در آن پناه گرفته بود... از همان آغاز هر چه که پیامبر کرده بود، از گرفتار شدنش در باران، خیس شدن جامه، فشردن و سپس پیراهن را بر درختی برای خشک شدن افکندن همه و همه از نظر دعثور پنهان نمانده بود... اینک بهترین فرصت بود و عجیب آن که پیامبر شمشیری نداشت، دست خالی بود و حتی چوبدستی‌ای با خود حمل نمی‌کرد... کسانی که پیرامون سالار سپاه خویش بودند به دعثور گفتند: این بهترین فرصت و موقعیت برای تو است. این مرد را بنگر که چگونه در چنگال قدرت تو اسیر گشته است. حتی شمشیری نیز ندارد. کافیت چند گامی از کوه پایین بروی تا به وی برسی... به راحتی می‌توانی از میان برش داری و سر از تنش جدا کنی... حتی اگر فریاد بزند و یاران را به کمک بخواهد، صدایش به کسی نخواهد رسید و فریادرسی نخواهد داشت. دعثور تیزترین شمشیرها را در میان شمشیرها برگزید و از دامنه‌ی کوه پایین آمد... به راستی دست تصادف چه نقشه‌ها می‌زد و چگونه خجسته‌ترین حادثه‌ی هستی را برای وی پدید آورده بود... لحظاتی دیگر پیامبر را می‌کشت و تمامی قبایل و پرستندگان اصنام را رهین بزرگی عمل تهورآمیز خود می‌کرد و نام خویش را به عنوان نجات‌بخش دین باستانی [صفحه ۲۶۶] عرب ثبت قلبها می‌کرد... همچنان که پایین می‌آمد با خود می‌گفت چه سهل و ساده گرفتار شد و دستخوش نابودی و فنا گشت. دعثور بزرگترین مبارز قبیله بود. جوانی فتاک و بیباک بود. در تمامی قبیله‌ی غطفان و در میان جنگاوران «ثعلبه» و «محارب» نام‌آورترین چهره همو بود و بدین جهت بود که تمامی قبایل فرمانروایی او را به جان و دل گردن می‌نهادند و در هر حمله و غارتی که می‌کرد بر پیروزی او ایمان کامل داشتند... آهسته از کوه پایین می‌آمد و حتی همراهی را با خود نیاورد. زیرا اولاً نمی‌خواست مبادا پیامبر از خواب بیدار شده بگریزد، فریاد و فغان برآورد و احتمالاً- سپاهیان‌ش بفهمند کجا گرفتار است و به کمکش آیند، و ثانیاً به همراه و همکاری نیز نیاز نداشت. شمشیرزن و تکاوری آن‌سان ورزیده و هوشمند بود که خود به تنهایی دهها تن را تکافو می‌کرد و از پس گروهی برمی‌آمد. از کودکی فنون جنگاوری، کمین، راهزنی و غارت کاروانها و قبایل را آموخته و از چهره‌های شاخص تاراج و تناول صحرا بود... نامش در دلها بیم می‌افکند و موجب وحشت بود. همچون پلنگ، نرم و هموار و در کمین حمله از کوه فرود می‌آمد و چند گامی با شکار خفته خود فاصله نداشت. تا این که ناگاه خود را بر بالای سر پیامبر رساند. جستی زد و رو به روی او قرار گرفت. و در این لحظه شمشیر خویش را بر بالای سر افراشت. پیامبر دراز کشیده و او ایستاده بود... دیگر همه چیز تمام بود. پیش از آن که شمشیرش را فرود آورد و به یک ضربه‌ی کاری، سر از تنش برگیرد و یا به یک ضربه بر آن تن بی‌دفاع که حتی پیراهنی نیز نداشت قلبش را آماج گیرد، چنین گفت:- های محمد، بنگر چگونه گرفتم. منم دعثور. [صفحه ۲۶۷] پیامبر دیده گشود و دشمن را مقابل خود دید. با شمشیر آخته که عنقریب فرود می‌آورد، بالای سرش بود. بر بالای سر هر دوشان، آن سوتر و بر فراز قله کوه کبود و در دوردستهای افق، آسمان مینایی رنگ چونان فیروزه‌ی روشن می‌تافت و بر بالای آن چندین توده ابرهای پنبه‌ای پاک که از هجوم بقایای بادهای تند صحرائی در گذر بودند دیده می‌شد. دعثور فریاد برکشید:- بگو محمد، چه کسی تو را از من حفظ می‌کند؟ پیامبر نگاهی به او افکند، و حتی نجیبید... کمترین حالت بیم و رعبی در چهره‌اش پدیدار نگشت. گویی هیچ نشده بود و هیچ خطری تهدیدش نمی‌کرد... همچنان که آرام دراز کشیده بود نگاهی سراسر گرانبار قدرت و استیلای روحانی بر او افکند و با آهنگی که همه اطمینان قلبی، آگاهی و حضور بود پاسخ گفت:- الله. بگو چه کسی تو را از من حفظ می‌کند، و او فقط جز یک کلمه نگفته بود:- الله. گویی به ناگاه و در یک لحظه این کلمه، به عظیم‌ترین معنای واسعه و ممکنه آسمانی و این جهانی تبدیل شد. و از دل همین

یک کلمه، اسم اعظم نجات و حیات و هر آنچه که پیامبر می‌خواست پدیدار گشت. وحشتی صعب و سخت سراپای دعثور را فرا گرفت و زلزله‌ای در جان‌ش فرو کوفت، چنان که گویی دستی قدرتمند بر سینه‌اش زد. لرزه و رعبی ناگفتنی و توصیف ناشدنی در سراپایش دوید و در برابر القای سهمگین و [صفحه ۲۶۸] بنیان‌کن آن کلمه چنان ضربه‌ای بر سراپایش، بویژه سینه‌اش کوفت که به ناگاه شمشیر را از دستش پراند و او را چند گام آن سوتر پرتاب کرد... این همه در یک لحظه انجام شد، و تمامی این حالتها از پس آن «کلمه» پدیدار شد. کلمه به عمل و لفظ تبدیل شد و چنین پنداشت که ناگاه، از پس استماع لفظ «الله» فرشته‌ای را برابر خود دید که قامتی بس بلند، چهره‌ای سپید و سراسر تابناک داشت و با یک ضربه بر سینه، به گوشه‌ای پرتابش کرده بود... ای عجب چگونه چنین چیزی رخ داده بود... در این لحظه پیامبر را دید که برخاست و بس آرام به سوی شمشیر رفته آن را بر گرفت و بر بالای سرش آمد و همچنان که او افتاده بود و کمترین توان جنیب‌دنی نداشت و گویی تمامی نیروهایش به تحلیل رفته و در قید اقتداری نامرئی و وصف ناگشتنی بود، گفت:- و حالا- به من بگو «کیست تا تو را از من حفظ کند؟» و او وحشت‌زده و رمق باخته، آن‌سان که گویی فشار تمامی غمها و ترسها را و آوار تمامی کوهها را بر قلب و جان و قفسه‌ی سینه‌ی خود داشت به مرد پیروز و غالب بر خود می‌نگریست... نه. هرگز نجاتی نبود. و چه سهل و آسان گرفتار شده بود. در چنین لحظه‌ای هیچ کس قدرت آن را نداشت تا او را از پنجه‌ی سطوت و سلطه‌ی زوال ناپذیر قدرت و نیروی اعجاز‌آسای او نجات دهد... حتی اگر تمامی لشکر و رزم‌آوران فدایی‌اش نیز کنارش بودند نمی‌توانستند رهایی‌اش بخشند. بی‌اختیار و همان‌سان که افتاده بود، آرام چنین گفت: هیچ کس... هیچ رهایی و نجاتی جز به خدای تو نیست. گواهی می‌دهم که خدا یکی است و تو پیامبر اوایی. پیامبر دستش را گرفت و او را از خاک بر گرفت. [صفحه ۲۶۹] شمشیرش را به او پس داد. مرد در پای او افتاد و با لحنی خاشع و شیفته‌وار می‌گفت:- به خدا سوگند تو بهترینی، تو بهتر از من و هر کس دیگری. با تو پیمان می‌کنم که از این پس لحظه‌ای به مخالفت تو برنیایم و هیچ نیرویی را علیه تو گرد نیاورم. پیامبر پیرانش را بر تن کرد و باز گشت... در این لحظه دعثور همچنان که شمشیر را در دست داشت به سوی پیامبر دوید و راه را بر او گرفت... شمشیر را به دو دست برابر پیامبر گرفته و به او تقدیم کرده، گفت:- پیامبر، شمشیر را از من بگیر. تو به داشتن آن از من سزاوارتری. پیامبر هدیه‌اش را پذیرفت و از او دور شد. آری، باز گشت و شمشیر را تقدیم پیامبر کرد و گفت: «تو به داشتن این شمشیر از من شایسته‌تری»... و چه سخن خوشی گفته و چه حرکت شایسته‌ای از عمق ایمان و دریافت خود بروز داده بود. این عمل هم به معنای سرسپردگی، تسلیم محض و انقیاد کامل بود و هم به معنای آن بود که یعنی تویی که زیننده‌ی داشتن شمشیر تیز و تیغ خونریزی. زیرا تو حتی وقتی قدرت داری نمی‌زنی و انتقام نمی‌گیری... و کرنش بر تو ای آن که تیغ در کف تو معنای پرچود و دادگرانه خود را ایفا می‌کند. صلاح جذب و وصل می‌شود نه سلاح حرب و فصل... دعثور لحظه‌ای حیرت‌زده و مبهوت بر جای خود می‌خکوب شد و سپس به سوی دوستان خویش، بالای کوه رهسپار گشت... رفت و رهسپار گشتن آن سرو خرامانی را نگریست که گلشن در گلشن، شادمانی، آزادی [صفحه ۲۷۰] و ابتهاج و آبادی را برایش ارمغان آورده بود. آن چهره‌ی عظیم حادثه‌ی خوش که تا لحظه پیش منفورترین و مغضوب‌ترین دشمنان جهان او بود و اینک گرمای‌ترین دوست‌داشتنی‌ترین محبوب، با چه نفرت، و تصمیم کین‌توزانه‌ای پایین آمده و اکنون با چه احساس، ایمان و شوق و محبتی بالا می‌رفت... آمده بود تا گرفتارش کند و به محض آن که برابرش قرار گرفت گفت: چه گرفتار شد و آن گاه خود، چه خوش گرفتار شد... اینک در تمامی جهان، کسی را به اندازه‌ی آن چهره عزیز و مهربان دوست نداشت و مهرش را به دل نگرفته بود... وقتی به جمع یاران شگفت‌زده خود پیوست آنان علت اعمالش را جويا شدند:- چگونه بود در دو قدمی او ایستادی و تیغ را بر سر خود چرخاندی و سپس ناگاه به زمین افتادی... در دسترس قدرتت بود و سپس از دستش دادی، مغلوبش شدی و به دست و پایش افتادی؟! - به خدا سوگند فرشته الهی، او بر سینه‌ام زد و بر خاکم کوفت. چه بگویم که در چهره‌اش چه‌ها دیدم... به او ایمان آوردم... نه از سر ترس و وحشت، بلکه از روی یقین، فهم و عشق... خدای او، «الله» اوست که واقعی و قابل پرستش است و همه

قدرت و نیروها در دست اوست... از بتهای چوبی و سنگی ما جز رسوایی و ناتوانی چه کاری برمی آید؟ من پیرو او هستم و شما نیز اگر طالب حقیقت و نجات خود هستید به دین و آیین او درآیید... بدین سان پیامبر از ذی امر بازگشت در حالی که بسیاری از مردمان قبایل ثعلبه، محارب و غطفان به دین او گرویده و محبتش را به دل و جان [صفحه ۲۷۱] خریده بودند. با سپاهی پیروزمند و فاتح بازگشت، در حالی که با یک تن نیز رو به رو نشده و در تمامی این غزوه ظفر خونی از دماغی نریخته بود. مدتی را که پیامبر در گیر این غزوه بود، یازده شبانه روز بود... خدای قرآن ازین حادثه مهم چنین یاد می کند: یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمه الله علیکم اذ هم قوم ان یسبطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم [۵۲]... ای مؤمنان نعمت خدا را بر خویشان یاد آرید آن گاه که قومی خواستند بر شما تناول کنند و اما خدا ایشان را از شما بازداشت... و بدین سان خداوند، هم بر سپاه اسلام و هم بر دعثور و قبایل ثعلبه و محارب منت می نهاد، و نعمت نجات و هدایتی را که بر آنان ارزانی داشته بود انحصاراً به خویش و رحمت اعجاز آسای خود و نه هیچ کس دیگر نسبت می داد.

غزوه ی قینقاع

چنان که دیدیم پیروزیهای بدر و سایر توفیقات اسلام، یهودیان عرب را، بویژه یهودیان بنی قینقاع را که ساکنین مدینه بودند بر سر خشم و حسد آورده بود. اینان از آن پس چهره ای بسیار دشمن خو و کین توزانه به خود گرفتند و از هیچ سرکشی و آزار موزیانه، مسخره و تهدید علیه پیامبر و کیش او خودداری نکردند... گویی فراموش کرده بودند بر اساس نقض پیمانی که امضا کرده اند نباید علیه پیامبر و مسلمانان سخنی گویند، جبهه ی اسلام را تضعیف کنند و در [صفحه ۲۷۲] سخن و عمل به یاری دشمنان اسلام برآیند... پیامبر موقعیت دشمن خوینده ایشان را به روشن بینی درمی یافت و برای پیشگیری هرگونه خلاف و خیانت از جانب آنان و در نتیجه دامنگستر شدن جنگی دیگر، می کوشید از در موعظه، نصیحت و ارشادشان برآید. از این رو از ایشان خواست که روزی در بازار نبط، بازار خودشان در محله قینقاع گرد آیند تا با ایشان صحبت کند. آمدند. یعنی در واقع پیامبر به میان ایشان آمد و با لحنی ناصح و مشفقانه به سخن گفتن با آنان پرداخت. به لحنی مهرآمیز از حوادث آینده و بویژه خشم و غضب الهی پرهیزشان داد. یکبار دیگر تاریخ گذشته های دور را بر چهره شان زنده کرد و خشم خدا را به جهت نافرمانی و ستیز با پیامبران بنی اسرائیل در جلوه های شکست، سرگردانی و جلالی وطن که بدان گرفتار شده بودند برابریان تصویر نمود. به آنان فرمود: ای گروه یهودیان خدای را پرهیزید و از ستیزه و سرکشی علیه او خودداری کنید. شما خود بهتر از هر کس می دانید من پیامبر خدا هستم و به راستی و صدق از جانب او رسالت دارم. به خود آیید و تسلیم امر خدا شوید. شما سرنوشت قریش را دیدید و بلایی را که خدا بر آنان نازل کرد مشاهده نمودید. اسلام بیاورید و تسلیم امر حق شوید. اما آنان این سخن را که همه دوستی، صلح جویی و نصیحت مشفقانه بود به بدترین وجه پاسخ دادند. گفتند: ای محمد چه پنداشته ای! تو مغرور شده ای و پیروزی بر قریش فریب داده است. با گروهی نادان و ناتوان جنگیدی و چون شکست خوردند پنداشتی کاری کرده ای... آری تو هنوز مرد جنگ ندیده ای! و [صفحه ۲۷۳] اگر روزی جنگ ما نصیبت شد آن گاه خواهی دانست ما کیستیم و چگونه مرد جنگ و مبارزه ایم... پیامبر شکست زده نگاهشان کرد و پاسخی به ایشان نگفت... عجا چگونه بود که آنان را به صلح و تسلیم امر حق می خواند و از بلای الهی می ترساند و آنان با گردنکشی و کبریای تمام پیشنهاد جنگ و شکستن سپاه او را می کردند و از هم اکنون به پیروزی خود ایمان قاطع داشتند. این سخن به معنای آن بود که آنان سر جنگ با پیامبر را داشتند و از هم اکنون در اندیشه ی تدارک آن بودند. یعنی به هیچ رو دل دوستی و حفظ پیمانهای خویش را با او نداشتند. اما این همه موجب آن نشد که پیامبر کلمه ای تند علیه آنان گوید و یا به نوعی رفتار کند که کمترین تنش و اختلافی فیما بین پدید آید. سخنی گفته بود و نصیحتی به آنان کرده بود و نپذیرفته بودند. بسیار خوب، هیچ چیز از آنان نمی خواست. حتی اسلامی که به آنان پیشنهاد کرده بود فقط در حد یک پیشنهاد و امر به نیکویی و خیر

بود و چون نمی‌پذیرفتند اختیار با خودشان بود. فقط باید می‌کوشیدند که از هرگونه دشمنی و عهدشکنی علیه مسلمانان خودداری کنند و این چیزی بود که پیامبر می‌خواست... یهود قینقاع به لحاظ ثروت، قدرت و جمعیت شاخص‌ترین گروه یهودیان مدینه بودند. علت این که اینان از در تهدید و گردنکشی با پیامبر در آمدند ریشه در باورهایشان داشت... به لحاظ سلاح و دانش حرب، چنان که خود به آن اعتراف کرده و مباهی بودند و راست نیز می‌گفتند، از برجسته‌ترین یهودیان منطقه بودند. همواره چهارصد جنگجوی زره‌پوش و سیصد [صفحه ۲۷۴] جنگجوی بدون زره یعنی شمشیرزنانی آهنین یال و سبکبال که هم سنگین و استوار در میدانها می‌مانند و هم به شتاب و کارآیی تحرک و پیشتازی دارند در لشکرگاهشان آماده بود... وانگهی تکیه اساسی آنان به قلاع ناگسستی و دژهای استوارشان بود که اول از آن بالا دشمنان خود را به هدف تیر و کمان و سنگ و آتش می‌گرفتند و چون به لحاظ جسمی و روحی خسته و فرسوده‌شان می‌کردند و نیروهایشان را تحلیل می‌بردند از دژها بیرون می‌زدند و در محیط باز، ضربه‌های نهایی خود را به دشمن می‌زدند. اینان دانش و کارآیی جنگ داشتند و علاوه بر آن با مردمان خزرچ هم‌پیمان بودند. پیشوای خزرچیان عبدالله بن ابی سلول، رئیس منافقان مدینه بر جمعیتی بالغ بر سیصد، چهارصد تن فرمان می‌راند و یهود بنی‌قینقاع نسبت به همدلی و همکاری اینان در هر جنگی علیه اسلام دلگرم بودند و اطمینان داشتند. از این رو دنبال بهانه‌ای می‌گشتند تا به نحوی چهره‌ی خصمانه خود را به اسلام بنمایند و آن بهانه را نیز یافتند... روزی زن یکی از مسلمانان، یعنی انصار مدینه به بازار ایشان آمد و چنان که رسم زنان بود بر بساط زرگری برای خرید زیور نشست. اما این زن چهره و بر و سینه و شانه‌ی خود را به شیوه‌ی حجاب زنان مسلمانان فرو پوشیده بود... این سنت و آیینی بود که احتمالاً زنان مدینه، به جهت تأثیر تربیت پیامبر، تی پیش از الزام حجاب خود را بدان موظف می‌داشتند... چون زن نشست یهودیان خواستند نقاب از چهره‌اش برگیرند و چهره و گریبان و زلف و روی او را ببینند... زن ازین کار امتناع کرد و اجازه نداد که نقاب از رویش برگیرند... و [صفحه ۲۷۵] ناراحت و مضطرب همان جا فرو نشست... این که یهودیان به چه جرأتی به خود اجازه می‌دادند تا نقاب از چهره‌ی زنی برگیرند و حرمت آزادی‌اش را بدرند، معذبش داشته بود... اما هر چه بود پس از امتناع جدی زن از مکشوف شدن، یهودیان از دور و برش پراکنده شده به کار خود پرداختند. زن دردمند نفسی از سر خوشی و رهایی کشید. اما بیچاره نمی‌دانست که در نهان و پشت سرش با او چه می‌کنند... او همچنان که سرگرم خود بود، نمی‌دید که یکی از یهودیان آمده و آهسته ته دامن او را به بالای پیراهن و قسمت شانه‌ی آن، با خارهایی سنجاق زده و وصل کرده است... زن پس از آن که کارش را به انجام رساند برخاست. اما بدون آن که متوجه شود اینک تمامی پشتش آشکار بود. پا و سرین و رانش تا شانه، تمامی شرمگاهش که معمولاً زنان مناطق حاره عرب فقط با دامن و ردا آن همه را مستور می‌دارند برملا کرده و در معرض دید مردان و نامحرمان قرار داده بود. یهودیان تماشا می‌کردند و به قهقهه می‌خندیدند... ناگاه زن متوجه شد و در نهایت غم و اندوه فرو نشست. این نهایت بی‌شرمی بود. چگونه حرمتش را دریده، آبرویش را بر باد داده و تحقیرش کرده بودند. چهره‌ای را که نمی‌خواست نشانشان دهد، به انتقام، نه تنها خوار و خفیف کردند، بلکه بدتر از همه آن که نادیده‌نیا و نهانیهای تنش را نیز برملا کرده و رسوایش نمودند... زن نالید، گریست و صدا به استغاثه برداشت... گریه می‌کرد و دیگر نمی‌توانست از خاک برخیزد... در آن لحظه مردی از مسلمانان به جهت گریه و شیون زن و خنده‌های یهودیان بر ماجرا آگاهی یافت... در بازار اتفاقی افتاده بود. [صفحه ۲۷۶] وقتی قضیه را کاملاً فهمید و زن را غرقه‌ی غم بی‌کسی و آن مظلومیت دردمندانه‌اش دید، شمشیر برکشد و با آن که در بازار یهودیان تنها بود، آن مرد را که چنین کار بی‌شرمانه‌ای علیه زن کرده بود، زد و کشت... یهودیان که با چنین عملی رو به رو شده بودند، به اتفاق از دکانها درآمدند و همگی با هم، مرد مسلمان را زدند و کشتند... در واقع اغلب بازار در کشتن مرد تشریک مساعی کردند... خبر به مسلمانان رسید. آنان، حیرت‌زده به ماجرا اندیشیدند... چگونه بود که یهودیان چنین کاری را کرده‌اند... خبر به پیامبر رسید. پیامبر منتظر ماند... مسأله بزرگی اتفاق افتاده بود و چنین چیزی حادثه‌ای کوچک نبود... هر چند تمامی قرائن مبین آن بود که یهودیان از سر عمد و به اختیار چنین کاری را

کرده‌اند، باز پیامبر صبر کرد. اما خبری که به پیامبر رسید حیرت‌بارتر از حادثه زن بود. خبر این بود: یهودیان به مجرد کشتن مرد مسلمان شمشیر و سلاح برگرفته‌اند و تمامی‌شان در قلعه‌های بنی‌قینقاع گرد آمده و آماده جنگند. اینک همه چیز آشکار بود و کمترین تردیدی در گردنکشی، عهدشکنی و بدخواهی یهودیان نبود. زیرا اینان به اندازه‌ی سر سوزنی از آنچه که رخ داده بود نه تنها متأسف نبودند، بلکه آن همه را بهانه‌ی جنگی خونبار علیه مسلمانان کرده بودند... زیرا قضیه واضح و آشکار بود. حتی آنان در مقام عذرخواهی نیز برنیامدند... گیریم یکی‌شان اشتباه کرده و خطایی از او سر زده و کشف عورت زن مسلمانی را کرده بود و بدین وسیله کشته شده بود. آنان اگر اهل عدالت و صلح بودند باید نزد پیامبر آمده و قضیه را به گونه‌ی مبسوط بر او گزارش می‌کردند. نه آن که [صفحه ۲۷۷] پس از آن عمل ناجوانمردانه و شنیع علیه زن مسلمان، همه برخیزند و مدافع زن را به قتل برسانند... باز این همه سهل است یک یهودی و یک مسلمان کشته شده بودند و به هر حال اتفاقی افتاده بود و مسأله از جانب ایشان آغاز شده بود... در این حال نیز باید نزد پیامبر می‌آمدند و قضایا را به گونه صادقانه به او بازمی‌گفتند و بر اساس پیمانی که با او داشتند آن کس را که به ظلم دیگری را کشته بود، خواه مسلمان و یا یهودی، هر که بود قصاص می‌کردند و یا خونبها و فدیة می‌دادند و یا حداقل کار، آن که عذری می‌خواستند و اظهار ندامتی می‌کردند. نه آن که به شتاب تمام بازارها را تعطیل کنند، سلاح و شمشیر برگیرند و به قلعه‌های امن خود بروند و در آن جا سنگر گیرند و اعلان جنگ دهند. پیامبر به محض آن که خبر بسیج و تسلیح آنان را شنید و دریافت که یهود بنی‌قینقاع پیمان او را شکستند و خیانت کرده‌اند، منتظر امر الهی شد... آن گاه این آیه نازل گشت: و اما تخافن من قوم خیانه فانبذ الیهم علی سواء ان الله لا یحب الخائنین: [۵۳]. چون از خیانت قومی به جهت عهدشکنی‌شان بیم کردی تو نیز عهد ایشان را بگسل، چه خداوند خائنان را دوست ندارد. و عجیب‌تر از این آیه، آیه‌ای بود که پیش از این، پس از مذاکره پیامبر با یهودیان بازار قینقاع نازل شده بود. پس از آن که یهودیان نصایح دوستانه او را در خودداری از خیانت و نقض میثاق به هیچ گرفتند و او را تهدید کردند که اگر جنگی درگیرد به او خواهند نمود که قدرتمند و [صفحه ۲۷۸] جنگاور و پیروز کیست، این آیه‌ی آسمانی نازل شده و بشارت شکست و زبونی حتمی‌شان را داده بود: قل للذین کفروا ستغلبون و تحشرون الی جهنم و بئس المهاد. [۵۴]. به (یهودیان) کافر بگو زود باشد که مغلوب و سرکوب شوند و به دوزخ که بد جایگاهی است فراهم آیند... آیه کوچکترین تردیدی را در شکست و خواری یهودیان به جای نمی‌گذاشت. بر اساس پیش‌بینی قرآن پیامبر ایمان داشت که در جنگ با یهود بنی‌قینقاع پیروز خواهد شد. از این رو پیامبر از مدینه بیرون آمد و ابولبابه را در شهر به جای خود نهاد. اما یهودیان در درهای امن خود جای گرفته و منتظر سپاه اسلام بودند... ایشان بیش از هفتصد جنگاور و مرد مسلح شمشیرزن داشتند که از همه نظر آماده بودند... و بی‌شک تعداد کسانی که می‌توانستند از قلاع ایشان دفاع کنند، با احتساب زنان و نوجوانان و دیگران بسی بیش از اینها بود... به احتمال چنین می‌نماید تعداد سپاهیان اسلام نباید چیزی بیش از جنگاوران بدر که سیصد و سیزده نفر بودند و یا فوقش دو برابر این نفرات، بیشتر باشد... زیرا در جنگ احد که پس از غزوه بنی‌قینقاع رخ داد و پیامبر خبر بسیج تمامی سپاه کفر را با تعداد سه هزار نفر شنید، پس از بسیج تمامی مؤمنان مدینه با جماعتی نه افزونتر از هفتصد نفر با آنان مصاف داد. با این حساب چنین می‌نماید که تعداد سربازانی که پیامبر با خود به ستیز یهودیان بنی‌قینقاع برد، افزونتر از چهارصد، پانصد نفر [صفحه ۲۷۹] نباشند... باری پیامبر قلاع آنان را محاصره کرد... آنان را به شدت در حلقه‌ی محاصره‌ی خود فشرد... اما آنان از پس دیوارهای استوار دژ و سپر و زره خود ایستادند و همچنان منتظر بودند... چند روزی بدین گونه سپری شد. چیز غریبی بود. یهودیان قینقاع نه دروازه‌های خود را می‌گشودند و به صحرا برای جنگ می‌آمدند و نه حتی جرأت آن که از بالای برج و باروی خود تیری به سوی سپاه اسلام بیندازند، داشتند. از این سو پیامبر نیز کمترین کوششی برای گشودن دروازه‌های ایشان نمی‌کرد. سپاهیان اسلام فقط ایستاده و مراقب بودند. پرچم اسلام، پارچه‌ای سیاه رنگ و عقاب نام در دست علی بن ابیطالب بود. ده روز گذشت و سپاه اسلام از جای خود حرکت نکرد... ای هزاران عجب! چگونه یهودیان سلحشور و آن جنگاوران پرغرور که آن همه لاف و گراف و

باد بروت داشتند، قلعه‌هایشان را نمی‌گشودند و به ستیز بیرون نمی‌آمدند... اینان که پیش ازین و با چه لحن جسارت آمیز و گستاخانه‌ای پیامبر را تهدید نموده و ادعا کرده بودند تا کنون با مردان جنگی رو به رو نشده است؟ اینان که این همه بر تعداد نفرت، ثروت و قدرت خود متکی بودند! و به راستی یهود بنی‌قینقاع از قدرتمندترین یهودیان منطقه بودند، زیرا اولاً با عبدالله بن ابی منافق و سرکرده‌ی ریاکاران مدینه که فقط به زبان و نه دل، اسلام آورده بودند، هم‌پیمان بودند و ثانیاً قلعه‌هایشان پر از سلاح و نیزه بود، و علاوه بر این همه، اینان ملتی صنعت‌گر و سازنده‌ی سلاح بودند و بدین لحاظ هرگز در مضیقه نبودند و افزون بر این همه انبارهایشان مملو از آذوقه و توشه بود، این همه ترسیده بودند!... ملتی صنعتگر که هم سلاح داشتند و هم غله و هم [صفحه ۲۸۰] طلا و قدرت. زیرا اغلبشان زرگر بودند و مال و ثروت بسیار داشتند. آری از دژها بیرون نمی‌آمدند و حتی جرأت آن که تیری نیز به سوی سپاه اسلام بیندازند نداشتند... حقیقت آن است که از همان آغاز ترسیده بودند... از «چهره‌ی» پیامبر ترسیده بودند. اینان مردمی نافرمان و سرکش و یاغی بودند و هم آن‌سان که از موسی می‌ترسیدند و با این همه بارها و بارها مخالفت با او برمی‌آمدند و چنان که تاریخشان گواهی می‌دهد پیامبران مرسل خود را می‌کشتند، از محمد، پیامبر اسلام نیز می‌ترسیدند. زیرا می‌دانستند بر حق است. همچنان که می‌دانستند موسی و هارون برحق‌اند... اما مگر هوای نفسانی و خودخواهیهای شیطانی‌شان می‌گذاشت که به سلطنت حق کردن نهند... اینک همه‌ی آن لاف و گرافهای خود را فراموش کرده و از وحشت بر خود می‌لرزیدند. زیرا چهره درخشان و دلارایی که در برابرشان بود و محاصره‌شان کرده بود، همان چهره روحانی بازگشته از میقات بود که امتداد نور الواح را داشت و تورات‌شان ظهورش را به عنوان پیامبر الهی بشارت داده بود... بدین گونه هیمنه و رعب و وحشتی عظیم دل و جان‌شان را، سراسر وجود، و تار و پود قلبشان را فرو گرفته بود... این ترس معنای همان سطوت الهی، سلطه‌ی پادشاهی، استیلای ربانی و نصرت غیبی‌ای بود که پیامبر بارها و بارها فرموده و حتی تورات خود ایشان از پیش گواهی آن را داده بود «نصرت بالرعب» من پیامبری هستم که تنها ذکر نامم در دل دشمنان خدا بیم می‌افکند و جانهایشان را به زلزله‌ی اضطراب و ترس و وحشت و التهاب می‌برد. نه تنها دشمنان نزدیک، بلکه دشمنان دور آنان که در فاصله‌ی دو ماه راه و مسافت دور دست‌اند... و چنان که تاریخ گواهی خواهد کرد دشمنانی که [صفحه ۲۸۱] شصت روزه راه را با او فاصله داشتند و پس از گذشت دو ماه، سپاه پیامبر به آنان می‌رسد، از شنیدن نامش می‌لرزیدند و شصت روز قبل از آن که سپاه پیامبر به ایشان برسد از پیش روی او گریخته بودند. پانزده روز بیشتر نگذشت که ترس قلبهای آنها را پاره پاره کرد و نزدیک بود از حلقومها به در افکند... بیچاره‌ها بی آن که ضربه شمشیری فرود آورند و حتی ضربه‌ای بر ایشان بخورد برای پیامبر پیغام فرستادند که می‌خواهیم تسلیم شویم و از دژهایمان بیرون آییم... ما نمی‌دانیم آنان چگونه به این نتیجه رسیدند و چگونه با وجود آن همه شجاعان بی‌مانند و پهلوانانی که در میان خود داشتند، بی آن که حتی یک تیر از سوی سپاه اسلام بر آنان پرتاب شده باشد به این تسلیم خائفانه و ذلت‌ننگین زبوانه تن در دادند. هر چه هست این همه جبن و ترس ذلیلانه، نشانگر عدم ایمان روحانی و اتقان قلبی ایشان بر باطن دل و جان و تهی بودن معنای خودشان بوده است. اینان از مرگ و ایمان به خود می‌ترسیدند. ازین که مبادا این جنگ را ببازند می‌ترسیدند. همان سان که قرآن با صادقانه‌ترین الحان و شیواترین بیان تصویرشان کرده است همه در جست و جوی لذت زندگی و تنعمات این جهانی و بهره‌وری هر چه بیشتر از مادیات جسمانی بودند. اینان ملتی هستند که کمترین ایمانی به روح و معانی ماندگار معنا و مفهوم درخشان هستی ندارند، فقط آرزومند اول ثروت و بعد لذتند. دوست دارند هزار سال به شادی و لذت زندگی کنند و احمی ریز و زخمی کوچک و ناچیز بر جبین و چهره‌ی زندگی‌شان خدشه نیندازد. ازین رو ترسوترین ملتها هم ایشان‌اند... با این همه پرسیدنی است پس چرا آن همه ادعا کرده و لاف و گراف [صفحه ۲۸۲] نمودند... آیا جز این بود که پیامبر در تمام مدت با مهر و شفقت با آنان سخن می‌گفت... گیریم نمی‌خواستند سخنش را بپذیرند! چرا تهدید کردند و گفتند اگر جنگی در بگیرد به تو نشان خواهیم داد که جنگ چیست و مرد کیست و خواهی فهمید که پیروزی بر سپاه نادانان و ناتوانان قریش پیروزی به حساب نمی‌آید! چرا چنین سخنی را گفته و تاره

پس از آن، کعب بن اشرف شاعر را که علیه اسلام هجا می گفت و کفار قریش را به جنگ با اسلام ترغیب می کرد از میان خود نراندند. و جز کعب شاعران دیگری را از میان خود به بدگویی اسلام تحریض می کردند؟ چرا آن زن را در میدان‌شان بی آبرو نموده و در برابر صدها چشم عریان‌ش کردند و حرمتش را دریدند. چرا مدافع آن بی پناه را که جوانمردانه از مظلومی دفاع کرده بود قصابی کردند و ده شمشیر بر او زدند. یک نفر، یک تن را زده بود، چرا صد نفر ریخته و یک نفر را زدند... افزون بر این همه چرا ناگاه بازارها را بستند، شمشیر و سپر برگرفتند، به سوی قلعه‌های خود دویدند و اعلان جنگ دادند و پس از آن چرا از پس دژهای ایمن خود جرأت پرتاب حتی یک تیر را نیافتند و آن گاه اینک چنان از ترس به خود می پیچیدند که به زاری درآمده و برای پیامبر پیغام می فرستادند: «تسلیم می شویم و شکست را می پذیریم و می خواهیم از دژهایمان فرود آییم؟!»... پاسخ تمامی این چراها این است که اینان از معاندترین و لجوج‌ترین ملت‌ها هستند. و چگونه پایانشان جز این باشد، زیرا به سبب جنایات کفر و معاصی‌شان به غضب الهی دچار گشته‌اند، و چنان که کتاب مقدس خودشان نوشته است از برون به شکل بوزینه‌ها مسخ شده‌اند. این [صفحه ۲۸۳] مسخ‌شدگی در نسل کافر اینان ادامه یافت، و از درون نیز مسخ گشتند. عقل‌هایشان در حد عقل بوزینه‌گان عمل کرد... اگر نه چرا ناگاه و طی چند روز اغتشاش ذهنی این همه بی‌خردانه رفتار کردند... میثاق بستند، شکستند، لاف و گراف زدند و پایدار نماندند. اعلان جنگ دادند و سنگر گرفتند، و بعد ناگاه همه تسلیم شدند. همچون گله‌ای از آن حیوانات زبون عقل و مسخ‌شده که اگر یکی‌شان فریاد و فغان برآورد و از بلندی‌ای به زیر آید، همه فریادزنان فرود می آیند و اگر فریاد بزند و به بالا بجهد همه جیغ‌زنان بالا می‌پرند، رفتار کردند... پیغام فرستادند که حاضریم از دژهایمان فرود آییم. شکست را می‌پذیریم و از این سرزمین کوچ کنیم و بیرون برویم... خانه و قلعه‌هایمان را برای شما بگذاریم و به سرزمین‌های دوردست برویم. این تسلیم بس ذلیلانه، خائنه و ابلهانه بود. اما پیامبر حتی چنین تسلیم ذلیلانه‌ای را از اینان نپذیرفت... برای نشان دادن اوج عمق و ذلت و بدبختی ایشان و نیز نشان دادن عظمت معجزه‌ی الهی که قرآن وی مژده‌اش را داده بود «زود باشد که تمامی‌شان مغلوب و منکوب شوند و به دوزخ درآیند.» فرمود: نه. تسلیم‌شان را حتی به شرط کوچ و جلائی وطن نیز نمی‌پذیریم. باید تسلیم امر من شوند و به هر چه می‌گویم گردن نهند... این سخن به معنای آن بود که شاید بخواهم تمامی‌شان را گردن بزنم و یک نفر جنگنده و رزم‌آورشان را نیز زنده نگذارم. به خطشان کنم و سرهایشان را از شان‌هایشان بپرانم. پیغام پیامبر به اینان رسید. در دژهایشان شور کردند... و به این نتیجه رسیدند که بهتر است تسلیم شوند و خود را در اختیار تصمیم پیامبر نهند و [صفحه ۲۸۴] هر چه را که او می‌خواهد، حتی قتل عام تمامی‌شان را نیز، بپذیرند... ای هزاران افسوس و درد، این دیگر از عجیب‌ترین چهره‌های ادبار و ذلت آنان بود. و به راستی معنای همان سخن حق قرآنی بود که سراسر کلام حکیم و ذکر کریم تکرار شده است: «و باؤا بغضب من الله و ضربت علیهم المسکنه». [۵۵]. این ملت به غضب الهی، خواری و مسکنت دچار گشته است. و گرنه چگونه بود که تن به کشتار و نابودی خود داده بودند و این کشته شدن را در میدان مصاف بر نمی‌تافتند. به راستی آدمی تا این حد ذلیل و خائف می‌شود؟ آیا جز این است که تعداد نفرات سپاه اسلام کمتر از سپاه اینان بود. جز این است که آنان به اضعاف مضاعف از سلاح و ثروت و امکانات و فنون جنگ‌آوری بهره‌ور بودند... پس چرا آنان که خود را نور چشمان خدا و ملت عزیز آسمانی می‌دیدند، این همه به خود و حقانیت خود بی‌ایمان بودند؟ چرا حتی به اندازه‌ی اهل شرک و بت پرست‌های جاهل سرزمین‌های عرب و قبایل صحرائین نیز حمیت دینی و جربزه‌ای نداشتند؟ تن به مرگ و کشتار دسته‌جمعی می‌دادند! تسلیم می‌شدند و جرأت جنگ و جانبازی در راه آرمان‌های حقانی خویش را نداشتند... آری، پاسخ همان است که در آغاز گفتیم. اینان از چهره‌ی پیامبر می‌ترسیدند. از این چهره‌ی تابان که از طور ایمن رحمان و از میقات یهوه بازگشته بود. آن چهره که پرتوید بیضاء و هاله همایونی نور موسی را داشت می‌ترسیدند... مگر در روزگاران پیشین موسی اینان را نگذاشت و [صفحه ۲۸۵] خود به معیاد طور نرفت و پس از چهل روز که بازگشت، کفر لجوجانه، ابلهانه و شقاوت‌بار اینان را ملاحظه نکرد. تمامی‌شان به یک گوساله زرین که خور خور می‌کرد آویخته بودند، از دل و جان تعظیم و تکریمش می‌کردند و

سجده‌اش می‌بردند و آن را خدای خود می‌خواندند... همچون گله بوزینه‌ها و گاوها که چون یکی‌شان از مغاک پریده بود تمامی‌شان در پی آن یک تن برآمده و خود را به ورطه‌ی هلاکت افکنده بودند. آن گاه که موسی به این امت مسخ‌شده فرمان داد بنشینند و خودشان شمشیر برکشند و به جبران کفر وحشتناکی که ورزیده‌اند همدیگر را بکشند. و آن گاه جویانه و ذلیلانه نیز نشستند و شمشیر برگرفتند و سرها را از شانه‌های یکدیگر پراندند... موج خون در میانشان افتاد و در یک روز هفتاد هزار تن از خود ایشان همدیگر را کشتند. برادر، برادر را کشت و پدر، پسر را و پسر، پدر را... صف در صف می‌نشستند. موسی فرمان داده بود این صف بایستد و گردن آن صف نشسته را بزند و سپس خود بنشینند و صفی دیگر بیاید و گردن اینان را بزند... و چنین نیز کردند. چنین است کیفر آن ملت که پروردگار سبوح قدوس و احد قهاری را که در کبریا و عظمت هیچ چیزی همتا و همانندش نیست، آن مهیمنی را که برتر از تمامی پندار حکیمان، مسبحان، مقدسان و کروبیان است و تمامی قلمرو خلق و امر آسمانها و زمین و کائنات در پنجه‌ی قدرت قیومی اوست، چنان خدایی را می‌نهد، رها می‌کند و مجسمه‌ی گوساله‌ای را به جای او، خدا می‌گیرد و می‌پرستد، مرگ نیز کم‌شان بود. اکنون تاریخ تکرار شده بود. اینک همان روز بود. حتی یک نفرشان جرأت نکرد در برابر فرمان موسی گردنکشی کند و اظهار عدم انقیاد نماید. همچون گله‌ای [صفحه ۲۸۶] گاو که به مذب‌شان می‌فرستند تمامی‌شان سرهایشان را بر سینه‌ها افکندند و گردن خم کردند و در انتظار نوبت مرگ خود ایستادند. زیرا خود می‌دانستند چه کرده‌اند و چه ابلهانه به کفر و ظلم با خدای حقیقت، به ستیز بی‌شرمانه و گستاخانه برآمده‌اند... بدین سان بود که یهود بنی‌قینقاع نیز درهای قلاع خود را گشودند و سرها بر سینه‌ها خم و بی آن که حتی یک تن ایشان خنجر را زیر لباس پنهان کرده باشد بیرون آمدند و مرعوب و مقهور، مغلوب و منفور، تسلیم نظر پیامبر شدند. پیامبر دستور داد آنها را به ریسمان ببندند... آنها را بستند. محکم و بسیار سخت. دستهایشان را بر شانه‌هایشان بستند، به گونه‌ای که نمی‌توانستند جم بخورند. این عمل به معنای آن بود که عنقریب گردن تمامی‌شان را خواهند زد و تمامی‌شان را به دوزخ خواهند فرستاد... نفس در سینه‌هایشان حبس بود. حتی یک نفرشان جرأت فریاد زدن، فرار و اعتراض را نیز نداشت. رنگ بر رخ نداشتند و گویی پیش از مرگ تمامی‌شان مرده بودند... پس از آن که تمامی‌شان را کت بسته، خوار و رسوا و شکسته در یک صف ردیف کردند، پیامبر منذر بن قدامه سالمی را بر ایشان گماشت... خبر در شهر پیچید... پیامبر بر تمامی یهودیان بنی‌قینقاع پیروز گشته است و آنان از ترس و وحشت در قلاع خود را گشوده و تسلیم شده‌اند. حتی تسلیم مرگ... و یک تیر نیز به دفاع از خود و حرمت آن همه عربده‌جویی، بیهوده‌گویی، لاف و گراف و دشنام و خلاف خود پرتاب نکرده‌اند... آنان را به شهر مدینه آوردند. خبر به عبدالله بن ابی رسید. همان کسی [صفحه ۲۸۷] که رئیس منافقان شهر بود. این مرد از سر نفاق و دروغ ایمان آورده و مسلمان شده بود. به ظاهر کلمه‌ی شهادت را ادا کرده و به یکتایی خدا و رسالت پیامبرش گواهی داده بود. در زمهری مؤمنان بود. به مسجد می‌آمد و با پیامبر نماز می‌گزارد اما درون و باطن و جانمایه‌اش به سود کفر و به سوی ضلالت و شرک گام برمی‌داشت. هم‌پیمان یهودیان و هم‌آوای مشرکان بود و در باطن از هر همفکری و همکاری و همگامی با دشمنان پیامبر کوتاهی نمی‌کرد... این همان بود که قرار بود برایش تاجی بسازند و پادشاه مدینه شود... همان کس که از آغاز ورود پیامبر دشمنی و کینه‌ی پیامبر را به دل گرفته بود و منتظر فرصتی بود تا ضربه‌ی خود را بر اسلام وارد آورد. از شنیدن خبر تسلیم یهودیان وحشت‌زده شد. چنان به حیرت آمد که اگر سیاره‌های افلاکی از مداراتشان می‌گسستند و می‌گریختند و ستاره‌های آسمان بر خاک می‌ریختند، آن همه به حیرت نمی‌آمد. در دلش امید آن را داشت که به زودی یهودیان با پیامبر برستیزند و او را شکست دهند... حتی اگر در آغاز نیز قدرت شکست کامل پیامبر را نداشته باشند چون او را در گیر جنگ کنند از این جا و آن جا، از مکه و صحرا، سپاهیان کفر و شرک به کمک یهودیان آیند و کار پیامبر را یکسره کنند. حتی خودش در نظر داشت که در صورت مقاومت یهود در برابر پیامبر به کمک یهودیان آید، زیرا هم‌پیمان آنان بود. و اتفاقاً یکی از کسانی که یهودیان را بر ایذاء و نقض عهد و میثاق و در نتیجه جنگیدن با پیامبر تحصریض و تشویق می‌کرد، همین عبدالله بن ابی بود. به

یهودیان وعده‌ی همکاری داده و آنان را گله‌وار به ورطه‌ی فنا و [صفحه ۲۸۸] دامگاه بلا- پیش رانده بود. اما از همان آغاز محاصره، خود او نیز دچار ترس و بیم شده و قدمی پیش نگذاشته بود... مرد بداندیش و منافق، حتی با دوستان خود نیز نفاق ورزیده بود. منتظر بود تا یهودیان در بیرون مدینه و در پناه قلاع خود حمله را آغاز کنند تا او نیز از پشت و از درون شهر حمله‌اش را آغاز کند... اما در نهایت وحشت دید نه این شد و نه آن. نه یهود حمله کرد و نه او جرأت دفاع از ایشان را یافت... وقتی خبر را شنید که اینان بی کمترین درگیری تسلیم شده‌اند و اینک کتف بسته به شهر وارد می‌شوند. کم مانده بود از حیرت و درد فرو افتد و از بغض و غم، حسرت و ماتم بمیرد... به خود و آنان نفرین می‌فرستاد. و بر بی‌جربزگی‌شان لعن می‌کرد. به یکباره تمامی امیدشان را بر باد داده بودند... مسخ‌شدگان ترسو! حیوانات بی‌آبرو! چگونه بود که به چنین تسلیم ذلت‌باری تن در داده بودند... به شتاب خود را به صف اسیران رساند. چندین سرباز آنان را می‌آوردند و منذر بن قدامه سالمی بر آنان امیر بود. آنان حتی در نظر او از گله‌ای احشام که به مذبح‌شان می‌برند پست‌تر می‌نمودند. پیش می‌آمدند و دم بر نمی‌آوردند! تنها چند تن کافی بود چنان گله‌ای را تا مسلخ هدایت کنند... منظره رعب‌انگیز و دردناکی بود. عبدالله بن ابی بر خود لرزید... سرپایش را خارخار زهرآگین خجلت و درد درید. عجا. حتی یک تن از این یهودیان جرأت سخنی نیز نداشت و اعتراضی نیز نمی‌کرد. گروه به مقصد خود رسیده بود و گله را کنار خانه‌ی پیامبر نگه داشتند. منظره‌ی هول‌انگیزی بود. نه منظره‌ای آن‌سان سهمگین و هولناک که همه عمر نه عبدالله و نه تمامی منافقان و مؤمنان مدینه و نه یهودیان بنی‌قریظه و بنی‌النظیر، نظیرش را ندیده بودند! [صفحه ۲۸۹] عبدالله بن ابی از غم و اندوه دیوانه می‌شد. به سوی منذر بن قدامه سالمی دوید... تمامی اینان دوستان او بودند که هم اکنون به مسلخ مرگ کشیده می‌شدند. بخشی از گناهان اینان به گردن خود او بود و آنان با طناب او به این چاه افتاده بودند. باید تا آن جا که می‌توانست در نجاتشان می‌کوشید. زیرا اینان هم‌پیمانان او بودند و بارها و بارها جان او و قبیله‌ی خزرج را نجات داده بودند. اگر برایشان کاری نمی‌کرد مردم در حق او چه می‌گفتند؟ به سوی منذر بن قدامه سالمی دوید و به او گفت: - اینها را باز کن. منذر بر او بانگ زد: - برو کنار و به کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن. عبدالله گفت: - اینها را دست بسته می‌برید تا به قتل برسانید؟ - آری. - من نمی‌گذارم. - مثلاً چه می‌کنی؟ - از تو می‌خواهم بازشان کنی! - ژاژخایی نکن. - می‌خواهم بازشان کنم. - اینان را فرمان پیامبر بسته است. به خدا سوگند اگر نزدیکشان شوی و دست به طنابشان بزنی، اول سر تو را از گردنت برمی‌گیرم... عبدالله بن ابی دید که منذر بن قدامه شوخی نمی‌کند. در واقع شمشیر برگرفته بود تا اگر دستی به سوی ریسمان یهودیان دراز کند سر از تنش [صفحه ۲۹۰] جدا کند... گوشه‌ای ایستاد و جرأت جم خوردن نیافت. چیزی که در چشم عبدالله عجیب بود، این ماجرا بود: یکی از مسلمانان به نام عبادۀ بن صامت نیز از هم‌پیمانان یهود بنی‌قینقاع و از دوستان ایشان بود. اما عبادۀ به محض این که یهود بنی‌قینقاع به پیامبر اعلان جنگ دادند، هم‌پیمانی خویش را با ایشان گسست، و نزد پیامبر آمده و از دوستی ایشان بیزاری جسته و گفته بود: من نیز ازین پس با اینان در جنگم... چند روز پیش عبدالله، عبادۀ را دیده بود و به گلایه بر او گفته بود چرا از دوستی با یاران هم‌پیمان خود سر باز زدی. عبادۀ به خشم بر او نگریسته و گفته بود: یهود بنی‌قینقاع به کاری ابلهانه دست زده‌اند که جز بدبختی و هلاکت پایانی ندارد... اینک این عبادۀ بن صامت که پیش ازین دوست یهودیان و او بود، او نیز از اعمال عبدالله، و یهودیان برائت می‌خواست و آنان را به حال خود واگذاشته بود. عبدالله بن ابی تنها بود و در این میان هیچ کمک کار و حامی‌ای نداشت. بیچاره و درمانده و مضطر به اطراف خود می‌نگریست و نمی‌دانست چه باید بکند. با شکست یهود تمامی شکوه و قدرتش به پایان رسیده و همه امیدش بر باد رفته بود. در این لحظه اسیران را به خط کردند و کنار در خانه‌ی پیامبر نگه داشتند. عبدالله بن ابی خود را به در خانه‌ی پیامبر رساند. خواست وارد شود. اما عویم بن ساعده بر در خانه‌ی پیامبر ایستاده بود و مانعش شد... با این همه او کوشید تا خود را به درون خانه افکند. اما عویم بر سینه‌اش زد و او را کناری راند. [صفحه ۲۹۱] - من عبدالله بن ابی هستم می‌خواهم بروم و پیامبر را ببینم... عویم پاسخ داد: - هر که می‌خواهی باش. تا پیامبر اجازه حضور ندهند نمی‌توانی او را ببینی. - می‌خواهم او را ببینم. و این بار

خواست به زور وارد خانه شود. عويم محکم بر سينه و صورتش زد و او را به گوشه‌ای پرتاب کرد و چنان او را به ديوار فشرده که چهره مرد منافق خراش برداشت و خون از آن جاری شد. يهوديان ازين منظره در ترس و حيرت مضاعف شدند. يکی دو تا از ايشان چنين گفتند: - وای بر ما، ای عبدالله تو را در چنين حالی می‌بينيم و نمی‌توانيم از تو دفاع کنيم. نمی‌توانيم غيرتی از خود نشان دهيم. اين سخن به عنوان عذر ترس و جبن‌شان بود. اما با همين سخن عذری بدتر از گناه را مرتکب شدند... زیرا آن گاه که دستهایشان نیز باز بود غيرتی از خود نشان نداده بودند. در همين دم پيامبر از خانه بيرون آمد. عبدالله بن ابی به سوی او دوید. و در نهايت بی‌شرمی، وقاحت و جسارت دست خود را در گريبان زره پيامبر فرو کرد و بر آن چنگ افکند. گفت: - ای محمد نسبت به دوستان من نيکی کن و بر آنان ببخشای. پيامبر با چهره‌ی برافروخته و خشمگين بر او فرمود: - وای بر تو، رهايم کن. مرد شيطان صفت و بی‌آزرم گفت: [صفحه ۲۹۲] - رهايت نمی‌کنم. ايشان دوستان من هستند، از تو مسئلت دارم که با اينان نيکی کنی و بر ايشان ببخشایی. اينان هفتصد مبارز و جنگجویند، که چهارصد نفرشان زره پوشند و سيصد نفرشان رزم‌آور بی‌زره. اينانند که مرا در جنگهای حدائق و بعثت یاری کرده و از هر گونه دشمنی در امان داشته‌اند و تو می‌خواهی تمامی‌شان را بکشی... ای محمد من مردی هستم که از پیشامدهای بد بیمناکم... اينک تمامی سپاه اسلام منتظرند تا ببينند پيامبر چه می‌کند. مهاجران و انصار دست بر قبضه‌ی شمشير دارند تا با یک فرمان پيامبر سر از تن اين منافق ریایی جدا کنند. اين مرد بی‌ياور و زبون که تا بدین حد بی‌شرمانه در گريبان پيامبر چنگ زده و با او اين چنين قلدرانه و بی‌ادبانه سخن می‌گوید... عبدالله بن ابی چنين کسی است. در پناه کلمه‌ی ايمان دروغين و شهادت توحیدی خود چنين جسارت و حقّی را برای خود قايل است. مردی است که پسرش از مؤمنان راستين و صادق و مخلص اسلام و فدايان واقعی پيامبر است. اين پسر پس از دیدن بارها ناشايستگی از پدر به پيامبر گفته است: اجازه بده سر از تن پدرم جدا کنم و اين ننگ را از خانواده‌ی خود بر گیرم. اما پيامبر نه تنها به او اجازه نداده، بلکه بارها فرموده است با پدر خود مدارا کن و حتی بر او بی‌حرمتی نیز روا مدار... اينک تمامی سپاه اسلام و فدايان پيامبر منتظرند تا سزای آن همه جسارت و وقاحت عبدالله را در اين لحظه‌ی ننگ‌آور و آن هم به سبب چنان تقاضای گستاخانه و ابلهانه‌ای به او برسانند و او را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند. لحظه‌ی بی‌سابقه و عجیبی است. اما در برابر حيرت تمامی جمع، هم يهوديان و هم سپاه اسلام، پيامبر غیض خود را فرو می‌خورد، و چه [صفحه ۲۹۳] کسی جز او می‌تواند در چنين لحظه‌ی خشم عظیم و موقعیت وخيم، غضب بزرگ و نفرت سترگ، خشم خونبار خود را مهار کند و به جای آن حلم ببخشایش کار خود را نثار کند. نگاهی ملعنت‌بار به عبدالله افکند و فرمود: - يهوديان را آزاد کنید. بندهايشان را بر گیرد. خدا ايشان را و او را (عبدالله بن ابی) را هم، همراه ايشان لعنت کند... یک تن از ايشان را نکشت. زیرا عبدالله بن ابی، در برابرش به خواهش و التماس درآمده بود که از تو مسئلت دارم با اينان به نيکی کنی و بر ايشان ببخشایی... و مگر او جانی بود که چون از وی ببخشایش بطلبند، می‌توانست پاسخ «نه» گوید. آنها را بخشود و از مرگ حتمی و دوزخی که حقشان بود، و خود به مجازات مرگ گردن نهاده بودند، گذشت. اما کلمه‌ی لعنت را که سزای کيفر الهی و جزای عقوبت حضرت پادشاهی بود از ايشان دریغ نداشت. اين نفرینی بود که خداوند به جهت کفرشان بر آنان روا داشته بود و عجیب آن که عبدالله بن ابی منافق و ستیزه‌رو را نیز با ايشان لعنت کرد... ای کاش عبدالله می‌گذاشت بکشدشان و لعنت‌شان نکند. زیرا شايد حتی در مرگ بی‌ملعنت درصدد نجاتی حتی ناچيز و تخفیف عذابی حتی اندک برايشان موجود بود... اما وای بر آنان که پيامبر آنان را لعن می‌کرد. زیرا لعن او لعن خدا بود، و هر که را او لعنت می‌کرد ديگر تا جاودانه از درگاه رحمت الهی رانده می‌شد و تا ابدالآباد در شقاوت و بدبختی خود می‌ماند. زخمهای ظاهری را می‌توان ترميم کرد و از آن جان به در برد. [صفحه ۲۹۴] اما با فساد و زخم قلب و مسخ باطن و روح چه می‌توان کرد. عبدالله بن ابی ملعون گشت و تمامی يهود بني قينقاع نیز... به ظاهر حیات و زندگی‌شان نجات یافت و تمديد پذيرفت. اما روحشان مطرود آستانه‌ی سعادت گشت و در دوزخ شقاوت و قعر مذلت‌بارترين مهالك گرفتار آمد... البته در واقع پيامبر از ابتدا نیز قصد نداشت که آنها را بکشد، چه او می‌دانست که يهود به اتکای عبدالله بن

ابی به نفاق و ستیز با او برآمده‌اند و ابی نیز به اتکای قدرت یهود به نفاق و ستیزه با او پرداخته است. پیامبر می‌خواست این دو نیرو را از هم جدا کند و بر آنان اتمام حجتی کند که به کمک و وساطت و شفاعت هم، پشت گرمی نیافته، مجدداً دست به ستیز و نفاق نزنند. در حالی که در این مقطع آزادشان کرد، اما در یک حادثه‌ی بعدی مجدداً یهودیان تیره‌های دیگر به کمک هم و به اتکای یکدیگر دوباره به ستیز و نفاق پرداختند و در آن حادثه وزر و وبال عملشان دامنشان را گرفت. پیامبر دستور داد یهودیان بنی‌قینقاع از مدینه رانده شوند... زندگی‌شان نجات یابد. اما ثروتشان را بگذارند و جلای وطن کنند. قلاع، سلاح، زمین و مزرعه‌هایشان را بگذارند و بروند. آنان نیز پذیرفتند. حتی یک تن از آنان را به اسارت نگرفتند و چنان که رسم و آیین عرب بود و قانون این بود که پس از شکست و تسلیم می‌توانستند تمامی مردانشان را بکشند و یا آواره‌ی دیارها کنند و زنان و همسران و کودکانشان را به اسارت بگیرند، پیامبر حتی چنین نیز نکرد و یک تن از زنان و فرزندانشان را نیز به اسارت نگرفت و اجازه داد تمامی‌شان کوچ کنند و بیرون بروند. [صفحه ۲۹۵] از مدینه کوچ کردند و بیرون آمدند... سه شبانه‌روز مهلت داشتند تا آماده‌ی کوچ شوند، شترهایشان را آماده کردند. زنان و همسران و کودکانشان را بر آنها نشاندند و از شهر خارج شدند... فرمان آن بود که هر چه دورتر از شهر به جانب شام و «اذرعات» بروند، کسی که مأمور جلای وطن آنان بود هم‌پیمان و دوست پیشین ایشان عباده بن صامت بود. عباده آنان را از شهر بیرون راند و خود بر امر تبعیدشان نظارت می‌کرد. خود وی تا محل «ذباب» آنها را همراهی کرد و سپس بازگشت... یهودیان به سوی «اذرعات» سرزمینی در شام در مجاورت «عمان» و «بلقاء» پیش می‌رفتند. رفتند و دیگر کسی اثر و نشانی از اینان را در مدینه ندید، سهل است که بر اساس گزارش دقیق تاریخ بیش از یک سال بر آنان نگذشت که تمامی‌شان به بیماری و هلاکت نابودی درآمدند و از تمامی بنی‌قینقاع حتی یک تن نیز باقی نماند. دعای پیامبر به اجابت رسید و نفرین او چونان صاعقه که خارستان و یا نیزاری را می‌سوزاند و خاکستر می‌کند بر سراسر هستی‌شان زد و صحنه‌ی وجود را از اینان پیراست. ملعنت حق هستی‌شان را به باد فنا داد و چنان محوشان کرد که گویی دیاری از ایشان در آن تبعید نزیسته است، نه تنها آنان، که بعدها شفیع‌شان عبدالله بن ابی و دیگر یهودیان را نیز فرو گرفت و تمامی‌شان را به ورطه‌ی هلاکت برد... اما سر این که پیامبر تا بدین حد در برابر منافقانی چون عبدالله بن ابی تمکین و تحمل می‌کرد و خیانتها و بداندیشی‌هایشان را به چشم کیفر نمی‌نگریست و از آن همه نفاق و شقاق می‌گذشت، به دو دلیل بود: یکی آن که عبدالله و منافقین دیگر چون او، در ظل کلمه‌ی توحید و پناه [صفحه ۲۹۶] پادشاهی حق و تمسک به این شهادت گرانسنگ و نجات‌بخش، که حتی اگر ظاهری و صوری نیز باشد باز عظیم و گرانبهاست، حرمت و آزادی، شادی و آبادی یافته بودند و جان و مال و ناموس و آبرویشان به هر حال در پناه کلمه‌ی بخشایشگر توحید بود. زیرا پیامبر فرمود بود: کلمه‌ی ثقیل شهادت به یکتایی الله در ایمنی جانهاست و هر که آن را حتی به لفظ و نه از سر تصدیق قلبی بگوید در پناه نام خدا و جامعه خداست. مگر آن که قتل و جنایت و جنحه و خیانتی آشکارا و مستوجب کیفر در رابطه با حقوق مردم از او سر بزند تا خونس بر اساس قانون قضای عدل الهی و قصاص اجتماعی مباح گردد... آری جز آن موارد اجتماعی، پیامبر از حق خود می‌گذشت و حتی توهینها و آزارها را نسبت به خویشان نادیده می‌گرفت... توحید رحمتی عام و اکرامی تمام و آسمانی بود که چونان ابر و باران و خورشید تابان بر همگان، بر دوست و دشمن به یکسان سایه می‌گسترده و می‌بارید و نور می‌بخشید... بعدها بر خدا بود که بر کشتزار جانهای منافق ملعنت خود را فرو بارد و برکت خجسته‌ی خویش را از محصول این قلمروهای ریا و دروغ فرو گیرد، و از آن ابر و باران و نور مهربان حاصلی جز ساقه‌های کرم خورده و فاسد و زحمت عملی بیهوده و کاسد باقی نگذارد و کوشش تباه‌کاران و منافقان را در دنیا و آخرت ضایع کند. اما بر خورشید جز پرتو بخشیدن و بر ابر و باران جز سایه گسترده و باریدن نبود... مظاهر طبیعت کار خود را می‌کردند و قواهر ماوران طبیعت (قواهر اعلوان)، و دست تدبیر حق نیز کار خود را می‌کرد... دیگر آن که پیامبر به هیچ رو خوش نداشت شمشیر در میان مسلمانان [صفحه ۲۹۷] افکند و از اصحاب خویش یعنی مؤمنان صوری و خائنانه منافق که تعدادشان نیز اندک نبود کسی را بکشد. زیرا بارها گفته بود بیم دارم

بگویند یارانش را کشت. با آنان به قدرت رسید و سپس آنان را از میان برداشت. در میان ایشان زندگی کرد و بر آنان ابقا نکرد... و به راستی از نشانه‌های معصومیت، معنویت غیرقابل وصف و مظلومیت جانسوز وی همین گرفتاری‌اش در میان یاران منافق و مؤمنان ریایی دروغین بود... او حتی در حرم و خانه‌ی خود نیز از شر ریای دروغ زنان و اصحاب منافق ایمن نبود و درد و شکنجه دوستان منافق صعب‌تر از درد و شکنجه‌ی دشمنان بود. زیرا دشمن از رو به رو می‌زند و در چهره‌ی آشکار جنگ و کین و در سپاه مسلح کین توزی می‌آید و آدمی تکلیف خود را با وی می‌داند... اما دوست منافق و صدیق‌نمای ناصداق از پشت نزدیک می‌شود، و در پرده‌ی شب پنهان می‌شود و اسم شب را می‌داند و چون به خانه نیز راه گشوده است، جرعه جرعه در کام آدمی شرنگ می‌بارد و زندگی را به یک جان کندن تدریجی و مرگ دردبار دایمی تبدیل می‌کند. سر این که گفته است هیچ پیامبری به اندازه‌ی من شکنجه ندید در همین است که تازه پس از آغاز هجرت و ذلت تدریجی کفر در حلقه‌ی مؤمنان صوری و منافق که حتی چند تن از نزدیکان ایشان توطئه قتلش را کردند، و آنها را بخوبی می‌شناخت و به حکم مصالح عمومی جامعه و مشیت حق از افشای نامشان خودداری می‌کرد، دردمندانه می‌زیست و مظلومانه دم بر نمی‌آورد و همه چیز را به دست عدل الهی و دادگاه روز جزا وا گذاشته بود. [صفحه ۲۹۸] او کیفر این خائنان و منافقان را که از دشمنان رو در رو، مشرکان و یهودیان نیز خطرناکتر بودند به خدا واگذار کرده بود و خود می‌دانست که اسیر پنجه‌ی بلا- و مقهور آزمون، و رنج و عنای الهی است و چاره‌ای جز صبر و شکیبایی مطلق ندارد.

کیفر کعب، دشمن یهودی

کعب بن اشرف از بزرگان یهود بنی‌النضیر بود. چنان که گفتیم پس از پیروزی مسلمانان در بدر، به مکه رفت و از آن جا به تحریک مشرکان زخم خورده و هزیمت یافته علیه پیامبر پرداخت و از آن جا که شاعر بود به سرودن هجویه‌هایی علیه دین و آیین حق آغازید... اما به این همه نیز بسنده نکرد، در اشعار خود نام زنان مسلمانان را برد و به آنها اظهار معاشقه و تغزل نمود. رسوایی کلمات و پرده‌ری و اژه‌ها را تا بدان جا رساند که نه تنها ناموس بسیاری از مسلمانان را آماج الفاظ رکیک خود کرد، بلکه پردگیان و همسران پیامبر را نیز از آن همه زشت‌اندیشی و بدگویی مستثنا نکرد... حسان بن ثابت به پاسخگویی او برآمد و کعب ناچار به مدینه بازگشت و در میان قلاع یهودیان پناه گرفت... اینان نه تنها بر اساس میثاقی که با پیامبر داشتند طردش نکردند، بلکه به راحتی در خانه و زندگی خود می‌زیست و از همان جا نیز مسلمانان را بد می‌گفت. و بویژه این اواخر از بدگویی هر چه بیشتر درباره‌ی زنان مسلمان خودداری نمی‌نمود. پیامبر از آنچه که کعب می‌کرد سخت آزرده و غمگین بود. روزی در مسجد او را نفرین کرد و چنین فرمود: - بار پروردگارا به کیفر آنچه که سروده و این شر آشکاری که از او [صفحه ۲۹۹] سر زده، خود مکافاتش کن و جزایی سختش ده. آن گاه رو به یاران خود کرد و چنین گفت: - در میان شما کسی هست که شر این مرد را از ما دفع کند؟ زیرا مرا به سختی آزرده است. این سخن به معنای کشتن و از میان بردن کعب بود... پر آشکار بود که پیامبر از سخنان بی‌شرمانه مرد بدگو شدیداً آزرده بود. و روز روشن و در ملأ عام کشتن او را خواسته بود... در میان یاران پیامبر، مردی به نام محمد بن مسلمه از جا برخاست. این مرد از یاران نزدیک کعب و افزون بر دوستی با وی برادر شیرینی نیز بود. محمد بن مسلمه چنین گفت: - پیامبر من او را خواهم کشت و شرش را دفع خواهم کرد. پیامبر فرمود: - آری چنین کن. قضیه روشن، صریح و قاطع بود... خون این مرد بر اساس پیمانی که یهودیان با پیامبر بسته بودند بسی بیشتر از این روزها مباح بود. زیرا او به توطئه، بداندیشی، بدگویی و دشمنی آشکار علیه جامعه اسلامی برآمده بود. و اتفاقاً بر یهودیان بود که او را کیفر کنند و یا به دست پیامبر تحویل دهند... اما آنان نه تنها او را از آن همه زشتی کردار پرهیز نمی‌دادند، بلکه گویی از رفتار وی خوشحال و مسرور نیز بودند. محمد بن مسلمه چنان که به پیامبر وعده داده بود در اندیشه‌ی انجام مأموریت خود بود... اما چگونه کعب بن اشرف را می‌توانست کشت؟

زیرا کعب در قلعه‌ی ایمن خود در میان یهودیان بود و کسی به او دسترسی نداشت و پیامبر نیز [صفحه ۳۰۰] فقط کیفر او و نه کسی دیگر از یهودیان را خواسته بود... محمد بن مسلمه هر چه می‌اندیشید راه به جایی نمی‌برد. قولی داده بود و نمی‌توانست آن را عملی کند. ازین رو از خواب و خوراک افتاد و به وضع نزاری دچار شد... خبر غم و وضعیت اندوهبار او به پیامبر رسید. محمد را طلبید و علت را از وی جویا شد. پرسید که چرا از خورد و خوراک افتاده و دچار غم و اندوه گشته است. پاسخ گفت: به تو قولی داده‌ام و نمی‌دانم درانجام آن چگونه توفیق خواهم یافت. پیامبر پاسخ فرمود: قولی که داده‌ای به انجام رسان. باید کوشش کنی... محمد بن مسلمه گفت: - پیامبر! برای انجام چنین کاری به ناچار باید سخنانی به خلاف عقیده‌ی خود اظهار کنم. آیا اجازه‌ی چنین چیزی را دارم؟ پیامبر منظورش را دریافت و تمامی اندیشه‌اش را خواند... محمد بن مسلمه روز روشن و آشکار نمی‌توانست به کعب بن اشرف نزدیک شود. چنین چیزی غیرممکن بود. قلاع و دژ یهودیان او را در حصار خود داشت و دوستان و وابستگان نزدیک شدن هر کسی را که کمترین سوءظنی را برمی‌انگیخت، اجازه نمی‌دادند... محمد بن مسلمه می‌خواست خود را در یک سلک دوستان کعب، یعنی منافقان مدینه درآورد، و به ظاهر از پیامبر بدگویی کند تا بدین‌سان اطمینان کعب و جامعه‌ی یهودی را به خود جلب نماید... پیامبر پاسخ فرمود: - بر تو باکی نیست. هر چه خواستی بگو... زیرا برای انجام چنین چیزی رواست. [صفحه ۳۰۱] اینک مشکل محمد بن مسلمه حل شده بود... از این رو نزد دوستان و محرمان دیگر خود آمد و قصه‌ی عزم خویش را بازگفت. همدستانی را که برای چنین کاری برگزیده بود، مناسب‌ترین چهره‌ها بودند: ابونائله، یکی دیگر از دوستان و محرمان کعب بود و او نیز برادر شیرین شاعر یهودی بود. به جز وی دو سه تن دیگر، حارث بن اوس، عباد بن بشر و ابوعبس بن جبر پیمان یاری و سوگند همکاری با او را خوردند. نقشه‌ای که طرح کردند، چنین بود: ابونائله نزد کعب برود و با او سخن گوید و اطمینانش را جلب کرده، موانع دستیابی به مرد را از میان بردارد. روزی ابونائله به نزد کعب آمد. طبیعی است مردی بی‌سلاح و از دوستان کعب و برادر رضاعی او بود. آمد و نزد کعب بن اشرف نشست و چون ابونائله نیز مردی شاعر بود به خواندن اشعاری که مطابق ذوق و اندیشگی کعب بود، پرداخت... این اشعار در راستای فکر و مطابق حال و فضای کلی اندیشگی کعب بود. کعب را از آن همه خوش آمد. پس از آن که از هر دری سخن گفتند، ابونائله لحظه‌ای تمجمج کرد و به سکوت گذراند. کعب احساس کرد که ابونائله سخنی دارد که فقط به گونه‌ی خصوصی و محرمانه با او خواهد گفت. به ابونائله گفت: - گویی سخنی داری که در جمع یاران من نمی‌توانی بگویی. ابونائله به تأیید سر فرود آورد. یاران کعب از نزد وی رفتند و آن دو را با هم تنها گذاشتند. ابونائله با چهره‌ای مصمم و خرسند چنین گفت: - خوب کردی آنها را فرستادی. نمی‌خواستم در میان جمع مطالبی را بگویم که این جا و آن جا آشکار شده موجب بدگمانی و سختیها گردد. [صفحه ۳۰۲] - می‌فهمم. منظورت چیست، هر چه داری بگو. - تو می‌دانی «این مرد» که در میان ما ظاهر شده موجب گرفتاری و بلای ما گشته است. ناگاه چهره‌ی کعب بن اشرف از شادی شکفت... به شادمانی و خرسندی فریاد برداشت: - محمد را می‌گویی؟ این بلای بزرگ؟ - آری. از وقتی که به مدینه آمده ما را دچار سختی کرده است. البته این سخنان را پوشیده دار و از من هیچ جا نقل مکن. او ما را به مصیبت جنگها درافکنده است و تمامی عرب متفقا ما را آماج حملات خود کرده‌اند. تو بهتر از هر کس دیگر می‌دانی که زندگی ما دچار چه مخاطرات و مصایبی گشته است. راههای زندگی و تأمین معاشمان مسدود شده و همه چیز به بن‌بست رسیده است. ما خود و خانواده‌هایمان چیزی برای خوردن نداریم و به زحمت بسیار افتاده‌ایم و او از ما زکات اموال می‌گیرد. اوضاع ما چنین است که تو می‌بینی. کعب که گویی زیباترین سروده‌های هستی را می‌شنود، گره بر پیشانی افکند و گفت: خود کرده را تدبیر چیست؟ آیا من چنین وضعی را پیش‌بینی نمی‌کردم و در تمامی این همه مدت پرهیزتان نمی‌دادم؟! هر چه گفتم نشنیدید و به چنین وضع مذلت‌باری دچار شدید... پادشاهان خانه و امیران کاشانه‌ی خود بودید و حالا - گرسنه و گدا شدید و به خواهش و کرنش آمده‌اید. حالا - بگو از من چه می‌خواهی؟ ابونائله پاسخ گفت: من تنها نیستم. سه چهار نفر دیگر نیز هستند. در میان آنان برادر رضاعی تو محمد بن مسلمه نیز هست. تمامی ما دچار [صفحه ۳۰۳]

تنگدستی شدیم. نزد تو آمده‌ایم تا بر ما محبت کنی. میزبانی کنی و بخشش نمایی. کعب گفت: - چه می‌خواهید؟ - نیم جوال از حبوبات یا خرما به ما قرض بدهی. - اگر آنچه را که می‌خواهید به شما بدهم چه چیزی را نزد من گرو می‌گذارید؟ - هر چه را که تو بخواهی. - آری. انبارهای من پر از خرماهای خوب و نرم است. چه خرماهایی که از فرط مرغوبیت دندان در آنها پنهان می‌شود و شاهد آن تمامی مذاق را فرو می‌گیرد... بسیار خوب نیم جوال خرما به شما می‌دهم. - آری تو بزرگی، و با ما به نیکویی رفتار می‌کنی. - به خدا سوگند که هرگز دوست نداشتم شماها را در چنین وضعی بینم. بویژه تو و آن برادر دیگرم را که هر سه از یک پستان شیر خورده‌ایم... اما قبل از آن که خرماها را به شما بدهم به من بگو در عمق قلبتان نسبت به محمد چه اندیشه‌ای دارید و با این بلای بزرگ چه خواهید کرد؟ - هیچ... جز این که خوارش کنیم و سپس از او جدا شویم. اما تو می‌دانی هر چیز جایی دارد و هر اقدامی به شرایط زمانی آن وابسته است. فعلا این سخنان را مکتوم بدار و یک کلمه از آنچه را که میان ما گذشت به هیچ کس مگو. در رخسار مرد یهودی که جوان بود و زیبارو بود بارقه‌ای از لبخند [صفحه ۳۰۴] درخشید. و تمامی چهره‌اش را پرتو آن شادمانی فرو گرفت. وی ثروتمند بود و همواره وضع مجللی داشت. گیسوان انبوه، شبقام و مجعدش را عطر و عنبر زده و به گرانباترین مشک‌ها سوده بود... در واقع همیشه چنین بود. خوشپوش و خوشباش و خوشحال بود و علی‌رغم آن ظاهر خوش و معطر، دلکش و معنبرش، باطنی زشت و تباه، تیره و سیاه داشت. تا بخواهی ممسک بود و بدنهاد و با تمام دل و جان خود به زندگی و لذات حیات و منافع خویش چسبیده و وابسته بود. چیزی که این معنا را اثبات می‌کرد این سخن بود که بلافاصله بر زبان راند. - بسیار خوب به تو برادرم و آن دوستان دیگر نیم جوال خرما را می‌دهم. اما باید در قبال این قرض، گرویی نزد من بگذاری. - هر چه که تو بگویی نزدت گرو می‌گذاریم. - زنهائیان را به گرو نزد من بگذارید... ناگاه آه از نهاد ابونائله برآمد!... دردا و حیرتا! مرد بی‌آزم چه پیشنهادی می‌کرد. به خاطر نیم جوال آذوقه، باید زنهائیشان را به او می‌سپردند. چنین سخن رسوا و بی‌شرمانه‌ای جز در میان جامعه‌ی مال‌پرست و بی‌عاطفه‌ی یهودیان، هیچ جای دیگری سابقه نداشت. به راستی این مرد چگونه ادعای کرامت و برادری داشت و چنان سخن ننگینی را می‌گفت. با این همه ابونائله خودداری کرد و خشم و غضب خویش را پنهان داشت. لبخندی به مرد یهودی زیبا، ممسک و موش صفت که هیچ نشانه‌ای از مردانگی و فتوت روح نداشت زد و گفت: - این حرف چیست که تو می‌گویی. چگونه زنهائیمان را به تو بسپاریم. به تو که زیباترین، خوشبوترین و دلرباترین جوانان یهود عربی... [صفحه ۳۰۵] و راست نیز می‌گفت. مرد به راستی زیبا و دلارا بود... اما در تمامی آن بر و بالا و شمایل نیکو، و آن چهره‌ی به هزاران گل جوانی شکفته یک غنچه‌ی جوانمردی، فتوت، رادمردی و کرم جوانه زده بود. و الا چگونه بود که از نزدیکان و یاران خود می‌خواست که در برابر متاعی آن چنان ناچیز زنان خود را نزد او به گرو بگذارند... او حتی در دشمنی خود با پیامبر نیز صادق و لایق بود و دل عاشق و بخشایشگر نداشت. چنان مال و منال دنیوی به قلب و جانش بسته بود که حتی در راه عقاید و منویات خود نیز نمی‌خواست مشتی ناچیز از مایملک خود را ببازد و فدا کند. زیرا مگر نه آن که ابونائله به او گفته بود، از پیامبر و اعمال او بیزار است و در نظر دارد که او را خوار کند و از وی جدا شود... حتی برای عقیده و ایمان خودش هم که شده مایه‌گذاری نمی‌کرد و از مشتی خرما نمی‌گذشت و از این که می‌دید پنج تن از یاران پیامبر به او می‌گروند و به صف وی می‌آیند و در راستای اعتقاد و ایمان وی جان می‌بازند، برای چنین هم‌زمانی نیز از مشتی پول نمی‌گذشت. نه، یهودی بود و یهودی اغلب خدا و پیامبر و کتابی جز پول، و پول و پول نمی‌شناسد و هدف برای وی فقط و فقط مایملک و هر چه بیشتر داشتن و انباشتن و برخورداری از متاع دنیوی است... چگونه به چنین دنائتی رسیده بود. مگر این مردم مدینه نبودند که از همه چیز خود در راه ایمان خود گذشتند، خانه و سفره و مزرعه و انبارهای خود را به جهت دلبستگی ایمان خویش با برادران ایمانی خود به مشارکت تقسیم کردند و حتی مسلمانان مهاجر را بر خودشان ترجیح داده و ایثار کردند... چگونه این شاعر یهودی لفظان‌دیش که جز الفاظی مهممل و توخالی [صفحه ۳۰۶] هیچ چیز نداشت، حتی در مورد اعتقاد خود نیز، به اندازه‌ی پیرزنی فقیر و بیمار و بی‌کس، گذشت و مروت و رادمردی نداشت. اما ابونائله

خشم خود را نهان کرد و گفت: نه، زنان ما را نخواه و چیز دیگری را برای گرو از ما بطلب. - پس پسران و فرزندانان را نزد بگذارید. ابونائله خشمناک غرید: - چه می‌گویی مرد؟ می‌خواهی راز ما را آشکار کنی و ما را رسوای مردم مدینه سازی! آیا فکر نمی‌کنی که به خاطر مشتی خرما و گرو نهادن پسرانمان مردم مدینه خواهند فهمید که میان ما و تو چه گذشته است؟ کعب بن اشرف لختی اندیشید: مرد راست می‌گفت. در آن صورت همه می‌فهمیدند که به آنان خرما داده و دوستان محمد از سر نیاز به جبهی او گرویده‌اند. با این همه حرص و آز آسوده‌اش نمی‌گذاشت و مجالش نمی‌داد که به راحتی ازین مطلب بگذرد. شاید با خود چنین می‌اندیشید: آن خرماها را می‌گرفتند و می‌رفتند و... گیریم زلزله‌ای می‌شد و همه‌ی مدینه خراب می‌شد، و یا سیلی می‌آمد و هر پنج نفر را غرقه‌ی امواج خود می‌کرد و یا دنیا به آخر می‌رسید و کن فیکون می‌شد، و یا پنج نفر بر اثر یک مرگ ناگهانی می‌مردند، در آن صورت نصف کیسه، نیم جوال خرمای او از دست رفته بود و تا ابدالآباد به خرماهای خود نمی‌رسید!... آری مرد یهودی با خود می‌اندیشید که باید چاره‌ای بیندیشد و به هر گونه که هست گروگانی ازین دوستان محبوب و بازیافته بستاند... ولی آخر بدون گروگان که نمی‌توانم به شما خرما بدهم. آمدم [صفحه ۳۰۷] اتفاقی برایتان افتاد. - گروگان می‌دهیم. آنچه را که داریم می‌دهیم. چه کسی می‌خواهد به تو گروگان ندهد. - چه چیزی گرو می‌دهید. - اسلحه‌هایمان را. هر چه شمشیر و نیزه داریم. آیا ازین بهتر چیزی هست. تیغ پر جوهر آبدار که هم ارزشمند است و هم تمامی حمیت و غیرت و همت مرد به آن وابسته است. ناگاه گل از گل کعب بن اشرف شکفت. بلی... این بهترین گروگانها بود. زیرا حتی اگر آنان می‌مردند هر تیغ مبالغه بسیاری می‌ارزید. اندیشید: پنج شمشیر گرانبها نزد من به گرو خواهند نهاد و احتمالاً با چندین قبضه خنجر و دو سه دست زره و سلاح و شمشیر. و چنان که همه می‌دانند و از آن جا که لازمه‌ی حیات و زندگی هر مرد یثربی سلاح اوست، دیگر کمترین تردیدی در تضمین بازیافت آن خرماها نخواهد داشت و خرماهایش از دست نخواهد رفت. گفت: - پس نزد من اسلحه می‌گذارید؟ - بله، به تو شمشیر و خنجر می‌دهیم... هر قدر که بخواهی. - بسیار خوب. می‌پذیرم. در سلاح، وفای به عهد است. و می‌توان مطمئن بود که خرماها را هر وقت که داشتید پس می‌دهید و اسلحه‌هایتان را پس می‌گیرید... لبخندی از سر شادمانی زد. از هم اکنون به اندیشه فرو رفته بود که شاید بر اساس بازی روزگار، امکان بازپرداخت خرماها را نیابند و او همه‌ی آن اسلحه‌ها را تصاحب کند. فردا را چه دیده‌ای. شاید چنان شود که او می‌خواهد. ازین رو او گفت: [صفحه ۳۰۸] - بسیار خوب. هر روت اسلحه‌ها را آوردید، خرما را به شما خواهم داد. و بار دیگر لبخندی چهره‌ی خوشگلش را فرو پوشاند. ابونائله بر آن لبخند عجیب و ابلهانه دقیق شد. در واقع موش به درون تله افتاده بود و از شدت حرص و آز، خوراک را دیده بود، دانه را دیده بود و دام را ندیده بود. مرد ابله و طماع یهودی خبر نداشت که چه تمهید زیرکانه‌ای برایش اندیشیده‌اند... زیرا روزی که آن پنج نفر برای گرفتن آن خرماهای کذایی نزدش می‌آمدند، تمامی‌شان غرق سلاح بودند. شمشیر بر کمرها بسته بودند و خنجر بر بازوها داشتند. و ابونائله می‌دانست اول چیزی که کعب در آنها خواهد نگریست اسلحه است. آنان را بدون اسلحه نمی‌پذیرفت... مرد حریص و طماع آن اسلحه‌ها را پول و ثروت می‌دید. و گروگان نیم جوال خرما... و آنان با سلاحهای تیز و آماده به سویش می‌آمدند... آری به سلاحهایشان نگاه می‌کرد و غرقه‌ی شادی می‌شد و به خود می‌گفت لحظاتی دیگر تمامی این اسلحه‌ها از آن من خواهد بود، و اتفاقاً درست نیز می‌اندیشید: تمامی این شمشیرها از آن او می‌شدند. اما نه در دستهایش، که در درون تن آزمند و حریصش و بدین گونه تن لطیف وی غلاف آنها می‌شد. بیچاره مرد نافهم... و چگونه چنان مغز علیل و عقل ذیلی می‌تواند جز سود و خرما و فقط مسأله منافع خود را بسنجد؟ - بسیار خوب. خرماها آماده است... کی می‌آید؟ - شب می‌آیم. آیا بهتر نیست؟ هر شبی که تو بخواهی... - بسیار عالیست. سه چهار شب دیگر که چهاردهم ماه است بیاید. [صفحه ۳۰۹] شبی مهتابی است. - به چشم. شب مهتابی می‌آیم. کعب بن اشرف در نظر داشت که از بالای دژ نگاه کند و در پرتو نور مهتاب، مطمئن باشد که آیا سلاحها را به تمام و کمال آورده‌اند تا او نیز نیم جوال خرمایش را بدهد... ابونائله از کعب خداحافظی کرد و به سراغ دوستان خود آمد و آنچه را که میان ایشان گذاشته بود، به آنان

بازگفت... [۵۶] تا این جای قضیه نقشه‌شان بخوبی گرفته بود... شب حادثه، شب چهاردهم ربیع‌الاول، بیست و پنجمین ماه هجرت بود. به هنگام نماز عشا نزد پیامبر آمدند. هر پنج نفرشان. شبی مهتابی و تابناک و چون روز [صفحه ۳۱۰] روشن بود و به پیامبر گفتند که وعده‌شان با کعب همین امشب است. پیامبر به همراهشان آمد و تا بقیع مشایعت‌شان کرد. این عمل پیامبر بس ارجمند و گرانقیمت بود. به معنای آن بود که اینان در انجام خطرترین وظایف مقدس خویش، رهسپار عمل و جهادی الهی هستند. پیامبر در بقیع ایستاد و در حقشان دعای خیر کرد و توفیق‌شان را از خدا مسئلت نمود... این دعا حتی از بدرقه نیز مهم‌تر بود. زیرا مگر امکان داشت پیامبر کسی را و گروهی را دعا کند و خداوند دعای او را اجابت نماید... پس پیروزی‌شان حتمی بود. زیرا یکی از شگفت‌انگیزترین معجزات وجودی او همین معنا بود. چیزی که باید سرلوحه‌ی معرفت‌النبی و شناخت عظمت و اوج مقام و قدر او در دستگاه الهی قرار گیرد، فهم با معرفت همین معناست: خدا به پیامبر خود تضمین قاطع داده بود که: «تمامی دعاهایش را اجابت کند. و محال است آنچه از خدا بخواهد، هر چه که می‌خواهد باشد به منصفی اجابت نرسد.» خواست او، خواست خدا و اراده‌ی او، اراده‌ی حق است. قرآن درباره‌ی این مطلب چنین می‌گوید: و ما تشائون الا ان یشاء الله ان الله کان علیما حکیما [۵۷]. هر چه تو ای پیامبر (تو و اهل بیت رحمت تو، و امامان پاک از صلب علی و فاطمه تو)، بخواهید همان است که خدا می‌خواهد... بخواهید، که هر چه مسئلت می‌کنید خداوند بر شما می‌بخشد و خواست شما را اجابت می‌کند. زیرا به حکمت و علم نامتناهی خود می‌داند آنچه شما می‌خواهید، جز همان نیست که خدا می‌خواهد و بدانید تنها شماست که [صفحه ۳۱۱] قدرت خواستن همان چیزی را دارید که هرگز با مصلحت هستی، اتقان نظم و نظام و جود و عدل و حکمت حق‌ی الهی مغایر نیست. پس بخواهید که هر چه شما بخواهید؛ تمامی طلب و دعا و آرزوی شما مستجاب و با صواب و پرثواب است. آری محال بود پیامبر چیزی را از خدا بخواهد و خدا از وی دریغ کند... زیرا خود به او وعده‌ی تحقق همه‌ی آرزوها و استجاب تمامی دعاهایش را داده بود. و محال بود کسی را لعن و نفرین کند، جز آن که به نکبت و شقاوت آن لعن که همان ملعنت الهی بود گرفتار نیاید... پیامبر برای آنان دعای پیروزی و توفیق خواند و رهسپارشان کرد. فرمود: در پناه خدا، برکت و یاری حق بروید... پروردگارا یاری‌شان فرما. و همین کلمه، دیباچه و نشانگر فلاح، رستگاری و پیروزی‌شان بود... حرکت کردند و به محله‌ی یهودیان رسیدند... بر فراز قلعه و حصار یهودیان، خانه‌ای از آن کعب بود. خانه‌ای که به کوشک و گوشه‌ای از قصری می‌مانست... عباد بن بشر یکی از آن پنج نفر که خود نیز شاعر است، درباره‌ی ماجرای آن شبشان چنین سرود است: کعب را صدا کردم و او بی‌شتاب از فراز قصر خود ظاهر شد، صدایش زدم. گفت: کیست؟ پاسخ گفتم: منم برادرت عباد بن بشر، آن گاه برادرش محمد بن مسلمه به او گفت: میزبان! آمده‌ایم تا بر ما بخشش کنی و عطا روا داری، به ما خوراک بدهی که گرسنه‌ایم. نیم جوالی از حبوبات یا خرماهایت، و این سلاحهای ماست که برایت آورده‌ایم، آنها را نزدت گرو [صفحه ۳۱۲] می‌گذاریم، سی روز و یا پانزده روز، گفت: گروهی در مانده و گرسنه‌اند که اینک محتاج منند، کسانی که بی آن که خود فقیر باشند (به خاطر دینی که انتخاب کردند) غنایشان را از کف دادند. ابونائله بر در قلعه کوید و کعب را بانگ زد... کعبه که (با داشتن همسران دیگری، مجدداً نیز) عروسی کرده بود، (زیرا در آیین یهود نیز تعدد زوجات مباح است) از میان رختخواب دامادی برخاست... همسر نوعروسش دامن او را گرفت: -مرد، از آغوش و کنار من کجا می‌روی، بیا. -نه. ما وعده داریم... امشب معامله‌ی خوبی خواهیم کرد. باید بروم. حتی نوعروس نیز می‌دانست که مرد شاعر از بس بدگویی و هتاک‌ی نموده، حالت جنگجویی را دارد که در گیر جنگ و در جبهه خلاف و مصافه‌است... -نرو. من می‌ترسم. پیشم بمان. -چه می‌گویی زن. این برادرم ابونائله است. چه باکی از او دارم. آن قدر دوستم دارد که اگر در خواب باشم، دلش نمی‌آید بیدارم کند... در اندیشه‌اش چنین می‌گذشت که اینک برادرم برای نفع رساندن نزد آمد و معامله‌ای پرسود در پیش داریم... زن گفت: به خدا از صدایش ترسیدم... گویی بوی خون و شر ازین ماجرا می‌شنوم... بیا کنارم بخواب و خوش باش... کعب پاسخ داد: چه می‌گویی زن. مرا صدا کرده‌اند... در این لحظه همه اندیشه‌اش به دنبال داد و ستد دادن خرماها و گرفتن اسلحه‌ها بود... و [صفحه ۳۱۳] در اندیشه‌اش

چنین می‌گذشت، آیا اسلحه‌های بران، خوش دست، پر جوهر و کاری خواهند آورد؟ اخمی چهره‌ی زن را فرو پوشاند... و برای آن که او را آرام کند گفت: - چه می‌ترسی ملوسکم... عروسکم. جوانمرد آن است که چون برای زدن نیزه‌ای نیز صدایش کنند، اجابت کند و دریغ نرزد. مرد کلمه‌ساز و شاعر لفظپرداز حتی همین جمله را نیز که همه رجزی تو خالی و شعری سراسر پوشالی بود، به دروغ می‌گفت، زیرا اگر می‌دانست خاری به پایش می‌رود از لانه‌اش بیرون نمی‌رفت... او خود را جوانمردی آن چنان سخی می‌خواند که اگر می‌خواستند نیزه‌ای در تنش فرو کنند دریغ نمی‌داشت... در حالی که برای دادن مشتی خرما، جان از تنش در می‌رفت... و همسر برادران و ناموس عزیزان و دوستان خود را برای نیم کیسه خرما به گروگان می‌خواست. جوانمرد کذایی و یهودی طماع از اتاق خارج شد و بر بالای قلعه به زیر خم شد. آنان آن زیر بودند. پنج تن بودند. از همین بالا قبضه‌ی شمشیرهایی که بر کمر داشتند، در نور مهتاب برق می‌زد. با خود اندیشید بی‌شک تیغه‌ی آن شمشیرها چون نمک سفید و چون الماس بران است... موجی از شادی سرپایش را فرو گرفت... به وعده‌شان وفا کرده بودند و با شمشیرها آمده بودند. فریاد زد: هم اکنون پایین خواهم آمد... و پایین رفت. اما خرماها را نبرد... زیرا خرماها را در صورتی می‌داد که اول شمشیرها را بگیرد و سپس جنس را تحویل دهد. او مرد معامله بود و آگاهانه و عالمانه جوانب همه چیز را می‌سنجید. از کجا که خرماها را گرفتند و شمشیرها را ندادند... امشب [صفحه ۳۱۴] شمشیرها را می‌گیرد و به قلعه می‌برد و سپس فردا، جنس را تحویل می‌دهد. عجله‌ای نیست و نباید داشته باشند. دست بالا- را در این معامله او داشت. ای عجب! این اسلحه‌ها که با آنها به حریم دژ می‌آمدند و همه نیز مسلح می‌آمدند، اگر جز چشم‌بندی قضا و طمع رؤیای سود نبود، باید در همان لحظه‌ی ورود و نظر اول، چیزی بس خطرناک می‌نمود و نگاهش را به خود جلب می‌کرد. زیرا او - پس از آن همه دشنامها درباره‌ی مسلمانان و دسیسه‌چینیهای بزرگ علیه آنان و نیز فرا خواندن و تحریک کشته‌شدگان بدر به انتقام مردم مدینه - اگر سر سوزنی عقل و بصیرت داشت و حرص نیم جوال خرما، همچون موش خرما که به زبان عرب «ابن عرس» اش می‌گویند، کورش نکرده بود، باید حتی در برابر نیم جوال زر و سیم نیز اجاره نمی‌داد کسی مسلح به حریمش ورود یابد. فرود آمده، درودشان گفت. آنان نیز بخوبی و خوشی ثنا و مرحبایش گفتند... زیرچشمی نگاهشان کرد. همه چیز مهیا بود... و چیزهای خوبی آورده بودند... آری تا آن جا که او می‌توانست در روشنایی مهتاب ببیند، اسلحه‌های ارزشمندی بودند. با آن همه بی‌تابی نشان نداد و کوشید ذوق و شیفتگی خود را پنهان دارد. ابونائله گفت: چه شب خوشی است. مهتاب می‌تابد و زمین چون روز روشن است. نسیمی خنک نیز می‌وزد. موافقی لختی بنشینیم و همین جا گفت و گویی کنیم و شعری بخوانیم؟ - بلی. چه بهتر ازین. بنشینیم. ابونائله گفت: [صفحه ۳۱۵] - اما شرطش آنست که تو از اشعار خوبت برای ما بخوانی. - بسیار خوب، برایتان خواهم خواند... و دوک از پیش آماده‌ی چانه‌اش که جز رشته‌های الفاظی رنگارنگ اما بی‌معنا نداشت، به کار افتاده و واژه‌ها را بیرون ریخت. تار و پود کلمه بود که به گونه‌ی رشته‌ای که از لعاب عنکبوت تراوش می‌کند، در فضا شکل می‌گرفت و خود را به هر کنج سست و گوشه نادرستی می‌آویخت تا خانه‌ای بسازد و از لفظ مهمل و بی‌معنا بیتی بپردازد. خانه‌ای که تار و پودش الفاظ دشمنی با حق بود... بیچاره مرد. لحظات آتی خود را چه می‌دانست؟ فرجام کلمات سست او هام خود را چه می‌دانست؟ چه می‌دانست که ناگاه توفانی سهمگین خواهد وزید و خانه‌ی عنکبوت را به باد فنا و کولاک بلا خواهد داد. زیرا نه آیا سست‌ترین خانه‌ها، خانه‌ی عنکبوت است. لحظاتی نشستند و سپس شعر جوانی و عشق و لذت مستی را سرودند و کعب باز برایشان شعر خواند. از همان شعرهای «تشیب و غزل» که در آن دختران جوان و زنان مدینه را به هوسناکی وصف کرده، و در پرده‌های خیال خود به آنان عشق ورزیده و در حریم خلوت و در بستر مهرشان خزیده بود... از سوی مستمعان کلمات آفرین و به‌به‌نثار شاعر شد. محمد بن مسلمه به او گفت: - از اکنون تا صبح که شعر بخوانی و سخن بگویی مصاحبت را خوش داریم... بخوان و سرمستمان کن... ابونائله گفت: [صفحه ۳۱۶] - نه. همه‌اش یکجا ننشینیم. بیایید در این مهتاب دلربا و زیبا قدم بزنیم. کعب برایمان شعر بخواند و همین طور سرخوش و مست باده‌ی کلمات تا «شرح‌العجوز» برویم و لختی نیز آن جا بنشینیم

و گل بگویم و گل بشنویم... کعب پاسخ گفت: برویم... با خود اندیشید: چنان مست شیرینی کلماتم شده‌اند که خرماها را فراموش کرده‌اند... شمشیرها را امشب می‌دهند و احتمالاً... چند روز دیگر برای گرفتن خرما می‌آیند. خیالش ازین بابت جمع بود. به راه افتادند و آرام آرام سرگرم گفت و گو و شادی می‌رفتند... پس از آن که قدری راه را پیمودند، ابونائله که در کنار کعب می‌آمد، او را نگه داشت... - لحظه‌ای صبر کن کعب... بوی تو مستم می‌کند و این زلفان عنبرسایت قرارم را می‌گیرد... بگو بینم این عطر خوشبو چیست که به موهایت می‌زنی؟ پیشتر رفت و هر دو دست را با پنجه‌های گشوده در بن حلقه‌های گیسوی او کرد و سپس بیرون آورد و آن گاه دستهای خود را بویید... به شادی و با لحنی شوق‌انگیز و شکفت زده گفت: - همه‌اش از توست. همه عمرم چنین عطری استشمام نکرده‌ام. کعب بیهوده نیست که تو را خوشبوترین و خوشگل‌ترین جوانان یهودی می‌خوانند... آخر تو چه می‌کنی که چنین عطر آگین هستی و گیسوانی داری که یک باغ عطر گل دارد؟ کعب به شادی پاسخ گفت: - بله. من همیشه مشک آمیخته با عنبر و آب و روغن به موهایم می‌زنم. این بوی خوش مدتها باقی می‌ماند... زنهای عاشق این بو هستند. [صفحه ۳۱۷] عطری گران‌تر از غالیه و مشک و بویی دلربا تر از هر بو که به گمان آری. - راست می‌گویی. بوی تو آدمی را مست می‌کند. چند گامی دیگر رفتند و باز ابونائله ایستاد و دستهای خود را در میان گیسوان او کرد و بویید... این کار را برای آن می‌کرد که ناگاه در زلفانش پنجه زند و او را در میان بازوان خود بگیرد تا دوستان، مرد را از اطراف بزنند... زیرا امکان بود که مرد شاعر بگریزد و دیگر به چنگشان نیاید... کعب از این که م دید عطرش این همه موجب ستایش و تحسین دوستان شده، خوشحال بود. اما غمی نیز ته دلش داشت... مرد شاعر با خود می‌اندیشید، دستش را به میان موهایم فرو می‌برد و در نتیجه‌ی سودن دست با مو، بخشی از عنبر و روغن و مشک موهایم به دستش می‌چسبد... و بدین وسیله بوهای خوش را با خود می‌برد، و مجبور می‌شود به جبران بویی که از دست داده، کمی بر مصرف مشک و عنبر فردایش بیفزاید... مرد یهودی بسیار خسیس و لئیم بود و ذات تفکر و جانمایه‌ی روحش جز اینها نمی‌توانست باشد... اما همین نیز چاره‌ای داشت... به مقدار عطری که اینان امشب از او بو کرده بودند، از خرماهایشان می‌کاست و تلافی می‌کرد... کاسبی چیزی بود و قوانینی قابل احترام داشت و دوستی و برادری نیز چیزی دیگر بود و به جای خود قوانینی داشت. می‌رفتند و گرم گفت و گو بودند. ابونائله با خود می‌اندیشید هر چه هست باید زود کار را تمام کنند. زیرا اکنون در میان قلاع یهودیان و در [صفحه ۳۱۸] خطه آنان بودند و سرزمین ایشان نیز تا «شرح‌العجز» [۵۸] جایی که از کعب خواسته بودند تا آن جا بیاید، ادامه داشت. ابونائله می‌دانست مرد یهودی را نمی‌تواند از قلمرو یهودیان بیرون ببرد... زیرا هر چه بود، یهودی اطمینان نمی‌کرد و هرگز نمی‌آمد. بنابراین هر چه که می‌خواستند بکنند، باید در همین مسیر و در میان درها و قلاع یهودیان انجام می‌گرفت... زمان می‌گذشت و لحظات به سرعت سپری می‌شد... اینک به جایی رسیدند که ابونائله تصمیم گرفت در مرد بیچد و کارش را تمام کند... جایی که می‌رفتند در میان کوشکها و قلاع یهودیان بود. اگر اتفاقی می‌افتاد کعب می‌گریخت و یا به گونه‌ای یهودیان قضیه را می‌فهمیدند. در آن صورت از همه سو می‌توانستند به ایشان حمله کنند و پنج نفرشان را در میان بگیرند و از دم تیغ بگذرانند... در سه میلی محله یهودیان بنی‌حارثه بودند. ابونائله تصمیم گرفت هم اکنون کار را تمام کند... اگر موفق می‌شدند باید به سرعت می‌رفتند و از محله بنی‌امیه بن زید می‌گذشتند و سپس به محله‌ی خطرناکترین یهودیان یعنی یهود بنی‌قریظه می‌رسیدند... تازه آن جا نیز باید از بعثت می‌گذشتند. آن جا نیز در بعث، دو میلی مدینه، یهود بنی‌قریظه در آنجا استوار داشتند که بر تمامی سرزمینهای مجاور مشرف و مسلط بود... اوضاع خطرناکی داشتند. کار آسانی نبود. اما این پنج تن جان خود را بر سر این کار می‌نهادند و از کشته شدن بیم نداشتند. هر چه بود باید هر چه زودتر کار را به پایان می‌بردند. [صفحه ۳۱۹] در این لحظه ابونائله، برای بار سوم دست در موهای کعب فرو برد و با تمامی توان و پنجه‌های قدرتمندش موهای او را محکم گرفت و همچون حلقه‌های زنجیر مقیدش کرد و بر دوستان خود فریاد کشید: - بزنید، دشمن خدا را بزنید... و آنان با شمشیر خود به او حمله کردند... اما شمشیرهایشان بر یکدیگر برخورد می‌کرد... و نمی‌توانست بر هدف فرود آید. چکاچاک شمشیرها بود که در دل شب خاموش

به گوش می‌رسید، به هم می‌خورد و کاری از پیش نمی‌برد. چیزی که اوضاع را سخت درهم و برهم کرده بود، این بود که نائله مرد شاعر را میان دو دست خود گرفته بود و با تن خود حفاظی برای وی ساخته بود. و آنان به هیچ وجه نمی‌توانستند مرد شاعر را بزنند. علت این که ابونائله چنین می‌کرد به خاطر آن بود که مبادا کعب بگریزد و به گونه‌ای یهودیان از حادثه خبردار شوند. بیهوده بود. آنان شمشیرهایشان را فرود می‌آوردند، اما به هدف نمی‌خورد. و از همه بدتر آن که همدیگر را می‌زدند... درین لحظه شمشیر یکی از ایشان، محمد بن مسلمه که دچار آشفتگی و اضطراب این گونه لحظات خاص شده بود، به خطا، زخمی سخت مهلک و مرگبار بر حارث بن اوس یکی از پنج نفر فرود آورد و او را انداخت... صحنه‌ی مغشوش و غریبی بود... باید هر چه زودتر کار را تمام می‌کردند... زیرا یم حمله‌ی یهودیان بود و اما کاری از پیش نمی‌رفت... اگر یهودیان از دور و از فراز کوشکهای خود نگاهشان می‌کردند، می‌دیدند که ناگاه در شب مهتاب، شبی شاعرانه و پرفروغ و زیبا، شش جوان، در صحرا ایستاده‌اند و درهم آویخته‌اند و یکی‌شان [صفحه ۳۲۰] دیگری را در آغوش گرفته و آن چهار نفر دیگر که گویی در نور فسفرین شب نامتناهی می‌رقصند، گرد آنان می‌چرخند و با حرکاتی غریب دستهایشان را حساب شده و حساب نشده بر این و آن فرو می‌آورند... گویی بازی و شوخی می‌کنند و هیچ حرکات خصمانه‌ای ندارند... شمشیرها را بالا می‌آورند و کسی را آماج می‌گیرند، اما ناگاه و در نهایی‌ترین مرحله، ضربه‌شان را فرود نمی‌آورند... و یا فقط تیغه‌هایشان بر یکدیگر برخورد می‌کند. صدای فریادهای فرو خورده و زنگ تیغه‌ی پولاد به گوش می‌رسد و جز این چیزی دیگر شنیده نمی‌شود. ابونائله می‌دید که ضربه‌ی شمشیرها و تیغه‌های بلند کاری از میان نمی‌برد... فرصت نداشتند و عنقریب همه کوشک یهودیان از ماجرا آگاهی می‌یافت و گرفتار می‌شدند. در این دم چیزی به یادش آمد. خنجری کوچک و برا داشت که بر کمر بسته بود و تا کنون آن را از خاطر برده بود. تنها وسیله‌ای که در این دم می‌توانست ضربه‌ی نهایی را بزند، همین تیغ تیزدم و کوتاه بود. خنجر را از نیام بیرون کشید و آن را محکم بر سینه کعب نهاد و به سرعت با تمامی قوت تا زیر نافش را فرو درید. در این هنگام کعب فریادی برکشید. فریادی آن‌سان بلند و مهیب که گویی به غریو تندی می‌مانست، فریادی از عمق ترس و درد... زوزه‌ای شب شکاف که پژواک آن گویی از فراز قله‌ها و کوشکهای یهودیان بازمی‌آمد و به آنان می‌رسید... در این لحظه نور آتشی بر فراز کوشکها پدیدار گشت... آن جا روشنیایی برافروخته بودند... مشعلهایی که به سرعت در آن بالا به گردش درمی‌آمدند و به شتاب ازین سو به آن سو گردش می‌کردند... [صفحه ۳۲۱] یهودیان همه چیز را فهمیده بودند و دریافته بودند که کعب از پا درآمده است... ابونائله و یارانش درنگ را جایز ندانستند. باید هر چه زودتر خود را از قلمرو یهودیان بیرون می‌افکندند... اینک که از مرگ کعب اطمینان حاصل کرده بودند، وظیفه‌ای جز شتاب نداشتند. بر بالای سر کعب خم شدند و دیدند مرده است. با این همه، شتاب نکردند و از ترس مرگ و جان خویش کار خود را نیمه تمام نگذاشتند. آری با کشتن او سر و جان خود را در پای پیامبر خدا می‌افکندند و به او می‌نمودند که در راه رضای خدای او حتی از دادن جان خویش نیز ابا نداشته‌اند... پس از آن که وظیفه‌ی شجاعانه خود را در برابر چشمان (دشمنان یهودی) که تمامی اعمالشان را زیر نظر داشتند به پایان بردند، حرکت کردند و به سرعت به راه افتادند... نباید می‌دویدند... زیرا چنین عملی نشانگر وحشت‌شان بود و یهودیان را جری می‌کرد. در حالی که اینان از هیچ کس باک نداشتند و در راه ایمان خویش جان دادن را توفیق و سعادت می‌دیدند، اما آهسته رفتن را نیز به صلاح نمی‌دیدند. از این رو با گامهای شتابگیر و استوار رو به گریز نهادند. اما کمی که آمدند، دیدند یکی‌شان در جمع نیست و مانده است. آری حارث بن اوس بود. که شدیداً و از قسمت ران زخم خورده بود. برگشتند و او را دیدند که در میان راه افتاده و قادر به حرکت نیست. خون بسیاری از مرد رفته و ضعف و بیهوشی سراسر پیکرش را فرو گرفته، و گویی زخم به تدریج بر آستانه‌ی مرگش پیش برده است. لحظه‌ای تأمل جایز نبود. دست و پای او را گرفته و بر دوش خود افکندند و حرکت کردند. [صفحه ۳۲۲] از محله‌های یهودیان گذشتند. احتمال داشت آنان در کمین‌شان باشند، زیرا فریاد را همه شنیده و یکی پس از دیگری بر بام قلعه‌های دور از یکدیگر، یهودیان آتش روشن کرده بودند. با این همه در نهایت قوت و صلابت و آماده

هر رخدادی به محله امیه بن زید رسیدند و از آن جا بر محله یهود بنی قریظه گذشتند. ایشان نیز بیدار شده بودند و شگفت زده و ترسان از بالای کوشکها خم شده و صحرا را می‌نگریستند. اما یکی‌شان نیز پایین نیامده بودند... چه شگفت ملتی!! ترسوترین، جان‌دوست‌ترین و در عین حال قسی‌القلب، شکنجه‌گر و بیرحم‌ترین ملت‌ها ایشانند... و چگونه جز این باشد؟ نه آیا آدمی که به زندگی و فقط به زندگی دنیوی خود چسبیده است برای ادامه‌ی حیات خویش هر کاری می‌کند؟ به هر گونه قهر و قساوت، جبن و شقاوت که به ظاهر متضاد با هم می‌نمایند تن در می‌دهد؟ اینان آن قدر جرزه و جوهر نداشتند که از کوشک‌هایشان فرود آیند و ببینند، بر سر هم کیش‌شان چه آمده و در دل شب تاریک و روشن آن فریاد وحشت‌زا چه بوده و چه اتفاقی در قلمروشان افتاده است!!!... بدین سان بود که گروه کيفر، از محله یهود بنی قریظه نیز گذشتند، بعث را پشت سر نهادند و سپس به حره‌العریض رسیدند... دیگر خطر از سرشان گذشته و ازین پس در قلمرو امن مدینه و سرزمین‌های مسلمان‌نشین بودند... اما در این لحظه حارث بن اوس ناله‌ای کرد... و صدا به التماس برداشت... در سخنش اندوه، و ضعف لحظه‌ی مرگ و خاموشی کامل چراغ زندگی بود. نالید:-

آه... مرا نبرید. فرویم بگذارید. می‌میرم. [صفحه ۳۲۳] فرویش نهادند. مرد زخم خورده و محتضر در دست‌هایشان چنگ افکند.- می‌میرم. رمقی بر من نمانده است. فقط سلامم را به پیامبر برسانید و بگویید حارث بن اوس وفای به عهد کرد... داشت می‌مرد. خون بسیاری از او رفته بود... شاید تا ساعتی دیگر باقی نمی‌ماند، بیش ازین نمی‌توانست حرکت و درد را تحمل کند. با این همه دل‌شان نیامد او را در صحرا بگذارند و بروند. کسی، چه می‌داند شاید هم در شهر دست طیب معجزه‌گری زخمش را می‌بست و با مرهمی اعجاز‌آسا نجاتش می‌داد. گفتند: این جا رهایت نمی‌کنیم. باید تو را به شهر برسانیم. دوباره او را در بر گرفتند و به حرکت درآوردند و به قلمرو بقیع رسیدند. بقیع فاصله‌ی چندانی با مسجد پیامبر نداشت... آن جا صدا به تکبیر بلند کردند و با تحمید و تعظیم نام مقدس الهی پیروزی خود را به هر سامعه‌ای که در انتظار خبر مژده پیروزی، توفیق و شنیدن آوای حیات بخش تکبیر بود، رساندند و اتفاقاً اولین کسی که تکبیرشان را شنید، پیامبر بود. آن شب پس از رفتن ایشان، پیامبر در مسجد به نماز ایستاده و به خانه رفته بود... تا دل شب، تا پاسی از شب، تا صبح، تا هر وقت که باز آیند او نیز به خانه نمی‌رفت و در لحظات تنهایی خوب مناجات و نیایش خویش، غرقه بحر راز و نیاز و استغراق الهی خویش منتظر آنان بود... چگونه به خانه رود و حتی در خانه‌ی خود، چنان که رسم همیشگی‌اش بود به نماز و عبادت ایستد. او پیامبر وفا و مسؤولیت و مواسات بود... در تمام مدت، [صفحه ۳۲۴] روح و قلبش با آنان بود و به یاد توفیق آنان می‌طپید. نه حتی به خانه رفتن را نیز آن شب برنتافت و او نیز در گوشه‌ی خلوت خود در سجده‌گاه عبودیت خویش، زیر چتر نورانی آسمان ستاره‌بار و مهتاب تراونده، گونه بر خاک نهاد و به عبادت مشغول شد. پیامبر نمازش را به پایان برده بود که در دل شب خاموش و از آن سوی بقیع صدای تکبیرشان را شنود... این ملکوتی‌ترین آواز روح‌نواز، مخاطبی داشت و پیام آشنا را به آشنایی می‌رساند... پیامبر خبر را به تمامی بازگرفت و پیام را دریافت... تکبیر به معنای پیروزی و از برترین مبشرات رحمانی سعادت، نجات و توفیق بود... او نیز بر آستانه‌ی مسجد آمد و بانگ به تکبیر برداشت و پیام مژده بخششان را پاسخ گفت. به شنیدن صدای پیامبر باوفای خویش به پرواز درآمدند و از این لحظه به بعد بود که دويدن گرفتند. خود را به او رساندند. پیامبر در آستانه‌ی در مسجد ایستاده و منتظرشان بود... در تمامی مدت در انتظارشان بود و سجده‌گاه دعا و نیایش خود را ترک نکرده بود... حضرت نگاهی به آنان افکند و همه خبر را فهمید. فرمود:- چهره‌هایشان خجسته و شاد باد.- و چهره تو ای پیامبر خدا... آن گاه دوست محتضر خود را برابر او بر خاک نهادند. پیامبر خم شد و زانو زد، نگاهی به حارث افکند و بر محل زخمش خم شد... آب دهان رحمانی‌اش را بر زخم کاری مرد نهاد و بر آن دست کشید و چیزی دمید... سپس گفت: برخیزید و به خانه‌های خود بروید... و تمامی‌شان، حتی حارث به پای خود برخاستند و به خانه‌های خود رفتند... [صفحه ۳۲۵] تمامی شیعه و سنی نوشته‌اند: آن زخم نه تنها حارث را به هلاکت مرگ نبرد، بلکه به زودی زود شفا یافت و پایش چون اول شد و پس از اندک مدتی تمامی تواناییهای آغازین خود را بازیافت. چنان که گویی هرگز ضربه‌ای بر او وارد نیامده است... اگر اثر زخم کاری بر

رانش نبود شاید خودش نیز باور نمی‌کرد که چنان ضربه‌ای را خورده و آن شب در کام مرگ افتاده است. فردای آن روز قصه واقعه دوشین، در شهر پیچید... نه تنها مدینه چون سر از خواب برداشت همه چیز را فهمید، بلکه تا آن دو سوی «حره» شرقی و غربی و تمامی سامانه‌های یهودی‌نشین نیز خبر پخش گشت. اما پیامبر به همین بسنده نکرد. فردا در ملاء عام خطاب به مسلمانان، و چنان که همگان، مسلمانان و یهودیان، منافقان و مؤمنان راستین بشنوند چنین گفت: -از امروز بر هر یک از سران خائن و گنهکار یهود که دست یافتید او را بکشید... [۵۹].

پاورقی

[۱] گفته‌اند تا آن هنگام در جامعه مکه کسی نام حنیف و معنای آن را نمی‌دانست.

[۲] قضایای حیسمان را نویسندگان متون مختلف تاریخی از جمله طبری، ابن هشام، بلاذری و واقدی نقل کرده‌اند، و در مغازی ذیل قضایای بدر، ص ۱۱۴ قصه گفت و گوی او با صفوان، چنان که ما نیز آوردیم طی هفت، هشت سطر چنین آمده است: حتی قدم الحیسمان الخزاعی بخبر اهل بدر، و من قتل منهم، فجعل یخبرهم، فیقول: قتل عتبۀ و شیئۀ ابنا ربیعۀ، و قتل ابناالحجاج و ابوالبختری و زمعۀ بن الاسود، قال: و صفوان بن امیۀ فی الحجر جالس یقول: لا یعقل هذا شیئا مما یتکلم به! سلوه عنی، فقالوا: صفوان بن امیۀ لک به علم؟ قال: نعم، هو ذاک فی الحجر، و لقد رأیت اباه و اخاه مقتولین، و رأیت سهیل بن عمرو و النضر بن الحارث اسیرین، رأیتهما مقرونین فی الجبال.

[۳] عین اشعار اسود که در بسیاری از متون تاریخی از جمله سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۲۹۱ آمده است، بدین قرار است: تبکی ان یضل لها بعیر و یمنعها من النوم السهود فلا تبکی علی بکر و لکن علی بکر تصاغرت الخدود فبکی ان بکیت علی عقیل و بکی حارثا أسد الاسود و بکیهم و لا تسمی جمیعا فما لأبی حکیمۀ من ندید

[۴] یغوث نیز چون هبل و لانت، نام یکی از بت‌های رایج بود که مشرکان می‌پرستیدند که اسود بن عبد یغوث را نیز به نام بنده و آفریده همین بت یغوث نام گذاشته بودند.

[۵] و به یاد بیاوریم که نام اصلی او عبدالعزی بود، اما قرآن او را به کنیه‌اش ابولهب که همواره در جامعه عربی خطابی احترام‌آمیز است خوانده است. «تبت یدا ابی لهب و تب»: «بریده باد دو دست ابولهب و بریده گشت...» و به راستی باید بدانیم که اولین گام در سلوک عارفانه، چنان که نگاه کریمانه، بخشایشگر قرآن به ما می‌آموزد مودب بودن به ادب الهی است. و به راستی این نگاه جمیل و بی‌بدیل از عجیب‌ترین حالات و عنایات قرآن است که چنان کسی را با آن همه دشمنی، ستیزه‌جویی و قساوت و شقاوت علیه پیامبر و اسلام، باز به حرمت و به نام احترام‌آمیز کنیه‌اش می‌خواند. چرا چنین است؟ زیرا خدای قرآن به چهره آدمی که او را بر مثل و مثل خویش ساخته است حرمت بسیار می‌نهد و همواره پاسدار و نگهدار آن است و می‌کوشد این چهره شکوه و عزت، عظمت و حشمت خود را حفظ کند و انوار پادشاهی و پرتو تابان الهی را بر جبین برتر از ماه و پروین خویش پاس دارد. اما هزاران افسوس که آدمی این همه کرامت و عنایت را در نمی‌یابد و ارج نمی‌گذارد.

[۶] و من آیاته ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشر تنتشرون - و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها و جعل بینکم مودۀ و رحمۀ ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون - و من آیاته خلق السموات و الارض و اختلاف السنتکم و اللوانکم... (سوره روم، آیات ۲۰ به بعد).

[۷] ماجرای ابوهند در بسیاری کتب تاریخی از قبیل سیره مغازی، به گونه مجمل نه بیش از دو سه سطر آمده است. واقدی نیز در مغازی ذیل قضایای بدر آن را بدین گونه ذکر کرده است، فروی الزهری قال: لقی ابوهند البیاضی مولی فروۀ بن عمرو، رسول الله (ص) و معه حمیت مملوء حیسا اهداه له، فقال رسول الله (ص): «انما ابوهند رجل من الانصار رفا نکحوه و انکحوا الیه».

[۸] تمامی محتوای «تلمود»، مرامنامه و کتاب دین و آیین یهودیان حاوی همین مطالب فوق است. و یکباره مطالعه این کتاب عمق شرارت این ملت را بر مردم جهان می‌نمایاند.

[۹] ولتسمعن من الذين اوتوا الكتاب من قبلکم و من الذين اشرکوا اذی كثيرا و ان تصبروا و تتقوا فان ذلک من عزم الامور. (سوره آل عمران، آیه ۱۸۶).]

[۱۰] شاید این همه قصه‌ای کودکانه و دروغ به نظر آید. اما همه مورخان در این باره تصریح قطعی دارند و به اتفاق نوشته‌اند که نحوه عزاداری بعضی‌شان بر همین گونه بوده است.

[۱۱] قل ما سئلتکم من اجر فهو لکم، ان اجری الا علی الله و هو علی کل شیئی شهید (سوره سبا، آیه ۴۷). قل لا اسئلكم علیه اجرا الا المودة فی القربی (سوره شوری، آیه ۲۳) که آیه اول به این معناست؛ بگو هر پاداشی که به مزد رسالت از شما خواستم (یعنی محبت خاندانم) آن نیز نه پاداش من بلکه ثواب و سعادت و پاداش خود شماست. من از شما جز این هیچ نمی‌خواهم، همانا اجر و پاداش من بر خداست و او بر هر چیز گواه است - و آیه دوم؛ بگو به مزد رسالت خویش هیچ پاداشی از شما، جز محبت و مودت‌تان بر خاندان (اهل بیت) نمی‌خواهم....

[۱۲] قصه به آتش کشیدن در خانه دختر پیامبر را نویسندگان اهل سنت چنین آورده‌اند: عمر بن خطاب به سوی خانه دخت پیامبر حمله کرد و در حالی که هیمه و هیزم می‌افروخت گفت: «لتخرجن الی البیعة او لا-حرقن البیت علیکم: به بیعت بیرون آید و گرنه خانه را با خود شما به آتش می‌کشم.» فاطمه چون چنین شنید صدا به ناله برداشته گفت: «ما اسرع ما اغترم علی اهل بیت رسول الله و الله لا-اکلم عمر ابدا: وه که به چه شتابی علیه خاندان پیامبر گستاخی یافتید. به خدا ازین پس هرگز با عمر بن خطاب سخن نخواهم گفت.» و نیز این ماجرا که به زور و گستاخی به آن خانه هجوم آورده و در خانه دختر پیامبر را شکستند، در حالی که فاطمه پشت در بود بسیاری از نویسندگان اهل سنت تصریح کنند. نگاه کنید به این آثار: شرح نهج، ابن ابی‌الحدید، ج ۲، ص ۵۶ و ۵۷؛ الامامة و السیاسة بلاذری، ج ۱، ص ۱۲ و ۱۳ و نیز انساب الاشراف، ج ۱ و همچنین کتاب امام علی نوشته عبدالفتاح عبدالمقصود، ذیل قضایای سقیفه بنی‌ساعده.

[۱۳] قال البلاذری: روی ان هبار بن الاسود کان ممن عرض لزیب بنت رسول الله من حین حملت من مکه الی المدینه، فکان رسول الله یأمر سرایاه ان ظفروا به ان یحرقوه بالنار ثم قال: «لا یعذب بالنار الا رب النار» و امرهم ان ظفروا به ان یعقطعوا یدیه و رجلیه و یقتلوه... همچنین در سیره ابن‌هشام، ج ۲، ص ۳۰۲ ان ظفرتم بهبار بن الاسود او الرجل الاخر الذی سبق معه الی زینب فحرقوا هما بالنار... بلاذری گوید: چنین روایت گشته که هبار بن اسود از کسانی بود که به هنگام کوچ زینب دختر پیامبر از مکه به مدینه، مزاحم او گشت. پیامبر به کیفر چنان عملی به تکاوران خویش دستور داد هرگاه بر هبار دست یافتند، او را آتش زده بسوزانند. آن گاه فرمان خویش را تغییر داده و فرمود: همانا با آتش جز پروردگار، با آتش کسی را کیفر نباید بکند «چون آن مرد را دیدید، دو دست و دو پایش را برید و سپس او را بکشید»... و چنانچه می‌بینید در سیره ابن‌هشام، متن فوق که از متون معتبر اهل تسنن است چنین آمده: پیامبر فرمود چون بر هبار بن اسود و آن رفیقش که معترض زینب شدند دست یافتید، هر دو را به آتش بسوزانید.

[۱۴] در زبان عربی «قرات هذا الخبر علی فلان: این خبر را بر فلان کس می‌خواندم و قرائت می‌کردم»؛ یعنی پیش او شاگردی کرده این خبر را می‌خواندم و او نکات لازم را در این خصوص به من می‌آموخت و درس می‌داد.

[۱۵] این سخن ابن ابی‌الحدید و جماعت تسنن چنان که بعدا در جای خود مشروحا به آن خواهیم پرداخت، سخنی سخت نافرهیخته و ناموجه و بی‌اعتبار است. زیرا بیعت با ابوبکر نه صحیح و شرعی بود و نه به اجماع امت و نه به اختیار ایشان. زیرا اولاً بسیاری از برگزیدگان صحابه پیامبر از مهاجران و انصار چون مقداد بن اسود و عمار یاسر و زبیر و... سلمان فارسی و ابوذر غفاری و... خالد بن سعید و ابوبریده سلمی و ابی بن کعب و خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین و ابوالهیثم التیهان و سهل بن حنیف و عثمان بن حنیف و

ابوبایوب انصاری و جابر بن عبدالله انصاری و حذیفه بن یمان و سعد بن عباد و قیس بن سعد و عبدالله بن عباس و زید بن ارقم... نه تنها با آن موافق نبودند، بلکه سخت علیه آن پرخاش کردند و فریادها به اعتراض برداشتند و تمامی شان علیه ناشایستگی ابوبکر داد سخن دادند و شهادت به امامت صریحه علی دادند. و عجیب‌تر از همه آن که به قول همین ابن ابی‌الحدید در شرح نهج، ج ۲۰، ص ۲۲۱ به بعد و نیز قاطبه اهل تسنن، این جماعت طرفداران علی و مخالفان خلافت ابوبکر بهترین اصحاب پیامبر و برترین و پاک‌ترین چهره‌های حواریان او بودند، که در میان تمامی صحابه از آنان برتر و پاک‌تر و بهتری را سراغ نداشتند. همچنین سعد بن عباد پیشوای طایفه خزرج با این خلافت سخت مخالف بود و رأی بسیاری از خزرجیان را به عنوان مخالفت پشت سر خود داشت. همچنین پیامبر لشکر اسامه را بیرون از مدینه در بسیج‌گاه جرف به جنگ با رومیان اعزام کرده بود و چنان که مورخان سنی نوشته‌اند فرمانده این لشکر اسامه پسر زید بن حارثه جوان بیست ساله‌ای بود که پیامبر او را بر تمامی لشکریان و شیوخ اصحاب خویش چون ابوبکر و عمر و عثمان، همه و همه به جز علی بن ابیطالب فرماندهی داده و همه را جز علی که خواسته بود فقط او در مدینه نزدش بماند امر نموده بود که هر چه زودتر با این لشکر بیرون بروند و لحظه‌ای در مدینه درنگ نکنند و متخلفان و سرپیچان ازین لشکر را چون ابوبکر و عمر و کسانی که بدون اجازه او از لشکرگاه به مدینه بازگشته بودند بارها و بارها لعنت کرده بود. باری این متخلفین علی‌رغم نفرین و ملعنت پیامبر، از فرمان او سرپیچی کردند و در حالی که پیامبر فرمانشان داه بود همچون سربازانی ساده در لشکر اسامه و تحت امر او به جهاد بروند، بازگشتند و تخلف از فرمان صریح و واجب‌الاطاعه او کردند... این مسأله به معنای آن بود که نه تنها ابوبکر شایستگی خلافت را نداشت، بلکه اصلاً حضور او و دوستانش در مدینه حرام مطلق بود و حتی نمازی که می‌خواندند و نیز غسلی که می‌کردند نیز حرام بود چه برسد به این که بیاید و مدعی خلافت جامعه اسلامی شود. باری آنان با آن که حضورشان در شهر حرام بود و برابر با ملعنت پیامبر و لعنت خدا و فرشتگان و تمامی مؤمنان بود به سقیفه آمدند و برای خود بدون حضور برگزیدگان و موافقت بزرگان و ارجمندان صحابه قبای خلافت دوختند و پوشیدند... و اتفاقاً یکی از آن کسانی که سخت با این گونه انتخاب طرارانه، سراپا ملعنت‌بار، ناگهانی و شیادانه مخالفت کرد اسامه فرمانده لشکر بود. از لشکرگاه به سقیفه آمد و پرخاش کنان فریاد برداشت: این چه بازی شوم و رسوایی است که راه انداخته‌اید و برای خود خلافت و جانشینی دست و پا کرده‌اید؟ مگر علی بن ابیطالب خلیفه و جانشین منتخب و منصوب پیامبر نیست و همو نیست که پیامبر به عنوان ولی و امام امت برگزید. عمر به استمالت و دلجویی اسامه جوان برآمد و با چرب‌زبانی به او گفت: و اما این انتخابی است که ما کرده‌ایم و اینک تو نیز بهتر است با ابوبکر بیعت کنی و برای این که شیرازه امور و انتظام امت را نگسلی اطاعت امرش را بکنی. اسامه فریاد برداشت: من با ابوبکر به خلافت و امارت بیعت کنم؟ و حال آن که هم ابوبکر و هم تو و هم تمامی آن دیگران که در تحت امر و فرماندهی من هستید شما باید اطاعت امر مرا بکنید، زیرا پیامبر مرا بر شما ولایت و فرماندهی داد، نه شما را بر من... اطاعت شما از من واجب شرعی و بر ذمه شماست... باری منظور این است که اسامه فرمانده چهار هزار لشکر که عمر و ابوبکر و ابوعبیده جراح و همه توطئه‌کنندگان و طراحان سقیفه تحت امر او بودند و سربازان ساده او به حساب می‌آمدند و اطاعتشان از او واجب بود نیز با این انتخاب ناگهانی، نامشروع، شرارت‌بار و شتاب‌آمیز مخالف بود و تا مدت‌ها با آنان بیعت نکرد... اما این که گفتیم انتخاب ابوبکر، نامشروع، ناگهانی و شرارت‌آمیز بود، این عین جمله عمر است که درباره انتخاب ابوبکر گفت: زیرا چنان که بسیاری از مورخین سنی در دهها کتاب خود نوشته‌اند عمر بن خطاب بارها و بارها می‌گفت: «بیعه ابی‌بکر کان فلتة و قاه الله شرها فمن عاها فاقتلوه»: یعنی «بیعت ابوبکر عملی ناسنجیده، شتاب‌آمیز و شرارت‌بار بود، خداوند همگان را از شر چنان چیزی در امان دارد، پس هر کس بخواهد بیعی همچون بیعت ابوبکر را تجدید کند او را بکشید و از میان بردارید.» به راستی به عمر باید گفت: آیا خود تو طراح چنان بیعت شرارت‌بار، شتاب‌آمیز، ناسنجیده و مستوجب قتلی نبودی؟ آیا تو ابوبکر و تمامی امت را به چنان مهلکه‌ای نکشاندی؟ حکمی کردی که جز تو و چند تن از همکارانت هیچ کس دیگر مسؤول کیفر آن نخواهد بود و اتفاقاً امید آن که خداوند در آن

جهان ترا اول به حکم خود تو که به آن اذعان و اعتراف کرده‌ای محکوم نماید و اقرار خود تو را بر تو جایز و روا دارد، دور از عدل و داد و کیفر خرد بنیاد الهی نخواهد بود. و همچنین نیز از خاندان بنی‌هاشم یعنی نزدیکترین افراد به پیامبر و هسته مرکزی قربت و شرافت، از عباس عموی پیامبر گرفته تا عقیل و... و سپس مرکز خاندان علم و طهارت و قطب عالم عصمت و امانت و امامت یعنی علی بن ابیطالب همه و همه با آن مخالف بودند. و هیچ کدامشان در آن جمع و اجماع کذایی حضور نداشتند. برین اساس این چه اجماع غلط و جمع لاغر، کم و پر از منهایی است که بدون وجود علی بن ابیطالب و عباس و بنی‌هاشم و برگزیدگان جماعت صحابه، مهاجر و انصار و فرمانده لشکر جهادگران صورت گرفته بود؟ به قول مولانا: شیر بی یال و دم و اشکم که دید؟ این چنین شیری خدا کی آفرید؟ وانگهی ازین حکیم اعتزالی و عقلی! باید پرسید کجا آزادی و اختیار در کار بود؟ شمشیر کشیدند و کتک زدند و دشنام دادند و به زور و ستم متوسل شدند و چندین روز سقیفه بنی‌ساعده و مدینه دست خوش آشوب و خشم و ستیز و حکومت نظامی به معنایی واقعی آن بود و آنان حتی از تهدید بیت طهارت و نبوت نیز کوتاهی نکردند. و در حالی که علی و خاندان بنی‌هاشم مشغول غسل و تکفین و سوگواری بر پیامبر بودند و در حالی که هنوز جسد پاک پیامبر به زمین بود و به گور سپرده نشده بود، در نهایت شتاب و شرارت (به قول خود عمر) نهان از علی و خاندان سوگوار پیامبر و نیز در غیبت بزرگان و پارسایان و برتران جمعیت مهاجر و انصار و برگزیدگان راستین جامعه که اغلب یک تن‌شان چون سلمان برابر صدها هزار تن و از تمامی جمع موجود در سقیفه برتر است، زیرا هم‌سنگ و همتای جبرئیل است و «منا اهل البیت است» جامه خلافت غاصبانه را برای ابوبکر بردند و دوختند و بر تن وی پوشاندند و چون علی و اصحاب او آگاهی یافتند و مخالفت کردند هیزم آوردند تا خانه فاطمه را آتش بزنند و علی را به زور از آن بیرون کشیدند و با طناب که به گردنش بستند او را به مسجد بردند و با شمشیرهای آخته به بیعت خواستند و شگفت‌تر از همه آن که تاریخ احوال و حوادث این روزها مو به مو و لحظه به لحظه در آثار خود دانشمندان و کتب تاریخی خود اهل سنت آمده و ما همه این حوادث و سخنان را از آثار ایشان نقل می‌کنیم و چنانچه در جای خود خواهد آمد نام کتب و صفحات نوشته‌های ایشان را جزء به جزء و برای ارجاع و اطمینان خواننده منصف و دادگر ذکر خواهیم نمود. آری این گونه و در جو ارباب و تهدید و ستم علی دلاور و شجاع را که مادر روزگار همتایش را در قدرت ندیده بود، مظلومانه به بیعت مجبور کردند و او برای حفظ کیان اسلام و مصلحت کلمه توحید، از حق خود گذشت و به جبر و عنف به مسجد آمد و حق خود را وانهاد و راضی دید همه چیزش را بگیرند و پیکره عزت و قرب و همه چیزش را و همه وجودش را سر ببرند اما اسلام زنده بماند. زیرا اگر شمشیر کشیده بود و برای حفظ حق خویش مبارزه کرده بود، جامعه مرتد عرب که هم اینک در بعضی از سامانهای سرزمین پهناور آن به مجرد خبر شنیدن وفات پیامبر به ارتداد و کفر بازگشته بودند و مدعیان پیامبری چون مسیلمه کذاب و طلحه بن خویلد و سجاح بنت حارث هر یک از یک جا لشکر و گروه برای محو اسلام و نابودی تمرکز قدرت مدینه و محو کامل کلمه توحید فراهم می‌آوردند و حتی مکه شهر زادگاه پیامبر و معبد قدس و کانون توحید نیز سر به ارتداد برداشته بود و در اندیشه کفر و بازگشت جاهلی و شرک آمیز خود بود و چنان در پایگاه و جایگاه شرک خود پا بر جا بود که نماینده پیامبر را از شهر خود راندند و همه تصمیم به ارتداد گرفتند، در چنین شرایطی علی همه چیزش را داد تا اسلام زنده بماند... هه هستی‌اش را فدا کرد، تا اسلام بقا یابد. این چه بیعت صحیح و شرعی و آزادانه و به اجماع امت بود که آنان سعد بن عبادہ پیشوای جمعیت انصار خرج را که سخت بر خلافت ابوبکر انتقاد و اعتراض صریح داشت و هرگز با او بیعت نکرد و تا آخرین دم حیات خود خلافتش را بر حق ندانست روز روشن در دل صحرا کشتند و چنان که خود مورخین اهل سنت نوشته‌اند گناه قتل ناگهانی و پوشیده او را به گردن جن و پری بیابان و صحراها انداختند. از همه مهمتر مخالفت جدی فاطمه که یک تنه با تمامی امت برابری می‌کرد و بلکه به جز علی بر تمامی‌شان ارجح بود و در میان مردم، شهادت و گواهی‌اش چونان گواهی مریم، برابر و همتای شهادت عیسی مسیح بود، با این انتخاب بود. او در مسجد پیامبر در برابر تمامی جمعیت انصار و مهاجران، هزاران گوش و هوش شنونده و سنجیده طی چندین نوبت سخنرانی و به

بهانه قضایای فدک، اعتراض خویش را بر چنان انتخاب ظالمانه‌ای، به عنوان غضب حق و تطاول و تاراج احقیت از موضع منبع و مقام رفیع آن، مورد اعتراض شدید و انذار اکید قرار داد. بانگ زد. مویه کرد. نصیحت و ارشاد کرد. بر خدا و پیامبرش از آنچه که بر خاندان نبوی می‌آمد به محنت و زاری نالید، به توبه و بازگشتشان از چنان عمل جنایت‌بار و انحراف ستمکاری که مخالف رضای الهی بود خواند، فریاد کشید، گریست و نفرینشان کرد... عجبا... باید به ابن ابی‌الحدید و بسیاری از سنیان که خود در کتب‌شان قصه اعراض بسیاری از صحابه، حواریان ارجمند پیامبر را بر ماجرای شرارت‌بار انتخاب خلیفه گزارش کرده‌اند پاسخ گفت: «این چه انتخابی بود که به اختیار و اراده آزادانه امت و صحت اجماع بود؟! و این چه امتی بود که صالح‌ترین و صدیق‌ترین و مؤمن‌ترین و پاک‌ترینشان چونان فاطمه، علی، سلمان، عباس، اباذر، مقداد، عبدالله بن مسعود، اسامه، ابوبریده سلمی، خزیمه بن ثابت (ذوالشهادتین که از شدت عدل و صدق به فتوای پیامبر شهادتش برابر با شهادت دو مرد عادل بود)، عبدالله بن عباس، ابویوب انصاری، ابوالهیثم التیهان، سهل بن حنیف، عثمان بن حنیف، جابر بن عبدالله انصاری، حذیفه یمان، زبیر، خالد بن سعید، ابی بن کعب، سعد بن عباد، قیس بن سعد، زید بن ارقم و چهره‌هایی بدان همه عظمت و ارجمندی که یک تن‌شان امتی بود و تنها یک تن از ایشان چون سلمان، برابر با جبرئیل بوده جزو آن امت نبودند، و در آن امت به هیچ و پوچ نیز به حساب نمی‌آمدند؟؟؟ راستی اگر معنای آزادی و اختیار، شمشیر و تازیانه و کشتار و کودتا است، معنای زور و تهدید چیست؟»

[۱۶] خلال به معنی ویژگیا است.

[۱۷] یک بار دیگر بر اصول اندیشه معتزله مروری کنیم. معتزله که پنج اصل را از اصول اساسی اعتقاد اعتزالی‌شان می‌شمارند و بعد از توحید، در رأس آن به عدل قائلند، یعنی معتقدند خداوند عادل است و ظالم نیست. و نیز آنها می‌گویند راه شناخت معروف و منکر (خوب و بد) صواب و ناصواب، منحصر به شرع نیست و عقل نیز در بسیاری از موارد می‌تواند مستقلا از شرع این خوب و بدها را بفهمد و کاملاً تشخیص دهد. آنها می‌گویند عقل آدمی در درک حسن و قبح امور، مستقل از حکم خدا و شرع است، یعنی حتی اگر شارع ادیان هم دزدی و جنایت و ستم را منع نکرده بود، عقل آدمی می‌فهمید دزدی و دروغ و جهل بد است و بخشایش و راستگویی و خرد خوب است. پس حسن و قبح ذاتی و عقلی است. همچنین آنها معتقدند افعال الهی معلل به غرضهایی است؛ یعنی خدا هر کاری را برای فایده و نتیجه آن می‌کند. آنان سخنان زیبای خوب دیگری نیز دارند و آن این است در تعارض حدیث نبوی با عقل، عقل و خرد مقدم است و نیز گفته‌اند آدمیان حق دارند حتی قرآن را نیز با عقل و درک خود تفسیر کنند. با این مقدمات ازین حکیمان عقلی باید پرسید: چرا و بر چه اساس خدا باید کم‌عقل‌تر را در امور عقلی بر باعقل‌تر، مقدم و برتر دارد؟ و افضل شجاع عفیف حکیم دادگر اعلم اقصای صدیق بهتر احق را دنبال‌رو، متابع، پیرو و بیعت‌کننده با آن کس که در تمامی این مراتب بسی مادون است و در بسیاری از آن زمینه‌ها حتی فاقد چنان فضایل تعیین‌کننده‌ای چون شجاعت و علم و قضاوت است، کند؟! و نیز از آنان باید پرسید آیا این حکم، حکمی دادگرانه و عقلی است که خداوند بیمار ناآگاه محتاج به درمانی را بر طبیب حاذق شفافبخش مقدم دارد؟! و نه تنها آن طبیب را مجبور به اطاعت و نسخه‌پذیری از آن بیمار محتاج علم طبابت کند، بلکه جامعه‌ای بیمار را، بیست و پنج سال تمام، در به کار بردن نسخه‌های مرگبار آن بیمار، الزام و اجبار کند، در حالی که میانشان طبیبی آنچنان شفافبخش، حاذق و دادگر وجود دارد.

[۱۸] قل لا اسئلكم علیه اجرا الا الموده فی القربى. (سوره‌ی شوری، آیه ۲۳).

[۱۹] و كان رسول الله (ص) لما استشار ابا بكر وعمر وسعد بن معاذ في الامر الاسارى، غلظ عمر عليهم غلظه شديده، فقال يا رسول الله اطعني فيما اشير به عليك، فاني لا آلوک نصحا، قدم عمك فاضرب عنقه بیدک، و قدم عقیلا الی علی اخیه یضرب عنقه، و قدم کل اسیر منهم الی اقرب الناس الیه یقتله: قال فکره رسول الله (ص) ذلک و لم یجبه!

[۲۰] عین متن واقعی درباره چنین عمل خشونت‌بار عمر چنین است: و اصاب ابوبرده بن نيار اسيرا من المشرکین، یقال له معبد ابن

وهب، من بنی سعد بن لیث، فلقیه عمر بن الخطاب و کان عمر یحضر علی قتل الاسری، لا یری احدا فی یدیه اسیر الا امر بقتله، و ذلك قبل ان ینفرق الناس، فلقیه معبد و هو اسیر مع ابی بردة، فقال: اترون یا عمر انکم قد غلبتم: کلا و اللات و العزی! فقال عمر: عباد الله المسلمین، اتتکلم و انت اسیر فی ایدینا! ثم اخذه من ابی بردة فضرِب عنقه.

[۲۱] این مطلب را دانشمندان سنی از جمله نویسندگان سبیل الهدی و الرشاد، ج ۴، ص ۹۲ آورده‌اند.

[۲۲] داستان‌ش در جلد گذشته آمد.

[۲۳] سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۲۸۱ تحت عنوان: «نهی کردن پیامبر یاران خود را از کشتن بعضی از مشرکان» چنین آورده: نهی النبی اصحابه عن قتل ناس من المشرکین. قال ابن اسحاق: و حدثنی العباس بن عبدالله بن معبد، بعض اهله، عن ابن عباس: ان النبی صلی الله علیه و سلم قال لاصحابه یومئذ: انی قد عرفت ان رجالا من بنی هاشم و غیرهم قد اخرجوا کرها، لا حاجة لهم بقتالنا، فمن لقی منکم احدا من بنی هاشم فلا یقتله و من لقی ابوالبختری بن هشام بن الحارث ابن اسد فلا یقتله، و من لقی العباس بن عبدالمطلب، عم رسول الله علیه و سلم فلا یقتله، فانه انما اخرج مستکرها، قال: فقال ابو حذیفه: انقتل آباءنا و ابناءنا و اخوتنا و عشیرتنا و نترك العباس: والله لئن لقیته لالحمته السیف - قال ابن هاشم: و یقال لالجمته (السیف) - قال: فبلغت رسول الله صلی الله علیه و سلم، فقال لعمر بن الخطاب: یا اباحفص - قال عمر: والله انه لاول یوم کنانی فیهِ رسول الله صلی الله علیه و سلم بابی حفص - ایضرب وجه عم رسول الله صلی الله علیه و سلم بالسیف؟ فقال عمر: یا رسول الله دعنی فلاضرب عنقه بالسیف، فوالله لقد نافق. فكان ابو حذیفه یقول ما انا بآمن من تلك الکلمة التي قلت یومئذ، و لا ازال منها خائفا، الا ان تکفرها عنی الشهادة. فقتل یوم الیمامة شهیدا. ترجمه عبارت فوق: ابن اسحاق می گوید از عباس بن عبدالله بن معبد و او از بعضی از خاندانش و او از ابن عباس چنین روایت شده که گفت: پیامبر (ص) پیش از واقعه بدر به اصحاب خود فرمود: خبر قطعی دارم که مردانی از بنی هاشم و نیز کسانی غیر از ایشان را به زور و اکراه به جنگ ما آورده‌اند در حالی که آنان نیاز و تمایلی به ستیز با ما نداشته‌اند. پس هر که از شما با یکی از بنی هاشم رو به رو شد او را نکشید، و هر کس با ابوالبختری پسر هشام بن حارث بن بنی اسد رو به رو شد او را نکشد و هر کس با عباس پسر عبدالمطلب عموی پیامبر (ص) رو به رو شد او را نکشد، زیرا جز این نیست که عباس را به زور و ناخواسته به این جنگ کشیده‌اند....

[۲۴] عین متن این نویسنده سنی چنین است: یروی ان یهودیا کان له عند رسول الله (ص) دین فاراد ان یطلب دینه قبل حلول اجله، فاعترض رسول الله فی طریق المدینه و قال: انکم بنی عبدالمطلب قوم مطل (مماطلون). و رای عمر ذلك فاشتد غضبه و قال لیاذن لی رسول الله فاقطع عنقه، فقال النبی: «انا و صاحبی احوج الی غیر هذا یا عمر، مره بحسن التقاضی و مرنی بحسن الاداء. ثم التفت الی الیهودی قال یا یهودی انما یحل دینک غدا».

[۲۵] و کان عمر بن خطاب اذا غضب علی واحد من اهله لا یسکن غضبه حتی یعض یده عضا شديدا حتی یدمیها...

[۲۶] دقت شود تمامی مطالبی که به اختصار در این خصوص بیان می‌شود نه به استناد نوشته‌های شیعه، بلکه سنیان و مورخین اهل تسنن، «ابن اثیر» و «ابن ابی الحدید» و... است که تمامی مآوِقع را در جای خود زندگی امام علی (ع) بیان خواهیم کرد. ان شاء الله.

[۲۷] گویی گفتار پیشین خود را فراموش کرده بود که گفته بود پیامبر وفات کرد و از آن شش نفر راضی بود... افزون برین، بر تناقضات نظری و تضاد عمیق گفتار و کردار او که پس ازین خواهد آمد و هر لحظه افزون و افزوتر خواهد شد، دقت بیشتر مبذول نمایند.

[۲۸] و این عقبه همان است که پیامبر فرمان داد گردنش را بزنند و چون گفت پس از من چه کسی سرپرست فرزندانم باشد پیامبر فرمود: آتش (دوزخ) و بدین وسیله پیامبر صریحا فرمان داده بود که خاندان عقبه را در اسلام به چیزی نگریند و هرگز منصب و امارتی ندهند و چنان که گذشت گواهی اینان را رد کرده، فاسق‌شان خوانده بود.

[۲۹] بعضی از دانشمندان اهل تسنن نوشته‌اند که گفت: «نمی‌خواهم هم امر نبوت و هم امر خلافت در خاندان پیامبر (بنی‌هاشم) جمع باشد.» و بعضی نوشته‌اند که گفت: «چون علی کم سن و سال است نمی‌خواهم خلیفه شود...» و حال آن که علی در آن روزگار حدود سی و هشت ساله بود.

[۳۰] قاموس الرجال، ج ۴، ص ۳۱۶ - ۳۱۳.

[۳۱] برای آن که خواننده دریابد آنچه را که از توضیحات عمر درباره آن شش تن منتخب وی آوردیم همه از متون خود اهل تسنن است، عین مطالب فوق را از کتاب شرح نهج، نوشته ابن ابی‌الحدید، سنی معتزلی، ج ۱۲، ص ۲۵۸ به بعد نقل می‌کنیم: ابن ابی‌الحدید پس از آن که در صفحات بسیار روایاتی گونه‌گون از جلسه آن روز عصر می‌دهد (و در تمامی آن توصیفات، عمر آن شش نفر را به استثنای علی به شدت سرزنش می‌کند و دشنام می‌دهد) از قول محمد بن سعد چنین می‌گوید: و قد روی محمد بن سعد، عن الواقدي، عن محمد بن عبدالله بن الزهري عن عبيدالله بن عتبة عن ابن عباس، قال: قال عمر: لا ادري ما اصنع بامه محمد (ص)؟ و ذلك قبل ان يطعن، فقلت: و لم تهتم و انت تجد من تستخلفه عليهم؟ قال اصاحبكم؟ يعني عليا، قلت: نعم؛ هولها اهل، في قرابته من رسول الله (ص) و صهره و سابقته و بلائه؛ قال ان فيه بطالة و فكاهة، فقلت فاين انت من طلحة، قال فاين الزهو و النخوة: قلت عبدالرحمن؟ قال هو رجل صالح على ضعف، قلت: فسعد؟ قال: ذاك صاحب مقنب و قتال، لا يقوم بقرية لو حمل امرها، قلت فالزبير، قال: وعقته لقس مؤمن الرضا، كافر الغضب، شحيح و ان هذا الامر لا يصلح الا لقوى في غير عنف، رفيق في غير ضعف و جواد في غير سرف، قلت فاين انت عن عثمان؟ قال لو وليها لحمل بنى ابى معيط على رقاب الناس، و لو فعلها لقتلوه... آن گاه ابن ابی‌الحدید ذیل مطلب فوق چنین می‌افزاید: و قد روی من غیر هذا الطريق ان عمر قال لاصحاب الشورى: روحوا الى فلما نظر اليهم قال جاءني كل واحد منهم يهز عفرته، يرجو ان يكون خليفه، اما انت يا طلحة، افلست القائل: ان قبض النبي (ص) انكح ازواجه من بعده؟ فما جعل الله محمدا احق ببنات اعمامنا منا فانزل الله تعالى فيك (و ما كان لكم ان تؤذوا رسول الله و لا ان تنكحوا ازواجه من بعده ابدا (سوره احزاب، آيه ۱۵۳) (و اما انت يا زبير فوالله ما لائن قبلك يوما و لا ليلة ما زلت جلغا جافيا و اما انت يا عثمان فوالله لروثة خير منك، و اما انت يا عبدالرحمان فانك رجل عاجز تحت قومك جميعا و اما انت يا سعد فصاحب عصيته و فتنه، و اما انت يا علي فوالله لو وزن ايمانك بايمان اهل الارض لرجحهم، فقام على موليا يخرج، فقال عمر: والله اني لا علم مكان رجل لو وليتموه امركم لحملكم على المحجة البيضاء، قالوا: من هو؟ قال هذا المولى من بينكم، قالوا: فما يمنعك من ذلك؟ قال: ليس الى ذلك سبيل. و في خبر آخر؛ رواه البلاذري في تاريخه: ان عمر لما خرج اهل الشورى من عنده، قال: ان ولوها الاجلح سلك بهم الطريق، فقال عبدالله بن عمر: فما يمنعك منه يا امير المؤمنين؟ قال: اكره ان اتحملها حيا و ميتا. روایتی دیگر که ابن ابی‌الحدید در شرح نهج، ج ۱۲، ص ۵۱، از قول عمر در توصیف این شش نفر آورده چنین است: قال ابن عباس: كنت عند عمر فتنفس نفسا ظننت ان اضلاعه قد انفرجت، فقلت: ما اخرج هذا النفس منك يا امير المؤمنين الا هم شديد: قال اي والله يابن عباس: اني فكرت فلم ادر فيمن اجعل هذا الامر بعدى: ثم قال لعلك ترى صاحبك لها اهلا! قلت: و ما يمنعه من ذلك مع جهاده و سابقته و قرابته و علمه! قال: صدقت، ولكنه امرؤ فيه دعابة، قلت فاين انت عن طلحة! قال: ذوالبأو، و باصبغه المقطوعه. قلت: فعبدالرحمن؟ قال رجل ضعيف لو صار الامر اليه لوضع خاتمه في يد امراته. قلت فالزبير؟ قال شكس لقس يلاطم في النقيع في صاع من بر: قلت فسعد بن ابى وقاص؟ قال: صاحب سلاح و مقنب، قلت عثمان: قال اوه: ثلاثا، والله لئن وليها ليحملن بنى ابى معيط على رقاب الناس، ثم لتنهض العرب اليه... قال ثم اقبل على بعدان سكت هنيهة، و قال اجرؤهم والله ان وليها ان يحملهم على كتاب ربهم و سنه نبهم لصاحبك! اما ان ولي امرهم حملهم على المحجة البيضاء و الصراط المستقيم. چنان که می‌بینید، ترجمه روایت اول به اختصار چنین است: «ابن عباس گوید: عمر می‌گفت نمی‌دانم با امت محمد چه کنم. و چه کسی را به سرپرستی ایشان بگمارم؟ و این قبل از آن ماجرای مضروب شدن بود که (به فوتش انجامید). و به او گفتم این مشکلی نیست. زیرا تو خود بر موقع و مقام کسی آگاهی که شایستگی خلافت برایشان را

داشته باشد. گفت منظورت دوست و مصاحبان علی است. گفتم: آری. او شایسته چنین مقامی به جهت نزدیکی و خویشاوندی‌اش با پیامبر، دامادی آن حضرت و نیز سوابقش در اسلام و بلایای دیگری است که در راه دین متحمل گشته است. پاسخ گفت در او روحیه مزاح و مطایبه‌ای هست. گفم پس نظرت درباره طلحه چیست؟ گفت: مبتلای غرور، کبریا و نخوت است. گفتم: عبدالرحمن؟ گفت: مرد صالحی است، اما ناتوان و ضعیف است. گفتم سعد وقاص؟ گفت: حشم‌دار و مردی خونریز، ستیزه‌خو و اهل کین و قتال است و شایستگی کدخدایی دهی را نیز ندارد. گفتم زبیر؟ گفت: حریص و نادان در امور، لئیم، بدروش و دارای سوءخلق است، اگر به چیزی راضی‌اش کنی مؤمن است. اگر ناراضی شد از شدت غضب کافر می‌شود، و این امر خلافت تنها شایسته کسی است که توانمندی بی‌ظلم و ستم، رفیق و مدارا پیشه‌ای بی‌ضعف و سستی و بخشنده‌ای بی‌اسراف باشد. گفتم: پس نظرت درباره عثمان چیست؟ گفت: اگر خلافت را بدو دهم فرزندان عقبه بن ابی معیط (همان که پیامبر گردنش را زد و بدو گفت آتش دوزخ سرپرست شماست) را بر گرده مردم سوار می‌کند و همین امور موجب آن می‌شود که امت او را بکشند... و نیز روایتی دیگر به غیر از گزارش فوق بدین گونه از او نقل شده که عمر به اصحاب شورای (شش نفره) گفت: نزد من آیید. چون آمدند، نظری به آنان افکنده گفت: هر کدام از شما را شیطانی است که او را پیش می‌راند و امید خلافت دارد، اما تو ای طلحه آیا چنین نمی‌گفتی که چون پیامبر وفات یافت با همسرانش ازدواج می‌کنیم، زیرا چرا خدا به او اجازه داده که دختران عموی ما را به همسری گیرد و ما نتوانیم. تا این آیه آمد: «شایسته نباشد پیامبر را بیازارید و هرگز پس از او همسرانش را به زنی بگیرید.» (سوره احزاب، آیه ۵۳). و اما تو ای زبیر به خدا سوگند که هرگز دل تو یکدم، یک شب و یک روز تسلیم و مطیع (حق) نگشته است و تو همواره جز مردی سختگیر و ستم‌پیشه نبوده‌ای. و اما تو ای عثمان، به خدا سوگند همانا یک دانه پشگل از تو بهتر است («روثه» به معنای پشگل اسب و الاغ است). و اما تو ای عبدالرحمن، مردی عاجز و زبونی و فقط قوم و خویشهای خودت را دوست داری. و اما تو ای سعد، مردی بدخلق، عصبی و موجب بلا- و فتنه‌گری. و اما تو ای علی به خدا سوگند اگر ایمان تو را با ایمان مردم زمین بسنجند و ارزیابی کنند، همانا ایمان تو بر تمامی ایمان آدمیان رجحان و برتری می‌یابد. علی چون چنین شنید برخاسته، رو از او برگرفت و مجلسش را ترک گفت (چون بیرون رفت) عمر گفت: به خدا سوگند مردی را می‌شناسم و مرتبه و مقامی بلند را از وی می‌دانم که اگر او را بر شما ولایت و خلافت دهم همانا تمامی شما را به راه راست و روشن رستگاری رهنمون می‌گردد. آن پنج تن گفتند: چنین مردی کیست؟ گفت: همین کس که هم اکنون از میان شما برخاسته و بیرون رفت. چون چنین شنیدند، گفتند: در این صورت پس چرا نمی‌خواهی او را انتخاب کنی و مانع تو از این کار چیست؟ گفت راهی برین مسأله نیست. (این کار شدنی نیست). (عجبا! با چنان تعریف و تمجیدی که از علی (ع) می‌کرد، حضرت از مجلسش برخاسته، روگردانده بیرون رفت و این به زعم ما جز این معنا را نمی‌تواند داشته باشد که حضرت می‌دانست عمر با چنان توصیف بد و ناشایسته‌ای که از آن پنج تن کرده و نیز با این همه تمجید و تحسینی که از وی می‌کند باز به عمد، و سرسختی و لجاج در برابر حق و عدالت نمی‌خواهد او را به خلافت امت که ولایت حقه اوست بگمارد و با آن همه اعتراف صریح و عقلانی‌اش بر احقیت و افضلیت او نمی‌خواهد امر هدایت مردم را به فرجام رساند، از روی کمال شیطنیت و بداندیشی مصرانه کاری می‌کند و تمهیدی چنان رذیلانه می‌اندیشد که آن ناشایستگان به خلافت رسند و امت اسلام سالیان سال غرقه گمراهی ضلالت و بیچارگی افتند). و نیز در گزارشی دیگر در تاریخ بلاذری چنین آمده که چون اهل شورای (شش نفره) از نزد عمر بیرون رفتند، گفت: اگر این مردی را که موی جلوی سرش ریخته است (یعنی علی را) بر ایشان سرپرستی و ولایت می‌دادم، آنان را به راه راست رهنمون می‌شد. عبدالله پسر عمر چون چنین شنید به پدر خویش گفت: با این حساب ای پیشوای مؤمنان چرا چنین کسی را که (این همه شایسته و صالحش می‌دانی) انتخاب نمی‌کنی؟ پاسخ گفت: نمی‌خواهم مسؤولیت خلافت را در زمان زندگی و مرگ بر عهده خود داشته باشم. در روایتی دیگر چنان که متن عربی آن را آورده‌ام چنین گزارش شده که ابن عباس گوید: نزد عمر نشسته بودم، چنان نفس بلند و سنگینی کشید که گفتم استخوانهای

دنده‌اش از هم خواهد گسیخت. گفتم: ای پیشوای مؤمنان، این نفس کشیدن حاکی از اندوه و غمی عظیم بود. گفت: آری به خدا، ای عباس چنین است که تو می‌گویی. در این اندیشه‌ام که پس از خود چه کسی را به خلافت برگزینم. آن گاه گفت: گویی تو آن دوست و مصاحب خویش را (علی را) شایسته چنین مقامی می‌دانی. گفتم: آری و چرا با این همه تلاش، جهاد و سوابق بزرگ خویشاوندی و قرابتش با پیامبر و نیز علم و دانشی که دارد شایسته نباشد. پاسخ گفت: راست گفتم، اما او مردی اهل مزاح است. گفتم: نظرت درباره طلحه چیست؟ گفت: مبتلای کبریا و عجب و خودپسندی است و نیز نقص عضو دارد، (انگشتش قطع شده) گفتم: عبدالرحمن چطور است؟ گفت: مردی سست و ناتوان است، چنان که اگر او را ولایت دهم، انگشتی خلافت را به انگشت همسرش می‌کند (یعنی چنان زن ذلیل است که امور امت اسلام را به زنش می‌سپرد). گفتم: زبیر چطور است؟ گفت: مردی بدخو و تند مزاج است که به خاطر یک پیمانۀ جو، در خون مردم می‌افتد. گفتم: نظرت درباره سعد بن ابی‌وقاص چیست؟ گفت: ستیزه‌جوی مسلح و حشم‌دار است. گفتم: پس عثمان چه؟ چون چنین شنید سه بار به ناله و نومیدی آه کشید و گفت: اگر عثمان را ولایت بخشم بی‌تردید فرزندان (عقبۀ بن ابی‌معیط) را بر گردن مردم سوار کند، چنان که ملت عرب علیه او و به نگویند ساری‌اش به انقلاب برآیند... آن گاه پس از مدی سکوت رو به من کرد و گفت: به خدا سوگند شایسته و تواناتریشان بر امر خلافت، دوست و مصاحب تو (علی است) که اگر او را بر این امر برگزینم ایشان را بر اساس کتاب پروردگارشان (قرآن) و سنت پیامبر راهنمایی می‌کند. آری اگر او امر ولایت ایشان را بر عهده گیرد تمامی‌شان را بر راه روشن هدایت و طریقه مستقیم سعادت رهنمون می‌گردد (مطالب فوق را چنان که دیدید همه از متون معتبر اهل تسنن، شرح نهج ابن ابی‌الحدید، تاریخ بلاذری، واقعی و زهری نقل کردیم). همچنین از دیگر مورخان سنی، محب طبری در ریاض النضره، ج ۲، ص ۶۰ مطالب فوق را نقل کرده است. همچنین زمخشری در فائق، ج ۲، ص ۴۲۵ و ۴۲۶ ذیل خبر ابن عباس؛ عمر... اما هزاران درد و دریغ... چنان که دیدیم و بر اساس متون سنیان و اعترافات شخص خلیفه، عمر با تمام قوت خویش مصمم بود که امت اسلام را از راه کتاب پروردگارشان (قرآن) سنت پیامبر طریقه روشن هدایت، فرجام سعادت و راه مستقیم مرد علم و ایمان و کمال شایستگی مانع گردد و آنان را از نور چهره کسی که ایمانش برتر از تمامی امت بود و نور الهی‌اش همتای نور پیامبر بود به حسد و مکر بی‌بهره کند و کسانی را بر گرده امت سوار کند که اغلبشان بدترین صفات زشت و ناشایستگی را داشتند و منتخب ایشان، عثمان، چنان بود که در نظر عمر از آن چیز!! شایسته‌تر نبود. و در نظر داشته باشیم و از یاد نبریم که این همان عمری بود که در خانه فاطمه (س) را آتش زد و بدان حمله می‌آورد و به زور و ستم، علی را که خلیفه، ولی و امام منتخب از سوی پیامبر بود تهدید می‌کرد که بیرون بیاید و با ابوبکر که به هیچ وجه احقیقت و افضلیتی بر او نداشت بیعت کند! و اینک با این که خود، با تمامی جان و قلب خود ایمان داشت و معترف بود علی شایسته‌ترین فرد این امت است با تمام قوا می‌کوشید تا علی انتخاب نشود.

[۳۲] به نهایت بی‌انصافی و توجیه کاری این مرد حکیم را بنگرید. آیا به راستی تمامی آدمیان در مورد مردی خوش خلق که مهربان و با وفا، حلیم و با صفا است، می‌گویند: ای کاش مقداری نیز وحشیگری، بداخلاقی و تندخویی داشت؟ و آیا چون عمر خودش تندخو، بی‌مدارا و پرخاشگر بود و این همه خصلت ذاتی و ویژه‌اش بود و خودش گمان می‌کرد این اخلاقی که دارد فضیلت است، ما نیز باید با او بر این گمان وی باشیم؟ آیا بسیاری از خشونت‌گران و شکنجه‌گران که مردم را آزار و شکنجه کرده‌اند و این خصلت خود را خویی طبیعی و گاه کارساز و خوب می‌دانند به مجرد آن که خودشان خود را مبرا و موجه می‌دانند، ما نیز باید آنان را مبرا و موجه بدانیم؟ و یا این که حسن و قبح اعمال هر کس را نه بر اساس قضاوت شخصی خود آن کس، بلکه مبتنی بر قضاوت عادلانه و حکیمانه داد‌گران و خردمندان عالم قضاوت کرده و بر اساس ملاک صدق و حقیقت و عقل می‌سنجیم؟ زیرا بر اساس آنچه که ابن ابی‌الحدید، حکیم معتزلی عقل‌گرا، که متأسفانه در نقد و داوری خویش ترازوی عقل را چندان به حساب نیاورده است، اگر ملاک ارزیابی اعمال هر کسی در جهان، نظر خود آن کس باشد، نه شیطان در عالم به گناه متهم

می‌تواند افتاد و نه قابیل و نه قارون و نه فرعون و نه هیچ ستمگر جبار و گنهکار قهاری. زیرا همه می‌گویند چون شیوه و شیمه‌ی اخلاقی‌ام چنین بود و گمان می‌کردم خلق درست همان است که من دارم و هر کس را که جز بر روش من بود معیوب و متهم می‌دیدم و فضیلت را همان خصلت ویژه و شخصی خویش می‌سنجیدم، بنابراین مبرا هستم. آیا به راستی در عالم، میزان اعمال و حقیقت سجایا و خصال این است؟ متهم می‌تواند قاضی عمل خود باشد و یا اعمال و سجایای انسانها در ترازوی حقیقت، افضلیت و قضاوت الهی و نه ترازوی فردانیت و نفسانیتها باید سنجیده گردد. وانگهی نه آیا خلق خوش و اجتناب از تندخویی اساس و معیار و پایه همه‌ی فضایل است و نه بر همین مبنا است که پیامبر فرموده است: «همان خوشخویی نیمی از دینداری و ایمان است.»

[۳۳] ابن ابی‌الحدید در این معنا نیز به خطا رفته است. صریح آیه این است که هر چند خدا خوش نداشت که از اسیران فدیة بستانی، اما چون حکم ازلی و سابق از امر نافذ وی فدیة گرفتن از دشمن را بر تو روا داشته بود، خداوند از شما در گذشت و فدیة گرفتن را بر شما حلال و طیب دانست. همانا خداوند بر شما آمرزگار و رحیم است. (سوره انفال، آیات ۶۷ تا ۶۹) وانگهی چنان که هر بچه‌ای می‌تواند از رحمانیت الهی و حلم و سلم او و نیز محتوای قرآن فهمید، مسلمانان را پیش از اسیر گرفتن، فرمان داده بود که با دشمن بجنگند و از ایشان به امید گرفتن پول فدیة، اسیر نگیرند. یعنی آنان را در همان جبهه‌ی رزم و زد و خورد منکوب و مغلوب کنند. نه آن که چون اسیرشان گرفتند و دست بسته در کار انتقال به پشت جبهه‌شان بودند، (چنان که در هر آیینی این عمل نارواست که سرشان را از تن جدا کنند). حتی اگر خداوند نیز به صراحت در این باره حکمی نرانده و آیه‌ای نازل نکرده بود باز در شأن انسان آزاده و در فهم انسانیت و معرفت بشریت او روا نیست که بر اسیر عادی دست بسته‌ای که نه آتش افروز جنگ است و نه موجودی معاند و ستمگری است و فقط سربازی معمولی و ساده است، شمشیر بکشد و او را بکشد و نیز طالب کشتار اسیرانی باشد که پیامبر بارها و بارها در مواقع گونه‌گون فرمان داده است بر آنان رحمت روا دارید و آزارشان نکنید و نیز به صراحت تمام گفته است بر عباس و عقیل و... شمشیر نکشید؛ زیرا اینان را به زور و اکراه به جنگ کشانده‌اند!! در حالی که هم ابن ابی‌الحدید چنان که خودش در آثار خود آورده است و هم دیگران می‌دانند، عمر همواره به کشتار چنین اسیرانی در این جنگ و نیز تمامی جبهه‌های دیگر شدیداً و عمیقاً مایل بود و فرمان صریح می‌داد و نیز گاه به کشتن و گردن زدن کسانی فرمان می‌داد - که کمترین کیفر و گناهی - در حد مرگ و کشتن که سهل است، بلکه در حد تازیانه و یا سیلی خوردن هم نداشتند.

[۳۴] از ابن ابی‌الحدید باید پرسید: آیا وظیفه خلیفه آن بود که آنچه را که به لفظ می‌گوید به معنا نیز جامه عمل پوشاند یا نه؟ و نیز از او باید پرسید آیا خلیفه در آخرین لحظات مسؤولیت عمر خود - و آن لحظه‌ی احتضار خطیر که آدمی بزودی با داور اعمال و دادار روح خود ملاقات می‌کند - لفاظی می‌کرد و یا قصد اصلاح راستین امور امت و تعمیم سلامت و سعادتشان را داشت؟! زیرا چه فایده که به لفظ، از مردی شایسته و دادگر تمجید کنی و به لفظ هزاران نکوهش از رقبای چنان مردی نمایی. و آنان را ناپسند و ناشایسته و پست و خائن و نادادگر بر امور امت اسلام و موجب فساد و بدبختی و ناشایسته‌تر از پشگلی بینی! اما در عمل و معنا همان ناصالحان و معیوبان را بر آن مرد صالح، خوب، پاک، مؤمن، دانا و درستکار ترجیح دهی و ناشایستگان را از او پیش بیندازی و چنان کنی که اگر این صالح با فتوی آن ناصالحان، ضعیفان و خائنان مخالف افتاد و نظرشان را برنثافت، دست آن ناصالحان را باز بگذاری که این صالح را گردن بزنند و سر از تنش جدا کنند؟ چنان که عمر، به تصریح و قاطعیت تمام به ابوطلحه (شمشیردارش فرمان داد) و گفت: با پنجاه شمشیرزن دیگر آماده باش هر جا که نظر عبدالرحمن و گروه او (عثمان و سعد) غالب آمد نظر مخالف او را هر کس که می‌خواهد باشد به هیچ بگیر و سر مخالف او را از تن جدا کن.

[۳۵] دقت فرمایید: هر جا کلمه علیه‌السلام در برابر نام علی می‌آید از ابن ابی‌الحدید است، نه ما. و نیز هر جا برابر نام ابوبکر و عمر تحیت و درودی (چون رضی الله عنه) می‌آورد، می‌آوریم. و چون نمی‌آورد، نمی‌آوریم.

[۳۶] عجیب است! گویی ابن ابی‌الحدید فراموش کرد که در سه چهار روایتی که خود او در کتابش آورده صراحت دارد که عمر،

علی را «به طنز و شوخی» نامبردار کرده است. باری همه سخن ابن ابی‌الحدید این است که می‌کوشد به اثبات برساند عمر طنز و شوخ طبعی علی را هرگز به عنوان مذمتی مطرح نمی‌کرد. با این حساب باز باید به او گفت: بدین ترتیب این مرد که در علی هیچ عیبی نمی‌دید، چرا او را بر آن معیوبان برتری و سروری نداد؟

[۳۷] حَزَقَةُ: به معنای بچه ضعیف کوچکی است که گامهایش را به جهت ناتوانی نزدیک به هم برمی‌دارد و تاتی کنان می‌رود. «عین بقه» کنایه از کوچکی چشم است.

[۳۸] اعرابی یا بدوی، بیابانگردی است که هیچ دانشی نیاموخته و صحرانشینی است که از فرهنگ شهرها و مکانهای پیشرفته به دور است.

[۳۹] و اوحی ربك الى النحل... يخرج من بطونها شراب مختلف الوانه فيه شفاء للناس... و خداوند بر زنبور عسل وحی کرد... آن گاه از درون آنها عسل به رنگهای مختلف برآورد که در آن شفای مردمان است... (سوره ی نحل، آیه ۶۸ به بعد).

[۴۰] السيرة الحلبیة، ج ۲، ص ۱۸۵ و همچنین ج ۳، ص ۱۴۶ و ۱۴۷.

[۴۱] مسند احمد، ج ۱، ص ۶۸ و ۷۵؛ الاوائل، ج ۱، ص ۳۰۵ و ۳۰۶؛ محاضرات الادباء للراغب المجلد الثانی، ص ۱۸۴؛ الدر المنثور، ج ۲، ص ۸۹؛ از احمد؛ ابن‌المنذر، البدایه و النهایه، ج ۷، ص ۲۰۷؛ شرح النهج للمعتزلی، ج ۱۵، ص ۲۱ و ۲۲؛ مغازی، الواقدی، ج ۱، ص ۲۷۸؛ الغدیر، ج ۹، ص ۳۲۷ و ج ۱۰، ص ۷۲؛ از احمد و ابن‌کثیر؛ ریاض النضره، ج ۲، ص ۹۷؛ مستدرک الحاکم، ج ۳، ص ۹۸؛ الجامع الصحیح، للترمذی، ج ۵، ص ۶۲۹؛ مسند احمد، ج ۲، ص ۱۰۱؛ البدایه و النهایه، ج ۷، ص ۲۰۷؛ از بخاری و الغدیر، ج ۱۰، ص ۷۱؛ الحاکم، ص ۷۰؛ احمد و از صحیح البخاری، ج ۶، ص ۱۲۲؛ از الصحیح فی السیره النبوی، للعلامة مرتضی‌العاملی، ج ۳، ص ۲۳۶.

[۴۲] در معنای لغت «قارف» و مشتقات آن دقت کنید: قارف علی‌المعمول به معنای مرتکب گناه. مقترف به معنای بزهکار و گناهکار. المقراف: کثیر المباشرة للذنوب. آن کسی که به انجام گناهان بسیار دست می‌یازد. اقترف الذنب: جنایت کرد، گناه کرد، می‌باشد و همچنین در قرآن به همین معنای عمل آلوده و گناه‌آمیز نیز آمده: ان الذين یکسبون الاثم سیجزون بما کانوا یقتربون: آنان که حاصل کارشان گناه و تجاوز است، زود باشد که کیفر و ارتکاب جرم خویش را دریابند. پس اقترف معمولاً و اغلب اما نه همیشه و مطلقاً به معنای ارتکاب بدی و مقرف: به معنای زشت، بدنما و نازیباست.

[۴۳] دقت کنید ممکن است کس بگوید: «قارف» به معنای اکتساب، حصول، انجام دادن و به دست آوردن هم آمده است و الزامی ندارد که همیشه «قارف» مرتکب یک عمل بد باشد. این سخن که در لغت پذیرفتنی هست، در صحنه‌ی فوق هرگز پذیرفتنی نیست. زیرا پیامبر عثمان را به دلیل «قارف» بودنش از حقی مسلم و مخصوص، محروم می‌کند که از هر کس دیگری در این عالم نسبت به آن حق، احقیت بیشتری دارد. پس کاملاً آشکار است که به دلیل «قارف» بودن، که ارتکاب نوعی عمل ناشایست است، عثمان از به گور سپردن همسرش محروم گشته است، به گونه‌ای محروم شده است که مردی بیگانه، مردی قلیچماق، هیولا و سطر همچون ابوطلحه‌ی انصاری که گفته‌اند صدایی چنان نخراشیده، مهیب و کلفت داشت که در جنگ احد پیامبر فرمود این صدای مهیب به صد تن می‌ارزد، چنان کسی بیاید و همسرش را در بر بگیرد و به گور بسپارد.

[۴۴] روایت و حادثه‌ی آن شب عثمان را که پیامبر اجازه نداد همسرش را در گور نهد، بزرگان اهل تسنن، از جمله بخاری در صحیح خود، از طریق فلیح بن سلیمان گزارش کرده است، همچنین ابن‌سعد در طبقات، ج ۸، ص ۳۱ از چاپ لیدن و احمد در مسند خود، ج ۱۲۶ و ۲۲۹ و ۲۷۰؛ حاکم در مستدرک، ج ۴، ص ۴۷؛ بیهقی در سنن کبری، ج ۴، ص ۵۳ از دو طریق آورده‌اند و سهیلی در روض الانف، ج ۲، ص ۱۰۷؛ ابن‌اثیر در نهاییه، ج ۳، ص ۲۷۶؛ لسان العرب، ج ۱۱، ص ۱۸۹؛ اصابه، ج ۴، ص ۴۸۹؛ تاج العروس، ج ۶، ص ۲۲۰ به نقل از الغدیر، ج ۸، ص ۲۳۲.

[۴۵] و یادمان باشد که بر اساس روایات اهل تسنن، در جنگ احد نیز عثمان از جبهه گریخت و چنان در رفت که تا سه روز پس از جنگ هم متواری بود و بعد به مدینه آمد... این مطلب در جای خود خواهد آمد.

[۴۶] این مطلب در مسند احمد، ج ۱، ص ۶۸؛ محاضرات الادباء؛ الدر المنثور؛ مغازی واقدی؛ ریاض النضره و بسیاری از کتب اهل تسنن آمده است.

[۴۷] سوره‌ی النحل، آیات ۵۸ و ۵۹.

[۴۸] سوره‌ی آل عمران، آیه ۱۴۴.

[۴۹] سوره‌ی بقره، آیه ۱۴۴.

[۵۰] و ما جعلنا القبله التي كنت عليها الا لنعلم من يتبع الرسول ممن ينقلب على عقبيه و ان كانت لكبيره الا على الذين هدى الله... (سوره‌ی بقره، آیه ۱۴۳).

[۵۱] منشأ اختلاف، چنان که استاد جعفر سبحانی، نویسنده‌ی فروغ ابدیت در ص ۳۹۷، به نقل از تحفه الاجله فی معرفه القبله، ص ۷۱، چاپ ۱۳۱۹ شمسی بدان اشاره کرده چنین است: دانشمندان هیأت‌دان سابق عرض جغرافیایی مدینه را ۲۵ درجه و طول آن را ۷۵ درجه و ۲۰ دقیقه محاسبه کرده بودند، این محاسبه با محراب نخستین پیامبر منطبق نبود و قبله‌هایی جدید و مغایر با قبله‌ی نخستین را موجب می‌شد، تا این که دانشمند هیأت‌شناس جدید، سردار کابلی براساس مقیاسهای عالمانه‌تری اثبات کرده که عرض مدینه ۲۴ درجه و ۷۵ دقیقه و طول آن ۳۹ درجه و ۵۹ دقیقه است.

[۵۲] سوره‌ی مائده، آیه ۱۱.

[۵۳] سوره‌ی انفال، آیه ۵۸.

[۵۴] سوره‌ی آل عمران، آیه ۱۲.

[۵۵] سوره‌ی آل عمران، آیه ۱۱۲.

[۵۶] ابن هشام، در سیره‌اش، ج ۳، ص ۵۹ ماجرای خست و لثامت باور نکردنی کعب را که برای نیم کیسه خرما، زنان و فرزندان پنج تن از دوستانش را گروگان می‌خواست، بدین گونه آورده است: فقال له سلکان و هو ابونائله: انی قد اردت ان تبعنا طعاما و نرهنک و نوثق لک و تحسن فی ذلک؛ فقال اترهنونی ابناء کم؟ قال: لقد اردت ان تفضحنا، ان معی اصحابا لی علی مثل رأیی، و قد اردت ان آتیک بهم، فتبیعهم و تحسن فی ذلک، و نرهنک من الحلقه ما فيه وفاء و اراد سلکان ان لا ینکر السلاح اذا جاءوا بها؛ فقال فی الحلقه لوفاء؛ قال: فرجع سلکان الی اصحابه فاخبرهم خبره... قال ابن هشام: و یقال: اترهنونی نساء کم؟ قال کیف نرهنک نساءنا، و انت اشب اهل یثرب و اعطهم؛ قال: اترهنونی ابناء کم؟... چنان که می‌بینید در متن ابن هشام اول از قول ابن اسحاق چنین آمده که ابونائله به او گفت: مقداری خرما به ما بفروش و هر چه وثیقه می‌خواهی نزد تو خواهیم گذاشت. و کعب گفت: فرزندان را وثیقه بگذارید. ابونائله پاسخ داد درین صورت رازمان نزد همه مردم مدینه فاش خواهد گشت و رسوا می‌شویم. بگذار نزدت اسلحه‌هایمان را به گرو بگذاریم و او پذیرفت. و اما در خبر ابن هشام چنین آمده که اول از آنان خواست زنانشان را نزدش به گروگان بگذارند!!!

[۵۷] سوره‌ی الانسان، آیه ۳۰.

[۵۸] ابن هشام «شرح‌العجوز» را «شعب‌العجوز» نوشته است و دیگران «شرح‌العجوز».

[۵۹] عنوان جلد بعدی این کتاب (ج ۱۳) «قله‌های احد» نام دارد.

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار- ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل بیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صداها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خود کار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-(۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران (۰۳۱۱)۲۳۳۳۰۴۵

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۵۳-۰۶۰۹ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسير المنسوب إلى الإمام العسكري عليه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهایی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، اما تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بداند، نگاه می دارد و با حجت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رها کردن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

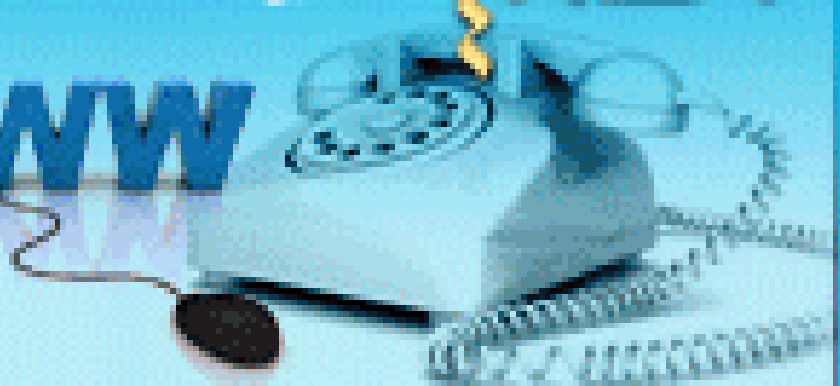
مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



اصفهان

غائمیه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹